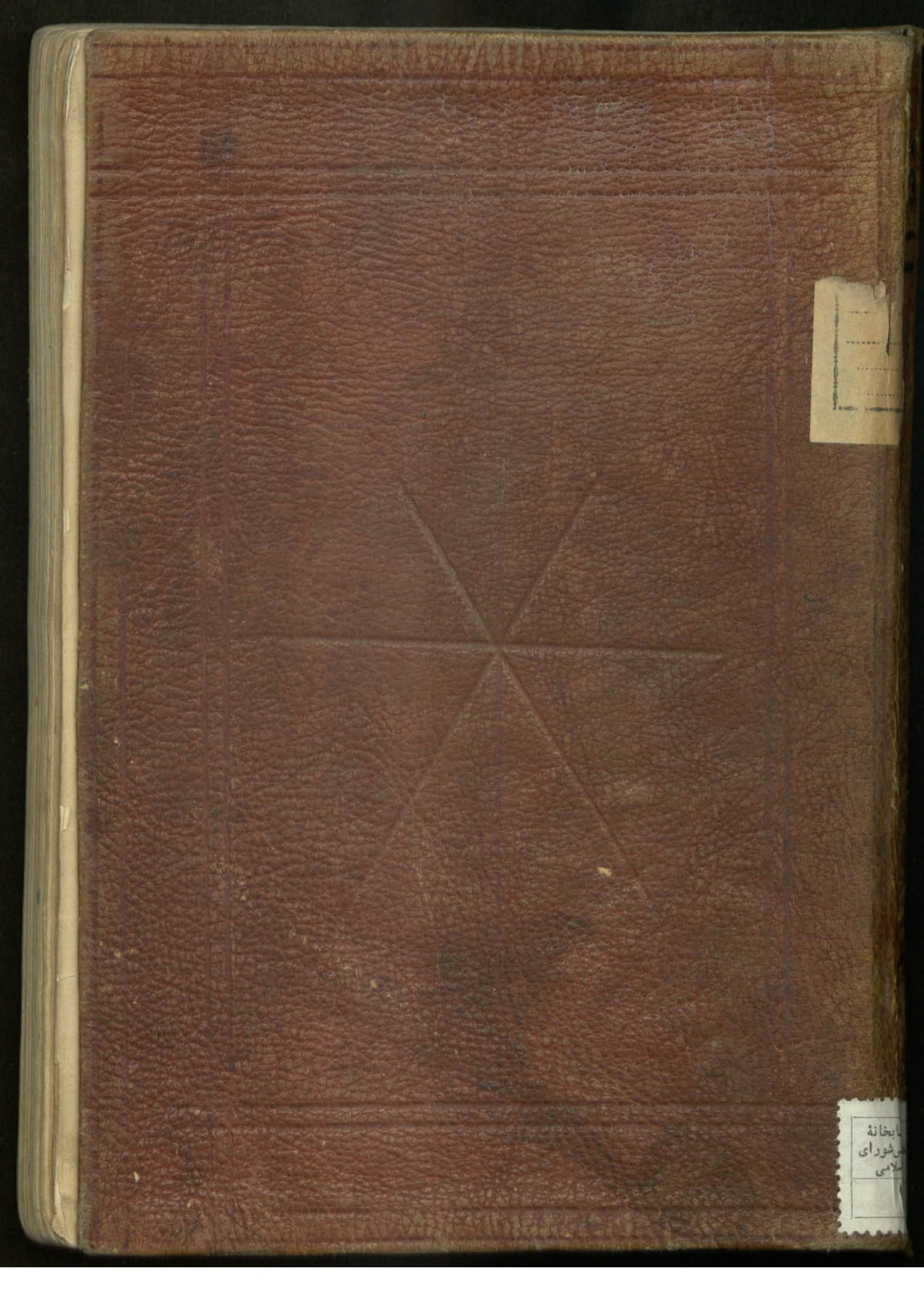

دیوان ادیب صابر ترمذی

این کتاب نسخه ایست کمیاب بخط مرحوم حاجی میرزا
احمد دیوان بیکی مؤلف تذکره حدیقه الشعرا
سر لوح و خاتمه اینکتاب ممهور بمهر انجناب است
حرره فی یوم دوشنبه ۱۹ رمضان
المبارک ۱۳۵۴ هجری قمری
نبوی صلی الله علیه و اله
حرره محمد حسین
شعاع
۱۲۹۱

۱۴۵۰
۱۴۵۰
۱۸۱۶۸
دیوان
ادیب صابر ترمذی
سنه
۱۲۹۱
۱۳۲۸
فارسی

۱۴۵۰

۱۴۵۰
۱۸۱۶۸
دیوان
ادیب صابر ترمذی
سنه
۱۲۴۱
۱۲۴۸
فارسی

۲/۲/۳
۱
ب
س
۱۸۱۶۸
۲۶/۱۲/۱
۱۸۴۲۹

دیوان ادیب صابر ترمذی

این کتاب نسخه ایست کمیاب بخط مرحوم حاجی میرزا
احمد دیوان بیکی مؤلف تذکره حدیقة الشعرا
سرلوح و خاتمه اینکتاب ممهور بمهر آنجناب است

حرره فی یوم دوشنبه ۱۹ رمضان
المبارک ۱۳۵۲ هجری قمری

نبوی صلی الله علیه و اله

حرره محمد حسین
شعاع
۱۲۹۱

۶۹۷
۱۸۱۶۱
۳/۲/۴
کتابخانه
۱۴۵۰
ک ۹۱۸
۲۶۱۲۱

۲۶۱۸
۱۲۱/۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ملک الشعرا جلال الدین ادیب صابر شاعر عرب مشهور افاضل شهر ترمذ در تاریخ
غزالی خواندم که چون میان سلطان سنجر و سلطان الشر بعد از خلاف و خصومت
بمصالحت انجامید سلطان سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و در خوارزم
بگندی بود الشز از خوارزم پرسنوال طریقه ملاصده و شخص را فریفته بود و
برو و زرخ ایشان فریبنده و بباداده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مغالطه
هلاک کنند ادیب را حال معلوم شد شان این دو شخص را بموشت
و در ساق موزه پر زنی نهاده بیرون آمد چون بکتوب سلطان
رسید فرمود تا تفحص آن کسان کردند ایشان را در خرابه یافتند و رحال
بدوزخ فرستادند الشر چون واقف شد ادیب را بچون انداخت
نعوذ بالله من ملک المالکه او داد دیوان بزرگ است

نوبهار بدیع پی همت همتی بذل کرد بر صحرا

تا بتابیز

تا تابیز بذل وهمت او کشت صحرا بدیع و بهمتا
هر کی کشت همتی مبذول بگمان نعمتی شود پیدا
باد چون زایران بوستان یافت اگر از بوی خوشش گرفت هوا
هر که حاجت با هل بردارد رود پیش مرا دخویش روا
نغمت عشق عاشقان نفزود نغمه بلبل بدیع نوا
ابر بر باغ عاشق است ولیک هست معشوق او قرین جفا
کاین گرید چو دیده و امق وان بخندد چو چهره عذرا
کر وفا داشتی نخندیدی هیچ معشوق را نماند وفا
دهن لاله را سرشک سحر کرد پر تازه لؤلؤ لالا
کر نوا بلبل نوآیین یافت لؤلؤ اندر دهان لاله چرا
راست گوئی که از گمان نزود تیر حکم زمانه خبر بخطا
کار ها گر براستی بودی راست بودی نقشه را بالا
قامت پر گره دوتا باشد راست بر رفته قامت برنا
عمر سرو از نقشه پیشتر است از چه شد قامت نقشه دوتا
نرگس آن حال کی پسندیدی کر نبودیش دیده ناپینا

آن گل سرخ بر گران چمن — زرد گل را همی کند رسوا

که منم صبح

لی من از لعل گشته‌ام بی می — زرد چون مانده تو بی صفرا

یا بداندیش خوانمت که همی — زر درونی نگردد از تو جدا

من چو خارم نیکخواه انا نش — هر زمان لعل تر کنم سیما

جایگاه امان این الملک — والی رای وهمت والا

شرف الحضرت انگه حضرت اوست — کعبه حاجت همه فضلا

سبب عمر و عدل و فضل عمر — چون عمر عامل خلا بلا

آسمانی که آسمان برین — جوید از قدر او همیشه علا

آفتابی که آفتاب فلک — خواهد از رای او همیشه ضیا

آن بود با علو این چو زمین — این بود با ضیای آن چو سها

رادی از طبع او قوی گردد — همچو دعوی مدعی بگوا

زفتی از دست او ضعیف شود — همچو طاعات بندگان ز ریا

از حساب عطاش در ماند — آنکه احصا کند حساب حصا

گرچه سعید چو میرک سیناست — اوست مغلوب میرک سیا

جود عقر او طبع او عروه است — بس بغایت رسید عشق بدو

الاول

گر بجانش طمع کنم گوید — جان بلا باز کونه کن عقرا

لیکن ایزد نیافرید دلی — کاین طمع دارد اندرو ما وا

آسمان وسعودی شده است — فتنه بردی چو سعد بر اسما

تا چو باران برو همی بارد — هر زمان نو سعادتی زیما

برج جوزا جو از او دارد — اوج خورشید از ان بود جوزا

فضل او پیکرانه چون دریاست — لفظ او کو هر فلنبد بها

سایل از لفظ او کهر یابد — نه بدیع است کو هر از دریا

هر کجا رفق او پدید آید — بدماند ز سنگ خاره کیا

هر کجا بأس او نماید روی — موم گردد ز بیم او خارا

خلق او را صفت همی گفتم — خاک بوسید عنبر سارا

همتش راتا همی گفتم — سرفرو برد کنبد خضرا

صفت بزم او کند شب و روز — طرب انگیز از ان بود صهبا

عنبر خلق او بود دبد ماغ — زان سبب خوش بود نسیم صبا

از جهان حصه مخالف اوست — رنج پی ناز و خار پی خرما

تا بود بهره موافق او — شب پی روز و صبح پی فردا

ای بهر خوبی از فلک برخوردار — ای بهر نیکی از زمانه سزا
کی تواند سزای درخور او — گفتن از بندگان دعاوثنا
تا بقا و فناست در گیتی — از بقای تو دور باد فنا
کمترین نعمت و لطیف نشاط — بهترین راحت عدوت بلا
دیدهٔ دولت تو نادیده — هیچ روی شماتت اعدا

بر سرمایهٔ سعادت تو
زده توقیع جاودانه بقا

هی تا بقا ممکن است آسمان را — بقا باد سلطان سلطان نشانرا
خداوند عالم که بفزود رتبت — ز بختش زمین را ز تاج آسمانرا
شهنشاه سنجر که بسپند بخجر — روان ملکشاه و الب ارسلانرا
گران تاگران ملک او گشت گیتی — معین شده بندهٔ هر کرانرا
شها نرا بگرز گران کرد عاجز — چنین مخجر است گرز گرانرا
بزخجر طاعت درآورد کردن — بدان خنجر سرفشان سرکشانرا
سر فتح و نصرت همی بجده آرد — برزم آن سر خنجر سرفشانرا
یک بنده عاجز کند دولت او — هزار ار دشیر و هزار اردوان را

تمت

شهنشاه گیتی ستانست و شاهان — سپهر شهنشاه گیتی ستان را
زهی پادشاهی که فتح است و حرمت — ز ملکت زمین را ز حکمت زمانرا
بباز ار عدل تو از بس روانی — روان تیره گشته است نوشین روانرا
تو ئی شاه شرق و تو ئی شاه مغرب — بجخت چه حاجت بود در عیانرا
ولیکن بخشی چو زین پی بنازی — کهی شرق این را کهی مغرب آنرا
تو فرمودهٔ خلعت شهریاری — بگیتی فلان و فلان و فلانرا
ز تو ملک و جان هر کجا ملک داری — چه حاجت بود منت ملک و جانرا
بساط تو بوسیدن و بنده بودن — بشاهی رساند غفور و خانرا
زبان مخبر تا ثنای تو خواند — بر از راست گفتن چه باشد زبانرا
دهان تا ثنای ترا رهگذر شد — ثناگوی شد هر دهانی زبانرا
جهانرا جهان بخش صاحبقرانی — که باشد قرین چون تو صاحبقرانرا
ظفر با عنان در رکاب تو باشد — هزار آفرین آن رکاب و عنانرا
بنابت امان یافت دینار و دنیا — عطای تو چون خوار کرد این و آنرا
بقای تو شد پاسبان شریعت — بقای ابد زید این پاسبانرا
سنان چو نیلوفرت لاله گون شد — چو مایه دهی خون دشمن ستانرا

رخ بدگمال تو از بیم تیغت مدد میدهد زردی زعفرانرا
سرشک مخالف زسهم سنانت حکایت کند سرخی ارغوانرا
زشاهان ترا جاودانست دولت تو زیبی و بس دولت جاودانرا
نباید ترا نقص در شهریاری ازان سان که عیب است این عیب دانرا
جهانرا بملک تو باشد تفاخر بگوهر تفاخر بود بحر و کانرا
بعدل تو خرم بود دین و دنیا ببارانبود خرمی بوستانرا
بشعر روان گفت مدحت روانم روانی فزونست بشعر روانرا
همی تا بماند جهان جهنده جهاندار باقی جهان جهانرا

بدیوان تو اقتدا داد دین را
بفرمان تو ابتجا انس وجانرا آفتاب تابان را

لب تو طعنه زند کوهر بدخشانرا رخ تو تیره کند اختر درخشانرا
ببوسه لب تو تهنیت کنم دل را بدیدن رخ تو تربیت دهم جانرا
کیش بجان تو که پرستیدن تو کیش من است بکیش عشق پرستش روا ست جانرا م
بقاء جان تو دارم که در لبان تو یافت لب تو آنچه سکندر همی بجست آنرا
نگار نیست برایوان بحسن وصورت تو که روح ونطق بنا شد نگار ایوانرا

از نگاه

اگر نگاه کنی بر دل من و لب تو معاینه بتوان دید درد و درمانرا
زبسکه در دل تو کبر عجب جمع شدند بنزدیکه جای نمانده است عهد و پیمانرا
تو نیی که در ره اقرار دین دلیل شده است جمال و صورت تو منکران یزدانرا
منم که رای ترا منت است بر دل من چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را
اگر صناعت باران و ابر خواهی دید یکی نظاره کن امروز باغ و بستانرا
نه در رهیا چو سمن روضه ایست رضوانرا نه در رهیا چو سمن کوکبی است کردونرا
هزار نغمه و دستان فزون شنیده است بنفت و نغمت بستان هزار دستانرا
کرم بهار جهان مجد دین آمد کرد کار بهار است هر دو دورانرا
بشیر و تهنیت از شاخ گلستان عالم همی زنند نوا میز بان و مهمانرا
کرا بر نیت دو خشم عدوی سید شرق زکر بچون همه دریا کند بیابانرا
رضی صدر سلاطین که حصن او کرده است خدای عز و جل اعتقاد سلطانرا
اجل رئیس خراسان که در حمایت او حسد کنند عراق و عرب خراسانرا
امیر و سید عالم علی که علم و حیاش جمال کنند روان علی و عثمانرا
سپهر قطب سعادت که سعد و نحس سپید زمهر و کینه او مشتری و کیوانرا
خدای بهتر و برتری مر او را داد که پادشاهی و پیغمبری سلیمانرا

شرف نشیبش جهة و چار حد ولایت است — چو عزم مرتبه با بد فلان و بهمان را
زهی بکثرت و ثروت خجالت افشاده — ز حلم وجود تو هم کوه را و هم کان را
بدا که کوه بدخشان شده است کان گهر — خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را
علو بقدر تو افلاک را و انجم را — شرف بذات تو افاق را و ارکان را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد — ستارگان همه طاعت برند فرمان را
مخالف تو بسیرت رفیق شیطان است — از ان قبل همه لعنت کنند شیطان را
دل رحیم تو جفت است با دو عیسی را — کف کریم تو جنس است ابر طوفان را
عجب ز اب تو دارم که چون تواند داشت — ز چار پای معلق چهار سندان را
اگر نه بیکر او چرخ چارمین گشته است — همی چگونه کشد آفتاب تابان را
چو ابر پرده رخسار آفتاب کشند — بدست دیبای کهنک زمین و میدان را
قلم حیات سخن در دل و دوات تو یافت — که جای در ظلمات است آب حیوان را
فصاحت قلت عقل را محی نهند — چنانکه شیعت جد تو آل مروان را
ثنا کر تو که تاج معالی و شرفی — به از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را
دگر عبارت توقیع تو نطق دهند — فرشتگان همه خدمت کنند انسان را
بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان — فضیلت از پی آن آمده است فرقان را

از زبان

مرا از زبان ثنا گفتن تو خو کرده است — زبان ناطقه باید ثنای نعمان را
چو دانش از شرف مجلس تو سیدانم — ثنا چگونه کنم هر دنی و نادان را
ز زبان طبع سعدی و رودکی است سبب — ثنای دولت سلجوق و آل مروان را
بمدح تو شعرا را تقدمی نهم — بحکم سعدی و سعود و سعد و سلمان را
مرا ز عدل باحسان رسان که در ازان — قرینه کرد خداوند عدل و احسان را
بشعر اگر ز تو احسان طمع برم چه عجب — بشعر جد تو نبز نهاد حسان را
بهمت تو که پس قیمتی نمیدانم — بچشم همت تو این جهان و یران را
که کعب و حاتم اگر جود تو بدیدندی — بجود خویش نبودی تفاخر انزا
ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا — چگر تشنه بفسد چو من سلمان را
همیشه تا که بحر بد زیادت از نقصان — بفر و دولت تو ره مباد نقصان را

طرب بروی تو باد انچنان خرم را
روش بکام تو باد این سپهر گردانرا

سه نفحه داد فراق دو زلف دوست مرا — یکی در بغ و دویم حسرت و سیم سودا
سه نام یافتم از ساعت جدائی او — یکی غریب و دویم غمگن و سیم تنها
نهم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت دل — یکی درست و دویم محکم و سیم یکتا

بزلف وعارض وخط آن مه خطا وختن — یکی شبه است و دویم لشکر و سیم منا
سه بقعه از دو بخش صد هزار فخر کنند — یکی طراز و دویم خلخ و سیم لغا
جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت — یکی مه است و دویم زهره و سیم جوزا
سه گوهر است که بستد لطافت از سه گهر — یکی زآب و دویم زآتش و سیم زهوا
همیشه بار صفت ماند هم ز فرق او — یکی اسیر و دویم واله و سیم شیدا
ز سرو و ماه و پری حسن او جمله آراست — یکی جمال و دویم صورت و سیم بالا
بروی ساعد و سینه خجل شند از وی — یکی حریر و دویم حله و سیم دیبا
همی ز روی و لب و کوی او برشک و رنج — یکی بهشت و دویم کوثر و سیم حورا
سه چیز در حسد از دو دست نجم الدین — یکی فرات و دویم دجله و سیم دریا
علی بن عمر آن کو بقدر و جاه و محاسن — یکی تمام و دویم عالی و سیم والا
نه نام یافت دو رخسار او ز سور و پری — یکی لطیف و دویم طرفه و سیم زیبا
گذشت همت ورای وهم او بسه چیز — یکی قضا و دویم ساده و سیم امرا
نعیم و ناز و نیاز از عطای او بنده اند — یکی نهان و دویم ظاهر و سیم پیدا
بصد هزار زبان شاکر از و سه کرده — یکی حکیم و دویم عاقل و سیم دانا
سحاب و بحر و صدف شد ز فضل و طبع و کفش — یکی حقیر و دویم تیره و سیم رسوا

خلاص داد کفش اهل فضل را بسه چیز — یکی زشتر و دویم زافت و سیم زبا
ز قدر و رتبت و دیدار او همی نازند — یکی سپهر و دویم اختر و سیم دنیا
هزار رکوه بزرگیست و نیست سه چیز — یکی جمال و دویم همسر و سیم همتا
سه گونه عیب نگردد دگرد وعده او — یکی خلاف و دویم نسیه و سیم فردا
ز سعن و جعفر و فضل اندر و سه چیز پدید — یکی خصال و دویم سیرت و سیم سیما
ایا گرفته هنر در دل و کف قلمت — یکی مکان و دویم منزل و سیم ماوا
ز دین و ملت و هم حجت قوی ترسانند — یکی جهود و دویم ملحد و سیم ترسا
ز مجد دین که ز صدرش بجاه و جاه گرفت — یکی حجاز و دویم مکه و سیم بطحا
بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند — یکی نبی و دویم حیدر و سیم زهرا
ز خلق و خلق و خصالش بخبر فخر کنند — یکی رسول و دویم آدم و سیم حوا
همیشه حرمت او را زیاد شه سه مدد — یکی مثال و دویم خلعت و سیم طغرا
ز مین سه چیز ندارد جو عزم و ذکر و دولت — یکی نبات و دویم بسط و سیم اعدا
بعز و فخر و بزرگی رسیده اند از تو — یکی تبار و دویم دوده و سیم آبا
رسید مرکب نوروز تازه گشت سه چیز — یکی جهان و دویم سبزه و سیم صحرا
شدند باغ و زمین و چمن ز فر بهار — یکی جوان و دویم تازه و سیم برنا

زلحن بلبل و قمری کز نکنند سه چیز — یکی غراب و دویم شدت و سیم سرما
بباغ و راغ زستان سه چیز پیدا شد — یکی خروش و دویم زحمت و سیم غوغا
سه چیز در حسد از بهار و باغ و چمن — یکی دشنه و دویم خشت و سیم صفا
مرا ز بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد — یکی نوا و دویم نغمه و سیم آوا
جوان کنند خرفراهی سه چیز لطیف — یکی بهار و دویم چاکر و سیم صبا
همیشه با و بهار و سپهر و اختر دهر — یکی رحمت و دویم چاکر و سیم مولا
بدین قصیده که دارد به نکوئی رصفت — یکی بدیع و دویم معجز و سیم غرّا
بسوی طایف و کرمان و بصره آوردم — یکی ادیم و دویم زیره و سیم حنا
همیشه تا بود از چشم مه سه چیز نهان — یکی پری و دویم جنت و سیم عنقا

نهان مباد سه چیز از مکان حضرت تو
یکی بقا و دویم صیت و دولت و سیم نعما

رخ تو تخته خوبی شده است در نظر نقب — کل جمال ترا خار غرّه تو رقیب
دلم بماند بزندان عاشقی محبوس — ز قصد تخته و عمر رقیب و جور نقیب
غریبم از تو و این راهب بغیب غراب — غراب را چه غرض بود در جمال حبیب
همیشه جفت غریبم که با زنوان دانست — غریب راز غریب و غراب راز نعیب

ذلیل عشقم از بر اذلیل من شده اند — هوا و هوان و نعیم او بر نجیب
مرا سرنگ عقیقین و روی زرنده ز — بمن که کمن و قول مرا کمن تکذیب
شب دراز همی خوانم از غریبی عشق — شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب
مذهبی است فراقت که زر کند ز عقیق — بداز فراق که داند صناعت تذهیب
بخون دیده کنم خضاب در غم تو — خروش و ناله من برنده کعب خضیب
رها کن فراق تو در ولایت فضل — ندا عی و نه رعیت نه داعی و نه مجیب
همی خجل بود از صورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قد و قامت تو قضیب
بدوری تو ز نزدیک من کرد دور — خیال قد و سرین تو چون کسب قصب
ز من جدائی و با من تو جفت الحق است — چنان فراق بدیع و چنین خیال عجیب
مرا که از لب لعل تو دور کرد فراق — ز مین ز دیده من لعل شد چو لب چرب
چه از جمال و رخ تو کسته شد نظرم — کسته شد نظر من ز راحت و طرب
زمانه در نظر را حتم نصیب نهد — چو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب
جلال قدر و شرف صدر شرق مجد الدنیا — بدین و ملت چو جد و پدر رحیب و نسیب
جمال تاج و معالی علی بن احمد — که چون علی است ز آل علی چنین و نسیب
فزوده عدل عمر بدین و دولت — نموده حجت علم علی ز رای مصیب

بوقت بذل کفش را همه نشاط شباب — بگاه حلم دلش را همه وقار مشیب
همی نهد هنرش سیر کلک را تمکین — همید هد شرفش کار شرع را ترتیب
بلطف لفظ ولی را همید هد تشریف — بنوک کلک عدو را همی کند تادیب
بفضل راجع اوالتجاء هر که حکیم — بفضل وافر او اقتداء هر که ادیب
زهی بزرگ عطائی که میدهد هر سال — عطاء تو شعرا را بشاعری ترغیب
تو آسمانی و همه فضل تو بوضیع و شریف — تو آشنا بی و نوز تو بر بعید و قریب
ثناء عرض تو در حیرت امید فرح — عطای دست تو در علت نیاز طبیب
صهیل اسب تو آواز فسخ را تقریر — صریر کلک تو ارزان ضمن را تقریب
چو من زاید ه جود ترا نداد وکیل — چو نفیس ساعده مدح ترا نداد خطیب
نه پی مدایح تو یک طویله را کو هر — نه پی مدایح تو یک قصیده را تشبیب
نیاز را بکف و کلک تو علاج کنند — چنانکه عارضه صرع را بعود صلیب
مرکبی ز جلال و شرف که یافته اند — درین زمانه بجاه و جلال آن ترکیب
خرد متانت و دانش محل دین یزدان — قلم قبول سخا فوت و سخن تهذیب
نه روز حشری و جون روز حشر گلک گفت — بنیک و بد همگان را بعاقبتی مثیب
اگرچه یوسف مصری بعزو ملک رسید — بس از عذاب رهو ذل رسع درع و نکب

هزار یوسف مصریست خطبه شرق است — که ذل چه زغم بندگی نه نعمت زیب
کسی که حضرت تو دید و اختصاص تو یافت — خطا بود که تمنا برد ز مصر و حصیب
تو ئی که لفظ شهامت ترا کفت نظیر — تو ئی که چشم حمایت چو تو ندید حبیب
منم که باهر او صاف و دوستداری تو — چو دشمنان تو دارد مرا زمانه کتیب
ز قول چرخ هر سالخط من تخلیط — ز لفظ دهر همه نصیب من تضریب
تو ابر رحمتی و سبزه اند او الالباب — که در جوار تو تشنه نماند هیچ لبیب
تو ئی سریر فضل و نراست رشد و هنر — دگر چه روی زمین پرند از رشید و ادیب
نجاب دگر م از عرق چو عرض تو عرضند — که از کریم کریم آید از نجیب نجیب
اسیر آتش اندیشه ام خلاصم ده — بآب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب
همیشه تا ز ستاره زمانه را اثر است — چنانکه در تن بیخوارو باده را آدمیب

تن تو باد ظهیر زمانه در تعظیم
تن عدوت زعرف زمانه در تعذیب

نماز شام چو کرد آن لطیف کوکب خوب — بعزم راه شد از کاخ و رای بر کوکب
شبم بر و شد که دیو خور شید در یک ساعت — مرا غرب بماند مذکر در رای غروب
سپهر مهر چو او پای در رکاب نهاد — خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب

چو دور شد زدو چشمم دو چشمه خون بارید — دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب

شب سیاه من آمد لبان زنگ دشت — نظاره سراو صد هزار کوک خوب

ستارگان همه گفتند یوسفند یعقوب — بر تیره گی شب تاری چو دیده یعقوب

چو دود دیو دهوا دود اگر بود ساکن — چو محو بود فلک بحر اگر بود مغلوب

مر الصورت لشگر گهی نمود فلک — بجز بنام لشگر و لشگر زبا دشاه محجوب

ستارگان در فشان مبارزان مصاف — یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب

که طلوع و غروب این و آن زروی صفت — چو روز جنگ یکی غالب و یکی مغلوب

زمن حدیث سپهر و ستارگان مطلب — که من ز چشمه خورشید کرده ام مطلوب

گمان برم که ندیدی جمال میر بخواب — اگر نه بی چو شب من که اشتی ایوب

مرا گزان لب و زان زلف دور بادیو — که این بروز مصاف است و آن بشب محبوب

اگر چه بر سر من روز و شب همی گذرد — بجان تو که ندارم ز عمر خود محجوب

چو بجمال خداوند عمر باید کرد — بقا چو عمر فنا او چشمها معیوب

جهان دولت و تاریخ مجد محمد الدین — که حرص و آز چو مور ند آل او چه چو جوب

امیر سید عالم علی که خدمت اوست — چو علم و فضل کرم چو داد و دین مرغوب

نظام شغل خلافت باتفاق نفوس — قوام کار امامت باتفاق قلوب

زهی دعای تو در هر صحیفه مسطور — زهی ثنای تو در هر جریده مکتوب

تو لی ز کردش بر کار فخر لفظ فضل — تو لی ز لفظ زبان ز مانه عذر ذنوب

همیشه عاقبت کینه تو نامحمود — چنانکه خاتمت وعده تو نا مکذوب

کرت پیمبر و حیدر شدند جد و پدر — بحلم و علم کی نا بی از ین دو منسوب

چو طلیع صافی حیدر سر نبی بعلوم — چو جان پاک پیمبر منزهی ز عیوب

باصل باز شود فرع است نزد خرد — مر این حدیث مسلم هم این مثل مضروب

شکسته دل شده ام چون ز تنگی مصاف — ندیده روی مصاف و نبرده نام حروب

سر آنکی که مرا تحفه محبت نست — گرو شده است و شدم من بدان سبب مکروب

یک سخن برهان مرا از ین کرت — یک سخن بر سان مرا بدین سو هوب

همیشه تا سوی حکمت مسلم است این قول — که حکم رب بود بر ارادت مربوب

دل عدوی تو محروم باد از آنش غم — تنش ز بیم تو پالوده چون کف مرطوب

سر قبایل اهل شرف تو لی و تو با کس — همیشه تا بجهان در قبایل است شعوب

لیت بر نگ شرابست میل من بشراب — مرا شراب تو نا کی دهد غرور شراب

ز بهر روی ولیت تا دلم اسیر تو شد — اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو
خوشا شراب و خوشا نقل و خوشتر از هر دو

بنای صبر خرابی گرفت در دل من
بنای صبر مرا فرقت تو کرد خراب

ز چشم تا بدل من رسیده نامهٔ عشق
بچشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب

هوات قاصد جان من است از تو مرا
نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب

شتاب من همه سود و وصال تست مرا
نه بر وصال درنگ و نه در فراق شتاب

شبم چو زلف تو چندان دراز گشت و سیاه
ز روی تست همی روی تو بایدش مهتاب

متاب زلف که بیش از تو هیچ خلق نداشت
ز مشک بر سمن و سوسن و بنفشه و تاب

دو کرده دیدهٔ من مشک تا بدارند دید
بتاب زلف و لیکن ز عهد روی متاب

مخواه طاقت و تاب از دلم ز فرقت خود
که تاب زلف تو از دل ببرد طاقت و تاب

لبت عتاب کند گر تو بوسهٔ طلبیم
دلم ربودی و جانم گرفت با تو عتاب

عقیق لب صنما تا صدایم از لب تو
همی حسد برد از رشک من عقیق مذاب

بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست
کل بهشت و نباشند بهشت جای عذاب

دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است
ازان دو لب بسه بوسه دل مرا در یاب

هزار گنج بادند دو کوشش من رود
یک صدیث چو در زان دو گوشه در خوشاب

حجاب زلف و بخت دور کن که گیتی عاشق
ز شب چو ساخته پیش آفتاب حجاب

بس شبا که تو برداشتی حجاب از رخ
شب سیاه برافکنده جامهٔ ز حجاب

چو چهرهٔ تو برون آمد از حجاب دو زلف
برون دوید منجم گرفت اسطرلاب

ز شرم گوی ز تخدانت بر سپهر کبود
طپان شدند مکواکب چو گوی در طبطاب

ز نور عارض تو در لباس پیرایی رفت
اگرچه بود شب تیره در لباس شباب

کنون ز حسرت روی تو بر قمر هر شب
فلک گریده و اکنده سر شک اوست شهاب

بس شبا که مرا از شب دو زلف تو بود
دلی طپان چو کبوتر ز زیر چنگ عقاب

فراغ صبح ز دیده نهفته چون سیرغ
مرا ز ظلمت شب دیده دیدبان غراب

فلک چو روی من از زخم دست نیل انداز
ز اشک دیده بر و قطره قطره چون سیماب

ستاره چون کف موسی که بر کشید از جیب
مجره همچو طریق عبره کو بر آب

تو از طریق جفا کرده دیده بسحر
مرا ز حسرت تو رخ نجون دیده خضاب

همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم
چنانکه بر رخ مهر تو از جفاست نقاب

همای دولت صافی همه خطا بخطاست
ثنای مجلس عالی همه صواب صواب

سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین
ز دین او همه احوال دین بروفق آب

رئیس شرق علا ابن جعفر آنکه فزود
بزرگی حسبش را بزرگی انساب

ستر ک مشرق و مغرب کریم قرن قران
جمال عترت عالم کمال کلک و کتاب

یگانه‌ئی که نه‌بند چنو چهار ارکان — بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب
بقای او عوض نعمت همه اسلاف — لقای او سبب حرمت همه اعقاب
سزای اوست زمین روزمانه را کعبه — ز رای اوست سپهر ستاره را محراب
بقدر چرخ فزونش کواکب اقبال — بمجد و بحر کفاکش جواهر و آداب
بروی او نظر دیده‌ٔ اولوالابصار — بمدح او شعف خاطر اولوالالباب
عطای او چو سعادت بود دلیل نجات — ثنای او چو عبادت دهد امید ثواب
نه جاه و رتبت او خالی از زمان و زمین — نه مهر و سنت او غالب از قلوب و رقاب
شراب بخت او از نعت اوست مرتعش — حروف مدحت او راز حرمت اوست اعراب
بطبع چند رود در مدیح او نطویل — ز عشق چند بود در صفات او اطناب
کرا نده است مقرر شمار روی زمین — کرا نده است مسیر حساب قطر سحاب
زهی عبارت تو کیمیای علم و هنر — نظیر مجلس تو هیچ کیمیا ناباب
ندیم طبع کریم تو گشته در هر فن — رفیق تخت شریف تو گشت در خور ناب
قراءت حکما و فصاحت بلغا — لیاقت شعرا و لطافت کتاب
ثناء نیک ز نام تو یافت زینت و فر — بناء بخل ز جود تو نیست خراب و خراب
لطف ز لفظ تو زاید چنانکه در رصدف — شرف ز ذات تو خیزد چنانکه در ز تراب

افزود

ز خدمت تو مهمات عیش را احوال — بدولت تو مهمات علم را اسباب
بنام تو متوسل شود هر اسمی اشعار — ز ذات تو متشرف شود هر القاب
ز کوشش تو رسد عجز دشمنان بکمال — ز بخشش تو رسد مال دوستان بنصاب
ز دهر صدر ترا اهل مهتریت لقب — ز چرخ فرقد ترا سعد مشتری است خطاب
شریف‌تر ز تو شخصی نبود در ارحام — کریم‌تر ز تو عرضی نیامد از اصلاب
تو ئی و بس که ز فخر است بر سریر افسر — تو ئی و بس که ز جود است بر درت بواب
کفت خزانهٔ رزق است در همه اوقات — دلت گمانهٔ حق است در همه ابواب
ز جود تو بنیازی نیاز دولت و دین — همان رسد که ز رستم رسید بر سهراب
ز مهر و کین تو حاصل شود ثواب و عقاب — ز دین و کفر تو حاصل شود ثواب و عقاب
ز معجزات وحی آن نموده اند اسمال — که در تعجب از و مانده اند شیخ و شباب
نه با سخا تو در کوه ماند ز رعیار — نه با عطای تو در بحر ماند کوهر ناب
حدیث جود تو سایر تر است در عالم — ز حال عرده و عفر از عشق و عدو رباب
چگونه نقل تو باشند مهتران مجمل — چو جنس بال عقاب آمده است پر ذباب
ز جود تو تحیر مانده اند سلطان — که ملکش از در چین است تا در سقلاب
کز اف نیست ز یزدانت رفعت و رتبت — محال نیست ز سلطانت حرمت و اجلاب

عقاب

کیست

زمرکبیست که تن را نگ زکوه دارد و باد — زمانه را عجب است و ستاره را اعجاب

کهی چو باد کنی کوه را سبک تکان — کهی چو کوه کنی باد را گران برکاب

بدست و پای کرفته است شکل تیر و کمان — ازان بود چو کمان تیز چون تیر در پرتاب

شود ز سرعت سیرش همی شتاب خجل — شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب

عجب ز زلف تو دارم کزین سیاهی و هست — چو ساحر آتش و صد کونه آب در یک باب

سخن نگارد و انس سخن بفصحت اوست — چنانکه انس پیمبر بصحبت اصحاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود نه یکی — بزی و مدت عمر ترا مباد حساب

مرا ز چشم تو حاصل زردی عمر و بقا
زبان بزم تو ناطق بلفظ چنگ و رباب

چو بر جان من بند هوای تو غالب — جمال ترا جان من کشت طالب

اکر چه ندارم ز وصل تو حاصل — همی باد بر من هوای تو غالب

دلی دارم ای راغب دل بلوان — بعشق تو حاضر بغیر تو غایب

بقصد تو قانع بزخم تو رافق — بجور تو مایل بظلم تو راغب

چنین است در عاشقی مذهب من — که کیسان بود عاشقان را مذاهب

رخی داری ای قبله روی خوبان — ز خوبی بر اصحاب زده صد عجایب

رباعیات

رخ پادشاه جمالی و آنکه — دو زلف سیه پرش تو چون دو حاجب

ترا جان و دلایت ترا دل رعیت — ترا حسن مهتر ترا عشق حاطب

مکر کز من امید تو بر ندارد — که باشد بر من مهین تابنده تایب

لبت بوسه کر بجانی فروشد — بخرم که نسبی تو ایمن مغارب

معقرب دو زلفت کرد کل رویم — ره دیده بسته اند از جوانب

دو زلف از دو رخ کز مان دو رکن — چه دانند قدر کل و بید عقارب

حساب جمال ترا در نیابد — و کر چرخ کرده باشد محاسب

ملاحت همی از جمال تو بارد — مناقب ز صدر جهان ذو المناقب

اجل سید شرق و غرب آنکه شمشش — نه اندر شارق نه اندر مغارب

رئیس خراسان علی ابن جعفر — جلال محافل جمال مراکب

کریم السخا احمد الساعی — جمیل المحیا جزیل المواهب

جلالت کرفته بدو وقت نسبت — سعد ابن عدنان و لوی ابن غالب

برغبت فزون تر ز سادات عالم — و کر چند سادات با او مناسب

بلی هر دو را اصبح خوانند و لیکن — نه چون صبح صادق نه چون صبح کاذب

همی دارد ایشان فرستطان و یزدان — معاف از حوادث مصون از نوایب

پنزاید از خدمت او بزرگی | جو علم از قلم جو عقل از تجارب
بود پی بپوشش بزر مدایح | بود پی قبولش فضایل معایب
شده خدمتش را صدایق موافق | شده همتش را کواکب مراکب
چو مدحش نخوانی فصاحت بصحت | چو نامش نگوئی مناقب مثالب
زهی گوی برده ز اقبای گیتی | بگیب محامد ببذل رغایب
ز دست تو در یای بخشنده عاجز | ز رای تو خورشید تابنده خایب
امل را ببذل تو تشریف و خلعت | طمع را ز جود تو اجرای و راتب
همت حزم صافی همت عزم ثابت | همت رسم نیکو همت رای صایب
نه مانند قدرت سپهر است عالی | نه همتاء رایت شهابی است ثاقب
بدست عزیمت به بندی معادی | بچشم بصیرت ببینی عواقب
کلام تو دارد صنوف بدایع | ز کلک تو بارد فنون غرایب
ز ابر کفت قطره صد جو حاتم | ز بحر دلت جرعه صد چو حاجب
روا ز اهوای تو است ارفع فیض | ز با ز اثنای تو است ارجع مواهب
کند عقل را شوق مدح تو عاجز | کند روح را عشق خط تو کاتب
سخا را ز دست تو آید مقاصد | سخن را ز مدح تو آید مراتب

ز اخلاق

ز اخلاق تو در مکارم قواعد | ز الفاظ تو در معانی قوالب
ز انفاس تو نفس در راحت افتد | همی راحت آید ز قرب اقارب
عدوی ترا پیش بزم بزلت | ز ان بت که بالیت علیه الثعالب
ایا دیت را کس نداند شمردن | که داند شمردن سر ریگ صحارب
سواجب که داند ترا حکم کردن | خرد را که داند شنیدن سواجب
همی تا بماند بعالم عناصر | همی تا بتابد ز گردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را | ز دیدار احباب و وصل اجانب
بزی خرم و خانهٔ دشمن تو | محل حوادث مکان مصائب

بر بن قافیت بود نظم نظامی
کز و رخت نزکیانند لاعب

مال و جمال و بی غمی و صحت و شباب | عشق و وصال و خرمی و عشرت و شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط | عیشی بود بر سم و مرادی بود صواب
تاریخ عهد عشق وصال است کو وصال | فهرست عمر روز شباب است کو شباب
ای آنکه با شباب و شرابی و کوش تو | هم لحن چنگ دارد و هم نغمه رباب
کز کامکاران عارض معشوق پر نشست | از گرد نش زمانه توئی در کنار و کلاب

خاک رواق تو چمن سرو و سوسن است — صحن سرای تو فلک و ماه و آفتاب
در راه وصل پای امید از طلب مبر — با تاب زلف دوست غمان از طرب متاب
در کوی دوستان که بود دشت فراق — بر روی دوستی چه کند خشت لقاب
جان پروران ببوسن آزاد بار در — دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب
بفروز دیده را ز رخ او بسیب سرخ — خوشش کن دماغ را ز خط او بمشک ناب
از روح ساز قاصد معشوق را شتاب — وز بوسه کن سئوال دلارام را جواب
از کام دل بهره گرفتن بشتاب کن — کر مرکب زمانه ببرکت کند شتاب
در ترس انقلاب زمانست دولت — با مدح شرق که ترسد از انقلاب
صدری که صدر سوسیانست و مجدوین — در صدر دین صدر و جهان از ابد و ماب
بحر علوم و تاج سعالی که علم است — هر بحر با مکارم او کمتر از سراب
بحری که گر بحر در افتد نهیب او — گردند زیر آب همه ماهیان کباب
آنی وارث و برادر پیغمبر خدای — کو را برادر است زشاه جهان خطاب
رائی رفیع جوهری اوست مهربان — بر تاج و بخت شاه جهان مالک الرقاب
خالی از دوست گوشهٔ بالش ضطرار — این بد دوست یا بخشش در اضطراب
از دودهٔ رسالت و از میوهٔ شرف — سادات اهل بیت تو زور و داد و لباب

تا باد و خاک و آتش و آبند در جهان — تا تو بهار و تیر مهی و تموز و آب
کاه سخا ز بهر عطاهای او بود — طرف چمن خزانه زرهای بیحساب
همواره برّ دلش نخجد و برابر و بحر — باشد برابر و بحر بجود و عطا عتاب
همواره بر سرش در اسناء زاهدان — از آسمان نثار دعاهای مستجاب
او راست از زمانه اقبال انقیاد — و او راست از ستاره تأیید فتح باب
چون زلف نیکوان شود از دست او عنان — چون تاج خسروان شود از پای او رکاب
یاقوت غایت و نام رعایتش — بازی کند ز دعقالی کند غراب
دندان عقوبت و خشم و سیاستش — مبشی بود هژبر و غرابی بود عقاب
از وی بامر و نهی صلاح آمد و فساد — وز وی بمهر و کینه ثواب آمد و عقاب
از فخر و مدح اوست که مشهور گشت شعر — از عشق و عداوت که معروف شد رباب
ای شرق و غرب را بعطا نام تو نوید — ای طبع و ذوق را بدعا های تو ثواب
از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد — وز دولتست خیمهٔ عز ترا طناب
شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد — بیخ مهابت تو ز ابر است و اکتساب
نام عدوت نبشت سزاوار آفرین — شالیسته کلاب بباشند سر کلاب
در فخر اکتساب چه نیکوست در جهان — نیکو ترش کند شرف و فخر و اکتساب

آمال زایران زتو یابد همی حصول اموال شاعران زتو گیرد همی نصاب
برخیره از جواب عالم نمیرسد زایر برین ستاره و شاعر بدین جناب
گر نیستی عطاء تو هستی بعهد ها باغ امید خشک و جهان طمع خراب
زهره زلفظ تو در بارد از صدف مهر از برای بذل تو زر سازد از تراب
اندر بیان لفظ تو زرین شود سخن وندر دبان کلک تو سنگین شود لعاب
در راه مدحت تو دلیلی کند خرد در کوی خدمت تو دلیلی کند سحاب
پیدا تر است از اختر تابان تیره شب خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب
اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب زاب خوش لطیف بود لؤلؤ خوشاب
گوید چرخ نیست در افعال تو نصیب پس چو گه دشمن تو بانند مگر نصاب
گر رای تو شهاب جداره تو دیو نیست پوسته دیو چون رمد از خلد شهاب
ایزد ز آفریده خویش انتخاب کرد عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
وز عترت مطهر او منتخب تو ئی چون تیغ آبدار گرانمایه از قراب
آری در آفریده بحرمت تفاوتست یک آفریده مار بود دیگری تراب
تن را محل روح بانند هیچ نوع شب را فروغ روز بانند هیچ باب
تا نالش است از اختر و در ناله است از آن دایم تو را مسرت اختر دولت بنور تاب

نسبت او نقابت سعد فلک قوی روی مخالفانت بخون چون حکم خضاب

حضرت تو بزین دهد خواه جاه تو
در غربتی گزو متعذر بود ایاب

سرو سیمنی و یار سرو سیمین آفتاب جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید شوخ نخواهد جفت بستر ماه و بالین آفتاب
خوشتر از عمری برخ شیرین تو از جانی بلب انست خوش دیدار ماه و دانست شیرین آفتاب
خسرو خوبان تو ئی شیرین اگر بودی چو تو خاک بوسیدی بحضرت همچو شیرین آفتاب
زیور زین رتبت مجلس تو ئی در بزم و رزم ماهی اندر مجلس شاهی و در زین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و بیرون از زوال کی بود جایگه پدید آرد بیرون آفتاب
چون بتابد ز آسمان پیکر ئی رخسار تو اختران آسمان گویند مسکین آفتاب
تا بمجلس از آل یکمین چون تو ئی موجود نیست آفرین گویدهمی بر آل یکمین آفتاب
گر بمجلس نقاش چین را بینی بودی چو تو جادوان ابروی پرچین تو بودی آفتاب
پرتو مهر از شرم آن رخساره باشد زیر ماه چون ز رای آفتاب آل یاسین آفتاب
سید السادات مجد الدین ابو القاسم علی کز علو چرخ است ازدل ماه و از دین آفتاب
حرمت او را که بانند همتش بر آسمان اسمها از کوکب ساخت آذین آفتاب

آسمان را حرمت او در علو تمکین کند — کر کند هر ماه را از نور رنگین آفتاب
از کسوف آفت نه چند از مغرب ایمن شود — کز زوالش باد اندر سیر تلقین آفتاب
ای خداوندی که تزئین داد ایام ترا — همچنان چون روز را داده است تزئین آفتاب
کر مصور همت و روی ترا صورت کند — باندازد قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب
روز کرد و شب همی بر خاطر مداح تو — راست کوئی هست در مدح تو تضمین آفتاب
چرخ رابع زان همی کوشید مر صدر ترا — کاندر و بیند کز چشم جهان بین آفتاب
بر فلک مخدوم انجم آفتاب آید از آنک — خدمت صدر تو دارد در رسم و آئین آفتاب
کر بد انسی که آید چون تو لی از نسل او — یا ربودی یا علی در صف صفین آفتاب
طالعت را بر فلک چون بر زمین باد گمان — روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب
پایگاه همت عالیت را جوید همی — زان بباید کز مکان از زیر تمکین آفتاب
تا گرد بر سپهر کوژ پشت سا لخورد — همچو سال تیر خورده روی بر چین آفتاب

حاسد تو روی بر چین باد و بخت تو خوان
رانده بر بد خواه تو خشم آسمان کین آفتاب

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب — چند بالشم آتش تیمار خوان را کباب
تا ترا شکم بتر تندیده است صبر من کمتر شده است — راست پنداری ز مژگان صبر میبارم ز دیده آب

طبع و دستم باد و چرخ اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان — بغمی خیزد ز مستی تجربت است و خراب
چشم خنجر روز تا شب چشم دل شب تا بروز — داستان سعد و اسعا قصه و عدد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان بدل چه کرد — آن چه کردان را سوال و این چه گفتار آن جواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان — چشم بلوفرچه جوید جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبری بستم که نبود هرشبی — تا همه گام خر خوانم یا چشم نیم خواب
مهر اگر بلا و من طالب کار بلا — عشق او گیر عذاب و من خریدار عذاب
حال من در هجر او شد همچو نقش تره نام — صبر من در عشق او چون وصل او شد مستطاب
او و من هر دو بهر وقتی همی جویم ز دوست — حسن او در خطا و حسن من در صواب
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن دلک — من همی جویم بمدح مجلس عالی نشاب
صدر اهل بیت مجد الدین ابو القاسم علی — نافذ لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب
آنکه گردون نزد قدرش چون بر گردون زمین — آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب
آنکه مثل او نیابی هیچکس در هیچ فن — وانکه جنس او نه بینی هیچکس در هیچ باب
بنده دست و زبانش هم نخا و هم سخن — بسته مهر و سپاسش هم قلوب و هم رقاب
نسبت فضل از دل خرسان او گیرد خرد — نسخه جود از کف احسان او خواهد صواب

۱۶

جود پی تو قیر او چون دیده باشد فراز — عقل پی تدبر او چون خانه باشد خراب

رای او رو لفظ او رو دی او و طبع او — فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب

ای خداوندی که از تو نسبت کیر و لقب — ای خداوندی که از تو منزلت یابد خطاب

با مناقب همنشینی با فضایل هم زنان — با معالی همعنانی با معانی هم رکاب

سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار — همت تو چون عطا شامل تو بحساب

بحر اگرچه جود ورزد کی بود چون دست تو — باز اگرچه صید گیرد کی برآید با عقاب

یک نسیم از روضهٔ عفو تو در کشتی ارم — کیفر از آتش نخیزد نور گردد در شهاب

منت تو چون سخای کامل تو بیقیاس — مدحت تو چون عطای شامل تو بحساب

ابر اگرچه در فشاند کی بود چون لفظ تو — رنگ بری کی پوشد سال کی پوشد حصاب

زردی از رخسار خصمت کی بلد صحت هی — همچنان چون سرخی از رخسار دشمن ناید ذهاب

ای بزرگی کز تراب درگه میمون تو — تو تیای چشم خود سازد ذال بوتراب

راست گوئی اصل سیماب از دل خواه تست — کز نهیب تو نیاساید ساعتی بی اضطراب

نسبت کردار نیکو سوی فعل و رسم تست — زان دهد ایزد هی کردار نیکو را ثواب

شعر من زیبا چنان آید هی بر نام تو — چون نشاند اندر شراب و چون شراب اندر کباب

تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من — تا نباشد نقش انگل کرد نخواهد کلاب

تمام

بگمان در ضمیر کان نهفته دارم در ضمیر — جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب

نسبت احوال مکوهر چند اشعار منست — روی نیکو است لیکن نیست در خور دش صفات

از جهانت این کناه از روزگار است ای عجب — از ستاره است این جفا با آسمانت این عتاب

تا هی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن — تا هی زلف سیمبران بود پر پیچ و تاب

هر نشاط طی کان ترا رغبت هی باشد مکن — هر مرادی کان ترا در دل همیگیرد شتاب

کز چه احوال جهان با انقلاب آمیخته است
دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

شب اندیشه من مست و خراب — عاشقی در دل و در دست شراب

چشم من شمع و من از عشق چو شمع — رنج او و آتش و رنج من از آب

صحبت من همه با عشق و نبید — الفت من همه با چنگ و رباب

مر مرا شبنه و آذینه یکی راست — که چنین دیده ام از عشق صواب

عاشق دست و خرابم چه کنم — عاشق آنم به که بود دست و خراب

خفته عشقم و در دل غم عشق — عاشق یارم و بر کف می ناب

سنج هنجار لعل تو ز اجتهاد خرد — در شب تیره ترازو پر غراب

عشق آن نرگس راکوده بخواب خمار — مست پر خواب

هیچ تهدید عذابم نکند — که مرا عشق پسندیده است عذاب
بگذار گر نکند عیش دلت را خط — که مرا عشق دلفروز است و شباب
توان خورد غم کار جهان را — که جهان سایهٔ ابر است و سراب
غم بداندیش خداوند خورد — جغد زبنده فر آید بخراب
صدر عالی شرف آل رسول — قبلهٔ داد و کعبهٔ آداب
مجد دین عمدهٔ اسلام علی — آن پسندیده چو عدل در رهر باب
کف بخشندهٔ او ابر محیط — لفظ فرخندهٔ او در خوشاب
عاشق خدمت او هر چه قلوب — عاجز منت او هر چه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب — ای ترا بحر گهر بخش خطاب
بی ثناهای تو منموج سخن — با عطاهای تو معزول حساب
خاک را علم تو فرمود در نمک — باد را جود تو آموخت شتاب
حضرت تست جهانرا کعبه — طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو — زرد گوهر کند از سنگ و ز آب
زحل از تیرگی همت تو — ساخت از صفت فلک صفت حجاب
زان برافروخت اثیر آتش تیز — تا کند جان عدوی تو کباب

آتش خصم تو چون خاکستر — آب بدخواه تو چون تره خلاب
بر جداندیش تو اقبال و قبول — شوان لبث بر نجم و طناب
بتکلف نشود چون تو عدو دت — دیو را چند خطر پیش شهاب
از حقیری که بود حاسد تو — کشت او را ند هد آب سحاب
هر که از خدمت تو یافت نصیب — رسدش جاه و بزرگی بصاب
لفظ گردد بهر بیچ تو لطف — طبع یابد بثنای تو ثواب
تا زعشاق بود صبر و شکیب — تا زمعشوق بود ناز و عتاب
تا روانست و پس آنگاه خرد — تا سوال است و پس آنگاه جواب

هم چو دولت و اقبال سپهن
هم چو نصرت و تائید صواب

ای چو دل بار وی و زلف روز و شب — مانده ام با روی و زلف در عجب
روی تو از روز هست یا روز از تو — شب ز زلف تست یا زلف ز شب
کرده ام از زردی روز محشر — با سر زلف تو شبی شد عنقریب
روز را از لاله پوشیدی لباس — تا شبت را عنبرین کردی سلب
ای سرشک آفت دل سمن — ای میانت حسرت تار قصب

ماذوام بادیدهٔ یاقوت بار — تا ترا دیدستم از یاقوت لب
ای دل افتاده در سودای عشق — خشه خاری و دور از تو رطب
کر طرب را طالبی مطلوب خویش — نزد زین الدین ابوطالب طلب
آن جمال ساده و نور شرف — آسمان فضل و خورشید نسب
جاه را قدر رفیع او اساس — جود را طبع کریم او سبب
تازه با کردار او روی هنر — روشن از دیدار او چشم ادب
نام و تک اوست تشریف خطاب — عرض پاک اوست تاریخ لقب
حفر نعش هم فخی هم نجب — حرمتش هم منتب هم مکتسب
مدحت او چون شراب ارغوانی نشاط — خدمت او چون سماع آرد طرب
با شراب دل حسود او حریف — در سزاد دل عدو او غریب
هست جودش اضطرار موج و بحر — هست حدیش اختیار ضبع و رب
در خصال و خلق او لفظ عجم — در بنان و کلک او جود عرب
آن را از بذل او خواری و ذل — جود را با مال او نشر و شغب
فعل بذل و بر او در حرص و آز — همچنان چون فعل آتش در حطب
در حساب کرمت تاثیر او — هست چو تاثیر فضایل در رجب

الاعمار

ای دعای نیکخواهت مستجاب — ای املاک بد سگالت مستحب
موکب ماه مبارک در رسید — بار بربندند شعبان و رجب
آتش روزه زبانه برکشید — تا هزیمت کشت از دماء العنب
باده خواران را عدیل آمد غنا — روسپیدان را نصیب آمد نصب
آن کنیم اکنون که یزدان از صفات — تا نفرماید شیطان را غضب
تا بود در بوستان سرو و سمن — تا بود بر آسمان راس و ذنب
نیکخواهت با سرور و با سرور — بد سگالت باد در تیار و تب

آسمانی است وخشنده برای صاحب — افتابیست درخشنده بغربی ثاقب
تحفهٔ صدر نبوت شرف دین خدا — بن محمد حسن ابن علی بوطالب
چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر — چون قضا حشمت او در همه معنی غالب
عاجز اند نظرا و هنر هر خاطر — قاصر اند سخن او صفت هر خاطب
بسخاوت بدهد آنچه بدادی حاتم — بکفایت کند آنچه کردی صاحب
زین بود هر قدمی خدمت او را تاثیر — زان بود هر طلبی مدحت او را اثاب
شده در کوشش او خیره سکاری عاجز — کشته از بخشش او ابر بهاری ایاب

گشت برد رگهش از لطف وکرامت دربان هست دربار کهش لطف وکرامت جانب
دوستانرا زدلش دولت ونعمت الحاح دشمنانرا زکفش محنت وشدت راتب
حضرت اوشرف کعبه وبراهل زمین حج او در همه احکام مروت واجب
زایران آمده ونزدیک وی از هر اقلیم قلها ساخته درپیش وی از هر جانب
استطاعت بزمین نیست وکرمن نه همی ساعتی از درا گنجه حاجت غایب
خسته جرم وبجز فضل ندارم کهتی وین گناهی است کزو کشت نخواهم تایب

تا جهانست خداوند بشادی بزیاد
بدگمالش زجهان کمیره خاسر خایب

جور ازین برگشیده الوانست که بر و بشتری وگیوانست
دم سردی که برکشد مردم هم ازین برگشیده الوانست
آدمی را زدوران الوان جور انواع ورنج الوانست
گرچه کسعد وگاه نحس دهد در چه کرزق وگاه حرمانست
رنج چه نالی که چون تو مجبوراست رنج چه رنجی که چون تو خیرانست
نخنه نگارگاه تقدیر است حاجب بارگاه سلطانست
نایب پرده دار اسرار است پرده رانهای پنهانست

دور او هرچه کرد وهرچه کند کرده کردگار کیهان است
جان که جان آفرین بداده است ملک ما نیست بلکه مهمان است
نزد برنا وپیر عاریت است مرگ در حق هردو یکسان است
ساقی مرگ را بزم اجل ساکنی همیشه گردان است
درچنین بزم باچنین ساقی دوستکانی سپردن جان است
جان بجان آفرین دهد روزی آنکه ما را چو جان جانان است
جان چو با زندگان نخواهد ماند زنده از زندگی پشیمان است
آن سه دانا که هریکی زایشان فیلسوف زمین یونان است
طب وجز علم طب درین عالم یادگار علوم ایشان است
بسعلت زجان جدا ماندند جان سپردن نه کار ایشان است
هر یکی را بعلتی بردند گرچه درمان آن بسی دانست
آن یکی رنجه شد از این حال گفت این حال نیست طوفان است
آبرا درخم شکسته به بست شکم خویش بست نتوانست
جان بداد وعلاج سود نداشت جان نه در بر بعهد و پیمان است
دیگری را پدید گشت اسک گفت تا برورد درمان است

جوار اسپهبد

جان آن دیگری بفالج رفت — بترین رنج جانور آن است
تا بدانی که از برای اجل — نام هر زنده بدیوان است
زندگی از زوال درپش است — زنده پیوسته در زوال و دان است
ای ترا خانهای آبادان — خانهٔ دیگران سخت ویران است
غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان با ایمان است
دگر ایمانت هست و تقوی نه — خاتم ملک بی سلیمان است
چشم گریانت کو ز عدل خدای — کز مخشر دل تو ترسان است
خویش را هی بخند و باک مدار — که ز ظلم تو خلق گریان است
بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوک بریان است
همه کارت خور است و آسایش — مخور آسان که این خور آسان است
کار دنیا اگر فراهم شد — کار عقبات پس پریشان است
می ندانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب نگهبان است
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای شیطان است
عدل و انصاف و رحم عادت کن — کر مرادت رضای رحمان است
عمر کان بر رضای حق گذرد — بر همه اهل عمر تاوان است

(ابن یمین)

ز نار رنگ پستان است

گر نیز و یک خود سلامتی — این نیز رسم و ره سلامت است
توشه راه آخرت بردار — کره دور و بر بیابانست
توشه توشه کوزه آبست — توشه توشه سفره نانست
زهد و اسلام و طاعت و تقوی — علم و ایمان و عدل و احسانست
شد صابر ز بحر طاعت و طبع — غصه در تو رنگ مرجانست

کفته او شنو که کفته او
نه ز جنس فغان و بهمانست

دولت سلطان با فرمان یزدان آمده است — هر چه سلطان خواست نیز دولت همان آن آمده است
هر زمان بزدانش عزتو ده در مملکت — تا سریر تقش سعدین یزدان آمده است
از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود — هیچ سلطانی مدین دولت که سلطان آمده است
شاه شاهان با دستاه سبز که سهم خنجرش — تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمده است
ملک شاهی تا سلم شد با سم او رسم او — بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمده است
روزگار تش چون فلک منقاد فرمانبرده — سعو تبش چون مشرق اندر عهد و پیمان آمده است
ز آسمان هر چیز بر اد است آن هی با بده — آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمده است
تخت او کشته است از قدر آسمان آسمان — همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمده است

آفتاب پادشاهان است و در تاج او
آسمان ملک را خورشید تابان آمده است

آفتابش خوانده ام زیرا که در میدان رزم
باره در یاکذارش چرخ جولان آمده است

چون نشست در میدان بر بندد دیده بندار و مکر
کافتاب از آسمان در صحن میدان آمده است

تیغ کوهر بار او سبز است و کوهرها دراو
راست پنداری مگر بر سبزه باران آمده است

نیست در بالای محتشمی چو بقصانی چرا
عزیز خوانان از و در رصد نقصان آمده است

چون فراق قد جانان جان رباید روز رزم
زانکه در قامت قرین قد جانان آمده است

میزبان نصرت و فتح و ظفر یکان اوست
میزبان سیری کرفت از لشکر مهمان

خوشش بنا پی کیدل اندر کشور بدخواه شاه
خوش نباشد دل کرا در دیده یکان آمده است

عمر نوشش بود خواهد زانکه از شمشیر او
در عذاب عاصیان ملک طوفان آمده است

تا کوه بکردی طغیان فرعونان ملک
لشکر او چون

لشکر او چون سمندر کر بآتش در رود
همچنان آید که خضر از آب حیوان آمده است

کرچه از ملک سلیمان ملک او افزونتر است
هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمده است

هر کش اندر رزم بیند نیزه خطی بدست
کوید اندر رزکه موسی و ثعبان آمده است

هرکز از صرصر نیاید بیش از او بر قوم عاد
کز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است

مایه فتنان ایزد همت عصیان اوست
وای آن سر کاندر روسودای عصیان آمده است

تا پندداری که پی فتنان بود عصیان او
کاکنه عصیان دانست در حرف فتنان آمده است

کر عزیز مصر خواهد تا پاید عز عمر
جنس فتنت بیش ازان آید که خاقان آمده است

شاد باد این پادشاه کامران عدل او
پادشاه چین و ماچین در خراسان آمده است

هیچ خسرو را چنین فتحی نیاید بعد ازانکه
رایت کیخسرو از توران بایران آمده است

جان اکر در خانه شکر نعمت سلطان کند
لاجرم بی خانمان و سخت و ایوان آمده است

قیصر روی کمر بندد بپیش تخت شاه
ورنه قیصر بهمان آید که بر خان آمده است

نام او توقیع فتح و فر و فیروزی شده است
ملک او تاریخ عدل و امن و ایمان آمده است

هر بفتح کشوری نامه کرده است افتتاح
هیچ روزی چون دبیر شه بدیوان آمده است

یا فتوح فتنه کانش یاد خاطر کشت این خبر
کز فتوح آل ساسان آل ساسان آمده است

این چنین تمکین و نصرت این چنین فتح و ظفر
هیچ خسرو را که اندر صد اسکان آمده است

تا بهر وقتی کریاد عمر و حکمت آمده است
در زبان خلق نام نوح و لقمان آمده است

در جهاندارش صد چون نوح و لقمان باد عمر
زانکه در عمرش صلاح هر مسلمان آمده است

نونی کر هر تو در هر کان بهارستان است
که بهر دو تو کلستان و لاله زار ستان است

مرا ز کم شدن سبزه بس از تو نکنند
چو خط سبز تو از سبزه یادکار ستان است

بهار و سرو و گل و یاسمن ای بهارستان — چو در کنار منی جمله در کنار من است
میان جان من و غم هیچ سبب — بدان سبب که جمال تو غمگسار من است
سرم ز باده عشق تو برخمار شده است — چه بوسه ازدو لبت داوی خمار من است
شکار دوست بنودم شکار دوست شدم — ز عشق آن دو شکر لبت شکار من است
ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد — که با وصال جمال تو کارکار من است
ز خار هجر تو کارم بباغ وصل رسید — رسیده گیر ز هجر تو یار غار من است
قرار من همه با زلف بیقرار تو باد — که تاب و حلقه او منزل قرار من است
اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال تو تاریخ روزگار من است
چو دل نثار تو کردم نثار بوسه بیار — که یک نثار تو بهتر ز صد نثار من است
طراوتی که غزلهای آبدار مراست — ز عشق نست که از عالم اختیار من است
اگر ولایت خوارزم راز رحمت آب — زیان رسید ز هجون که در جوار من است
سبب منم ز پس آنکه آب هجون را — همه مدد ز غزلهای آبدار من است
دلم ز عشق تو آنوبحق خویش رسید — که روزگار بوصل تو حق گذار من است
بهر چه رای کنم یابم از فلک یاری — از آنکه دولت خوارزمشاه یار من است
علاء دولت دین انستر آنکه دین گوید — سیاستش سبب حفظ و زینهار من است

ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او — که عجز نشیر تو از زگر زگاو سار من است
مراست قوت پیل و مراست ابهت شیر — مصاف و معرکه ماوا و مرغزار من است
منم که از سر شمشیر و نوک نیزه من — خجل اجل شود آنجا که کارزار من است
از ان قبل که مرا زور حیدری دیدی — کنان ز جنبر نصرت بندد الفقار من است
روان رستم اگر هیچ رزم من جوید — ز رزم حسن او فخر او چار من است
از و ز معرکه گر نصرت انتظار کند — بروز معرکه نصرت در انتظار من است
حصار دین و دین ضمان عز و جمل — سلم است از آفت که در حصار من است
هران ظفر که سعین کند ستاره شمس — چو من بجنبک برون آیم از شمار من است
ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر — که فر و زیب تو از روی پرنگار من است
جمال روی زمین در ثنا هوار آمد — جمال ملک دران در ثنا هوار من است
نبود مانم و در نار بود ترکیبم — دو چشم شرع منور نبود روشن است
بر نگ آبم لب بسته از حرارت حرب — ز خون دشمن دین آب خوشگوار من است
اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم — روا بود که دل کفر بر شرار من است
رود متابعت من کزین و عبرت گیر — که هر کجا روی آثار اعتبار من است
نبشت کلک ملک نامه بسوی خرد — که قوت تو از ین قالب نزار من است

هدایت تو در اجماع و اتفاق من است | کفایت تو در استماع و احصار من است
خدای جل جلاله بجمله قسم فرمود | در آن قسم همه اقسام افتخار من است
ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن | همیشه دست خداوند اختصار من است
محل زر بعیار اندر است و زر بسخن | محل گرفت که در ضمن او عیار من است
پیام رفت بیاد از زبان مرکب شاه | که وزن خاک کم از بخشش سوار من است
برو زرزم زمن روشن است چشم ظفر | که گرد تیره هوا از رخ غبار من است
اگر ز مرکب خاکی بتک برون ننهوم | ز عجز نیست که از حلم بردبار من است
هزار کوه هنر در نهان فزون دارم | برون از آنکه هنرهای آشکار من است
مصور است مرا بیش دیده هر فکرت | که در ضمیر سوار بزرگوار من است
بعجل روز وغا روی سرکشان سپرم | چنانکه کام دل شاه کامگار من است
رسول کرد سوی زایران سخای ملک | که کردن طمع از لشکر زیر بار من است
وکیل رزقم از ایزد بسوی آدمیان | بپرس ورش از آنکس که در دیار من است
کرا بر و بحر صفات سخا همی داند | سخاء هر دو یکی نکته از هزار من است
مراست بر دو کرامت رهاست لطف و لطیفه | که صد هزار ثنا زیر آن چهار من است
فلک چه گفت جواز غرشه سخن نگفتند | که عمر او بمراد است تا مدار من است

بقاء دولت او استوار خواهد بود
چنانکه بیت ز ترکیب استوار من است

خوشا وفا که وقت نوبهار است | مساعد روز و میمون روزگار است
زمین چون لعبت شنگ و زلف است | جهان چون کودک عنبر عذار است
کجا وحمت برآید گلستان است | کجا چشمت برافشاند لاله زار است
میان باغ پر سنگ و عبیر است | کران راغ چون نقش و نگار است
هوا چون چشم عاشق در فغان است | صبا چون زلف دلبر مشکبار است
لب طی بافت فردین زمین را | کنش از میناء و لبند پود و تار است
قرار اکنون بصحن بوستان است | که صحن بوستان دار القرار است
کنار باغ پر دُر است و گوهر | کنار او کمر دریا کنار است
بگرید ابر نوروزی همی زار | که شاخ زرد گل بیمار و زار است
زمانی عندلیب از وی جدا نیست | مگر نزدیک او تیمار دار است
اگر بلبل شده است از عشق گل مست | چرا این چشم نرگس پر خمار است
گیاهی کیمیا گشته است نرگس | که طبعش یار زیبا یار است
درین فصلی که مرده زنده گردد | چرا شاخ تفته سوگوار است

که گل را عود سی گردد ز نرگس | که ابرش هر زمان کوهر نثار است
بهار است این ندانم یا بهشت است | بهشت است این ندانم با بهار است
نسیم بستان لفزود جانم | که در وی نسیم زلف یار است
درخت ارغوان کز نیت اشش | چرا تا خشش همیشه پر شرار است
همانا یاسمین بت شبالست | که چون بستان توان دیدن هزار است
چرا لاله همی نشید از پای | مگر مرباده را در انتظار است
نشاط باده باید کرد بر گل | که باز از نشاط باده خوار است
بیا ای ساقی آن آب چو آتش | که جان از غم راغم کسار است
چو زلف یار نوشین و لب یار | چو وصل دوست طعمش خوشگوار است
صفات او چو انعام خداوند | برون از حد و افزون از شمار است
جمال الصره مجد الدین کز دین را | ز قصد دشمنان دین حصار است
ابو القاسم علی تاج المعالی | که چرخ فضل و خورشید تبار است
خداوندی که اندر علم و در سلم | ز حیدر و ز پیمبر یادگار است
نسیم مهر او سازنده نور است | سموم کین او سوزنده نار است
ز محنت دشمنان را کو شمال است | چو نعمت دوستان را کو گذار است

دلیل عفو و بخشش سعد و نحس است | نشان رنج و بالش تخت و دار است
بهر معنی که بنشینی تمام است | بهر میدان که بنشینی آید سوار است
تن انصاف را در عالم عدل | حواس پنج و ارکان چهار است
هر انچ از خاک سازد طبع خورشید | بجنسم خود او چون خاک خوار است
از انچ اندر صدف خیزد ز باران | بظم و نثرش اندر صد هزار است
وز ان جوهر که کانش ناف آهوست | نسیم خلق او رانک و عار است
جماد و ناطق از مدحش بر آسود | هنوز آن بر سبیل اختصار است
خطاب فضل و الفاظ بزرگی | خزاور بر هر که بانند ستوار است
اساس جاه و بنیاد جلالش | چو ترکیب فلکها استوار است
لب روئی مکالشهاء اعدا | کلام اللیل یمحوه النهار است
ز فضلش نقص بد خواهان بفزود | که فضل کل دلیل نقص خار است
مدار دز در رفیع از معدن شکر | که شکرش فربه از زر نزار است
اگر در بایش خوانم بس عجب نیست | که هر لفظیش در شاهوار است
وگر گردونش کویم جای انست | که گرد عالم فضلش مدار است
خداوندا تو ئی کز قول و فعلت | بزرگان جهان را اعتبار است

نه از دولت بجز ذکرت ذخیرت — نه از نعمت بجز شکرت شعار است
ترا ای سید آل پیمبر — بجد وجود بر خلق افتخار است
ز جدت ناامید از امید است — ز جودت بی‌نیاز از ایسار است
الا تا در جهان باد است و خاک است — یکی پنهان و دیگر آشکار است

حسود وجود تو تا باد سرد است
عدو دولت تو خاک سار است

شب و قد و لاله رخ یاسمین بر است — با سرو و گل بقامت و عارض برابر است
دایم غلام و چاکر یاقوت و شکرم — کو را لب حدیث ز یاقوت و شکر است
گفتم ز خط و زلف تو بر جان من بلاست — گفت آنچه بلای تو از مشک و عنبر است
چون دیدمش ز کبر نجوشید رنگ رم — کو خود دیگر است و چشمه خورشید دیگر است
گر بر در است جای دل هر کسی چرا — جای دلم حلقه زلف وی اندر است
لرزان ترم ز ذره و سوزان ترم ز شمع — تا او چراغ مجلس و خورشید لشکر است
با من موافق است یک چیز پیش نیست — من یاسمین سرشکم و او یاسمین بر است
گر خانه ز بخت خود بس شگفت نیست — کش قد دلبر است طوبی و کز است
او را سپرد دام دل دار سپهر دار — از انکه دلبند و دلفریب و دل آشوب و دلبر است

ای سرو ماه چهره دلی ماه سرو قد — باغ و سپهر تو ز دل و جانت چاکر است
تو سرو با خرامش و ماه سخنوری — کز سرو با خرامش و ز سه سخنور است
بر لذت و خوشی جهان بس کند نشان — جانا بجان تو که وصال تو خوشتر است
غمگم ز حسن تو به سرین تو فربه است — صبرم ز عشق تو چو میان تو لاغر است
با تو حدیث آذر و مانی چرا کنند — کز صورت تو صنعت هر دو مصور است
خوبی برخ ترا و ملاحت لب ترا — اینجا به جای صنعت مانی و آذر است
رویت چو رای تاج معالیت پرتو ضیا — زلف چو خوی های تو مشرق و مغرب معطر است
تاج سر ملاحت و خوبی جمال تو است — تاج سر زمانه علی ابن جعفر است
بنیاد داد و قاعده مجد دین عدل — کو دین بناده و داد کرد و عدل گستر است
با علم مصطفی است کز فرزند مصطفاست — با علم حیدر است که از عرق حیدر است
زایر چو گشت و بخشش او ابر بهمن است — دشمن چو عاد و کوشش او باد صرصر است
قدر رفیع او ز برافعت کوثر است — ذکر شریف او ثمر افعت کشور است
در شخص او ثانی عقل است و لطف روح — کوئی ز عقل و روح مجرد مصور است
روز عدو کش چون شب تاری سیه شود — شبهای دوستانش چو روز منور است
پیش از شمار ذره خورشید شد نهانش — وین زود بیغ فیت که خورشید منظر است

منظر کسی شود که به مخبر تبه شود — او را سرای منظر پاکیزه مخبر است

آل پیمبر اند فخار آفرین بدین — او افتخار جمله آل پیمبر است

صدر زمانه را همه زینت بروی اوست — آری سزد که زینت کردون باختر است

اهل زمانه زر و درم را سخر مند — او با زر بذل و زر و درم را سخر است

هر جا که نام مجد و معالی کنند یاد — نام بلند او سر دیوان و دفتر است

آزاد و بنده بندگی او کرفته اند — وین زان کرفته اند که او بنده پرور است

از بسکه وصف نامزد الفاظ او کنند — طبع نثار کرش صدف در و کوهر است

در سنکر شود چو بلنکش رسد سخن — کلک است یا لضاعت عمان و عسکر است

ای صدر روزکار و خداوند اختیار — آنی که کردکار ترا بهشت دیکر است

دشمن کم است و دوست فزون جهان تمام — وقت سماع و عشرت و ساقی و ساغر است

بنکر دران قدح که شراب بروی اوست — کوئی شراب نیست کلاب معطر است

کرلاله نیست شاید و کر کل نیست رواست — روی تو کل بس است که همواره احمر است

بر روی این دو کل می سوری همی سمان — وقت بنفشه زرد بوینده عنبر است

تا آب را هنیه بر آتش بود ظفر — اقبال تو هیشه بر اعدا مظفر است

تا جام و جوهر و عرض است اندرین جهان — نام جلال و جاه تو باقی چو جوهر است

تمام شد

تا دلم در دست این سیمین بر سنکین دلست — زیر پای من ز آب چشم و خون دل کل است

جز جفا و سن کز د در دل سنکین او — بر ندارد و سنک خارا آنچه او را در دل است

نیست نرمی در دلش یا دیده بر آب من — سنک را از آب دیده نرم کردن مشکل است

تا دل سنکین او ساز دهی اسباب هجر — از دل مسکین من اسباب شادی زایل است

با بی طراف است و زنکی هیچم در روی عارضین — آینه با صورت اورنک روم و بابل است

خواهم اندر دیده بسپل تند تیغ هجر او — کر خرم پر خون شده است آنکون خون سپل است

نوشش جان افزاد و در لب نوشین چرا — پاسخ نخشش مرا بپوسته زهر قاتل است

تا ز منزل رفت و محمل خواست بر عزم سفر — جایکاه ما منزل بود اکنون محمل است

کر براه اندر ز منزل کاروان را چاره نیست — کاروان عشق او را در دل من منزل است

در دل پی او صبوری نیست کاندر کیش عشق — بجمال روی دلبر صبر کردن باطل است

یا دیا د آنروز کز دیدار او کفتی دلم — هر چه دل را باید از شادی مرا آن حاصل است

کر مرا کرد از وصال او فراقش بی نصیب — از عطای مجلس عالی نصیبم حاصل است

سید سادات شرق و غرب کامد ز شرق و غرب — هر که بیت و شعر کوید مدح او را قابل است

عمدهٔ اسلام ابو القاسم علی کاسلام او — در حریم اهتمام او در نعیم شامل است

غلامین

آنخداوندی که پیش همت دریا عطایش — آسمان پست و کان در پیش دریا سهل است
چون سخن در وجود او راند دریا منفعل است — چون صدف از علم او گوید سحاب باقل است
کعبهٔ آل نبی شد قبلهٔ آمال علی — دوستدار کعبه و قبله است هر کو عاقل است
چون علی ذات شریفش صدر بدر عالم است — چون نبی قدر منیفش صدر بدر محفل است
از مدحتش عاجل و آجل همی حاصل شود — دیدهٔ معطی کزو هم عاجل و هم اجمل است
آنکه از اقبال مدحتش خیر آجل کسب کرد — از قبول مجلس او در عطا عاجل است
با سخنش راه وطن بر کردن هر زایر است — زر جود شش راه وطن در کیسهٔ هر سایل است
حاسد از اکراه جراحتهات برد لها ازو — حشمت او بر جراحتهای ایشان مایل است
از علی کو چه ستیجل نیاشد وقت خشم — از کریمی در قبول معذرت مستعجل است
در امان عدل و بذلش تر بدو اطراف او — از قبول مجلس او در عطا عاجل است
دگران در مال و نعمت کسب کردن مایل اند — او بنام نیک و نعمت بذل کردن مایل است
شاه شاهان پادشاه مستجیر کو شرق و غربرا — شهریار کامکار و پادشاه عادل است
در پناه رایت او در امان تیغ او — از نر یا ماده شری از کاشف تا موصل است
خان ترکستان ز دست بندگانش مایه است — حشمت غزنی ز دست نا پیالش عاقل است
هر غلام از تلمشش با نعمت صد خسرو است — هر امیر از لشکرش با حشمت صد هرقل است

[illegible]

اعتماد دشمن در ضمیر اوست در تدبیر ملک — لیس ضیر اکونه در ممالک غافل است
گر اگر حاصل شود ذاد در بود ذر و یک خلق — لفظ گر او با نواع معانی حامل است
بذل او از نفس او بر مایهٔ صد فاضل است — فضل او از فضل او بر مایهٔ صد فاضل است
مدحت او بنده کردم تا مرا مقبل کند — مدحت او بنده کردن بنده هر مقبل است
تا هی و حشت قرین او بود کو عکس اوست — نسبت عیب از و هم من در بای او ولی ساحل است
وحشت و دشت نصیب حاسدش دارد جهان — خرخسو دشمن کیت کاین هر دو ضیعت راقبالست

اوست در دعوی جود و داد و دین یکتا
و ندرین هر چار دعوی بیگمانش مبطل است

طرف چمن که خلعت فصل بهار یافت — بی بت جمال کدهٔ فند هار یافت
هر زیبی که گم شده بود از زمین و باغ — جوینده با طراوت فصل بهار یافت
جادوست جا طبع که چندین هزار نقش — طبع چمن بواسطهٔ هر چهار یافت
از زاغ زینهار نمی یافت عندلیب — اکنون بفرد دولت گل زینهار یافت
بیخوارهٔ بلبل گل دوست مست گشت — کو نی زگل نسیم می خوشگوار یافت
گل جوی دی بدست که اطراف باغ دید — یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت
از چشم ابر ماه دامن باده ناب لعل — پالیز گوهر صدف کهربا هوار یافت

وقت بهار عاشق دلتنگ بایدجوی ۲ رخسار باغ بر طرف لاله زار یافت
بلبل کز بر شاخ گل نزد قرار جست رضوان نبود روضه دار القرار یافت
عاشق هی قرار نیابد چو زلف یار در باد صبحدم خبر زلف یار یافت
چشم چمن ز لاله و گل روی یار دید کو نسترن ز گوهر و گیسو نوار یافت
تا گشته بر قدح نفتد خم سبد ملند نا خورده باده دیده نرگس خمار یافت
رخسار لاله تازه و لعل است آبدار کو فی بیارگاه خداوند بار یافت
نرگس چو خسروان کله از زر کند کو فی ز جود و مجلس عالی نثار یافت
فرزند مجد دین شرف اسلام تاج دین کز کرد کار فضل و شرف شد شعار یافت
جعفر کز آل جعفر صادق یگانه گشت از بسکه فضل و مرتبت کرد کار یافت
آن صدر روزگار که خورشید روزگار آن کس که پیش خدمت او روزگار یافت
بوسته سرخ روی بود در جعفری کو فی کز رجعفری از دی عیار یافت
فرزند حیدر آمد و جوینده ظفر در سیر کلک او ترد ذوالفقار یافت
آن را که بود دل بهزار آرزو اسیر چون یافت قرب خدمت او هر هزار یافت
چشمش ستاره بود همه زینت باده شد کو را زمانه در همه میدان بوار یافت
ای آنکه در ثنای تو شاعر اب دید ای آنکه از زمین تو ذر بسیار یافت

آنرا که در وفای تو غم بود شادکشت وانکس که در خلاف تو گل جست خار یافت
خرم ترا ست طبع زمانه ز مهر تو از عاشقی که لذت بوسش کنار یافت
روشن ترا ست رای تو در حل مشکلات از جنبش آن که راحت روی نگار یافت
طامع همیشه جود ترا حق گذارد ید محروم همیشه حلم ترا بردبار یافت
در وصف تو درخت سخن برگ بار کرد در بذل تو لب کس نخایود ذار یافت
نطق از منقبت کمال تو رطل گشت شعر از جمال رتبت تو شاخسار یافت
اندر رسوم مجلس تو عقل تنگ بست هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت
جوینده دقایق افعال مهتران در چهر و کین تو اثر نور و نار یافت
در خدمت تو مفلس بی سیم کرد وز مدحت تو شعر ترا آبدار یافت
کو یاد مدح تو نامدار گفت جو یاد عهد ترا استوار یافت
لفظ زمانه محمدت یادکار گفت کز مصطفی وجود ترا یادکار یافت
انکس که فضل و قول ترا گفتگوی کرد با علم مرتضی سخن یار غار یافت
وان کز جهان تفحص احوال شعر کرد در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت
تا جاه در حصار امان باشد از خدای هر بنده کو حمایت پروردگار یافت
بوسته در حصار امان بانی از خدای بر زین نیافت هر که بعالم حصار یافت

روی تو لحسن حور عین است کوئی که بهشت راستین است
از بهر نثار خاک پایت چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لاله ربیع است گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور کز نده بلغزه کرچه دولبت چو انگبین است
رویت ز گل و سمن سرشته است زلفت ز شب و شبه عجین است
شکل دانت بمیم ماند دندانت میان سیم سین است
لاغر چو تن منت میانست فربه چو غم منت سزین است
هرجا که تو ئی بهار باشد کت ساعد و بر چو یاسمین است
تابنده تری برخ ز خورشید کبر تو ز ناز من ازین است
خورشید زمین تو ئی ولیکن خورشید زمانه مجد دین است
نجمی که ز بهر رجم اعدا تابنده نهاب راقرین است
هم نام امیر مؤمنین آنک هم علم امیر مؤمنین است
عاجز ز یقین او گمانست قاصر ز گمان او یقین است
در علم چو علم آسمانست در عدل چو عقل بیش بین است

چندان کفایتش رفیع است برهان هدایتش مبین است
ای ناموری که نام نیکت سرد فتر شرف زین است
هم روی تو اختر منیر است هم قدر تو کنسد برین است
سیاره که سعد و نحس دارد با هر که کمین خوی بکین است
تیغ غزوات زد و ده زان شد کاسب هنرت بزیر زین است
بر آب زمین از ان بایستد کز حلم تو لنگر زمین است
کز خاتم جود را کینی است از نام تو نقش آن نگین است
در شکر و سپاس را نشانی است بارسم در ه تو هم نشین است
کردون ز ظل مسلم آمد زیرا که چو عزم تو متین است
شد فضل منزه از سحاب زان کز تو حصار او حصین است
ذات تو بفضلها ضمانت جود تو بهر شت ضمین است
کر جهل طریق فتنه جوید علم تو چو شیر در عرین است
دل را نکند خزو خیانت تا لفظ تو بر خرد امین است
با انکه ترا خلاف ورزد کردون بخلاف در کمین است
وز انکه وفاق تو سگالد صد کونه بسیار در رهین است

پس ترک رضا تو نجوید — هر کس که نه بر او یقین است
نوروز درآمد و برآورد — هر گنج که در زمین دفین است
طرف چمن از طرائف اکنون — با حسن نگار روم و چین است
رخساره لاله چین ندارد — در زلف بنفشه چو که چین است
چون لاله شود ز عکس لاله — انگشت کسی که لاله چین است
کز باغ بهشت کشت شاید — کلبن بجمال حور عین است
خلق همه قمریان کشاده است — صوت همه بلبلان حزین است
چونا که تو از جهان گزینی — این فصل ز فصلها گزین است
با حسن بهار و نوروزین باش — تا حسن بهار فرودین است
شعری که ترا رشید گفته است — گفتند که طرهٔ اوچین است
آن شعر چو شعر او نباشد — گمان خان و این نگین است
طبعش که سخن لطیف است — جبار جهان ترا معین است
این شعر مکان او ندارد — کو در صف شاعران مکین است
حال من و شعر من نزار است — حال وی و شعر وی سمین است
با نعت وردی و لربالیت — با نغمه و چنگ راستین است

ابتدای قطعه

اقبال فلک ترا مطیع است — راغب نکند ترا زدین است
هرگز ندیده چشم جهان روی کرامات
کو تا نفتد ز دامن کس دست عادیات

بر زایر ان بخشت کشاده ز عطا — بر اهل فضل بسته نشد راه عنایات
ای مجد دین صفی سلاطین نجیب پاک — فخر زمانه صدر اجل سید الکفات
یوسف که داد لفظ خوش و عزم ناصبش — هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات
آن کز کمی که بود بخیلی و ظلم را — در ساعت ولادت او ساعت وفات
صدری که کشت بخت و فتوت بدو قوی — چون مملکت بتیغ و نبوت بمعجزات
اکرام او ست خشت افلاک را شعاع — انعام او ست بستهٔ ایام را نجات
عمرات خشم او که بود حاصلش اجل — جانست عفو او که بود مخبش حیات
چرخ است عدل او و معانی در و نجوم — آب است لفظ او و معانی در او نبات
کلکش ز رنگ زرخندد و شکفت اگر شده است — از بسکه داد زایر او را ز بر برات
ای صاحبی که در صفت جود و جاه تو — والا شود تفکر و عاجز شود صفات
کر جاه راز کوه بود جود را نشاء — در مذهب مروت و از شرع مکرمات
جز در تو نیست لایق اهل زمان ثنا — جز بر تو نیست واجب اهل زمین زکات

بحری ازوست کو هر تو مال دکو نمال ۲ ابری ازوست قطره تو سحاب سخاست
از لفظ هم کوشش تو دو حرف است پیوسته وز دست بخشش تو دو رک دجله و فراست

است از نتایج کف و کلک تو بذل و فضل
چونین شود دقیقه چونان سقط ماست

دلبر آذر دمانی که صورتسای نگرده اند — پا رخ چون ماه و پا زلف چو عنبر کرده اند
عنبرین خرسا رسه دیدار آن دلبر را — بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند
نرگسش خشم است و سر دشمن و قد و جوانیش ماه — ماه نرگس خشم و سرو ماه منظر کرده اند
وصف آن خشنده عارض نعت آن تابنده ماه — فهم و فکرت را بر فعت روم و زنگ خسر کرده اند
اختیار دل ربودن بر لب شیرین اوست — گوئی آن لب را بدل بردن مخیر کرده اند
همچو زنگی و زره کار مرا در هم زده — حلقه در زنگی آسا زلف زره در کرده اند
هم سرین قربا و هم میان لاغرش — عشق و صبرم را بتن فربه و لاغر کرده اند
بر دل و جان و زن من جور بیداد و ستم — هیچ و تاب و چین آن زلف شکر کرده اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا — زلف و لفظش غارت خونخوار و غدر کرده اند
شاه شاهان پادشا نا سنجر که دست خنجرش — خطبه هر منبری بر نام سنجر کرده اند
از حروف دست و خنجر پیش بانده در جهان — فتحنامه کان مبارک دست و خنجر کرده اند

پادشاه هفت کشور کز شرف هفت خنجر — برمرا دپادشاه هفت کشور کرده اند
در ازل لوح و قلم دولت قرار کار با — تا ابد ملک جهان بروی مقرر کرده اند
هیبت او را فنای عمر خاقان کرده اند — دولت او را زوال ملک قیصر کرده اند
از برای نسخ فتحش کرام الکاتبین — در شب و روز زمانه نقش و دفتر کرده اند
چون دعای رستگاری چون ثنای کردگار — نامهای فتح او را هر دو از بر کرده اند
لطف او دم علم او در عطوفت چشمه کوثر — از مزاج باد و خاک و آب و آذر کرده اند
دست و تیغش در هلاک دشمن دین آیتی — آفت اکوان بدست و تیغ حیدر کرده اند
تیغ حیدر فتح پیغمبر است و دست او — صد هزاران فتح پیش از فتح خیبر کرده اند
هر چه ارجام او در قطره زهر کرد است — آنچه افریدون و دارا و سکندر کرده اند
تا صدا ران رد مسخر کامکار او شد — او و دانت خود کدخدایان لشکر کرده اند
پیش از ین شاهان زهر سخت را شهد آزمودند — سرکش نازار ستمگر بی سر کرده اند
دولت و اقبال سلطان تازه و بیمرز باد — صد فکر در جهان تاج و افسر کرده اند
شمع پیغمبر ملک او هم بازو بدار کت — ملک او را قوت شمع پیغمبر کرده اند
ایمنان اهل شمع تا بقیامت ملک او — دهیمار بسته اند و دستها در کرده اند
دولت آن سلطان که پیغمبر ز هر گون — استمان در حشم و خویش و پیش مقرر کرده اند

برهنشاهان مظفر شد که تقدیر قضا — نام او را در ازل شاه مظفر کرده اند

چتر تا هست چون پیمانه دایره شود — کاسمان دیگر دهور شید و گر کرده اند

خانهٔ خورشید پر شیر باشد بر فلک — وین سخن را از همین نادیده باور کرده اند

از سر نخوت شه ما های خورشید فتح — زین فیل میدان او پر شکر کرده اند

صوت ملکت دولت و کوکفتان صیت — ملک و ملت را بر گیتی مصور کرده اند

از میان دین و دنیا داوری بر خواست — نام او را در میان هر دو داور کرده اند

در پناه دولت او در امان عدل او — اهوان بیشه با شیران چرا خور کرده اند

عدل و انصافش گرد انند گر دفتری — خط و زهر جانبا نوشن شکر کرده اند

دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون وحی حق — اهل خشرق را مغرب اسخر کرده اند

ملک او را احمیت دعوی بعضی داده اند — نام او را احاجت دنیا و ظهر کرده اند

خسروان کش تا بپایند از پی تعظیم او — نام او را نام اله اکبر کرده اند

گر سخا خسرو از این بیش از این باشد سخن — در سخن با ابر و دریا برابر کرده اند

در سخا نام سخا دست و دل نا مهربان — در جهان برابر و دریا مزور کرده اند

از پی تقدیر عمر و از پی تقریر کار — چون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند

ملک او را ابتدا از اهل عالم گفته اند — ملک او را انتها تا روز محشر کرده اند

خنجر پر کوهر بکان از تیغش بر زنم — صد نهر ان چشم را پر زر و گوهر کرده اند

گوشش و رشش جان کرامش بر مثل کند — مفلس از بخشش و رشش تو انگر کرده اند

گر فلک فریاد خشش نشنود سعد ار بهست — کاسه و کوس شفق نه کوش اخگر کرده اند

گر ملک عادیان از باد صرصر گشته بود — لشکر او بر معادی مثل صرصر کرده اند

گر عدو از بیم او در آتش سوزان نشست — خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده اند

چون کند آهنگ اعدا حلق بندارد مگر — باز و شاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند

از غلامش گر چه روز رزم بگزیند حضر — ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده اند

بر زمین آنجا که رزم آرد در نگ موج خون — از ثریا تا ثری کوهی مصور کرده اند

روز بزمش گوئی از بس چهره و قد بتان — از زمین تا آسمان گنبد و کشمر کرده اند

شاه چون بر نشیند است و بخشش چرخ داند رزم او — کوئی از تسبیح حی و زنده هر ساعر کرده اند

خسرو انا منهما صور تگر از ضنع حق — ملک و ملت را بترکیب تصور کرده اند

گر سپاه نو بخواری قصد ری قیصر کند — هیبت و هول و سپاهت قصد کرده اند قیصر

لشکر از فتح و ظفر داری شاه از تاز و تاب — رود نگوشش لشکر تو زین رود لشکر کرده اند

باده و رزم ترا وقت صفات کاه بزم — عاقلان با جلد و با کوز برابر کرده اند

تا ترا در ملک باقی عمر جاوید ان بود — ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند

تا فلک را زیور اصلی ز اختر داده اند تا عرض را نسبت کلی بجوهر کرده اند

جوهر ار تا جنس جوهر از آسمان تابنده باد
کاسمان ملک را بهر زینت و زیور کرده اند

خوبی بر روی خوب تو اقرار میکند عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند
دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد دم را دمان تنگ تو انکار میکند
خوشتر ز جان و عمری و از خواب خوشتر ا آن جنبش نرم خواب تو بیدار میکند
خورشید دلبرانی و ربیت بدلبری با نوخیزتین دو زلف تو یار میکند
چون جان بیکنای و هوای عشق تو جان مرا بهنه کرده کار میکند
از بسکه در دلم ز تو طوفان محنت است کشتی در آب دیده من کار میکند
وز بسکه یاد آن لب خونخوار میکنم عشقم اسیر آن لب خونخوار میکند
آسان بسی نمود دلم را طریق صبر اورا طریق عشق تو دشوار میکند
دیدار تو که در صف حسن باز و کرفت دل را بدام فتنه گرفتار میکند
بر دل بلا و فتنه ز دیدار میرسد عدلی از آن خصومت دیدار میکند
آنک مرا بر نگ عقیق کداخته تمثار آن عقیق پشکار میکند
جانم فدای عشق تو بسیار میکند عقلم صدیت حسن تو بسیار میکند

بعده تو آن هوای خرسان کند نگ ما را هوای ثبت و تا تار میکند
زلف تو صید کردن بخصوص خویش را کار کمند خسرو دیدار میکند
عادل علاء دولت دنیا و دین کزو عدل بخش دلش بپندی اقرار میکند
دارای روزگار که بخواه ملک را از جوب بخت دشمن خود دار میکند
آنشب که روز معرکه رمح او زده کار هزار لشکر جرار میکند
هر جا آن تیغ قهرستاند ز دشمنان آثار جود و احسان ایثار میکند
کو بیکر است مرکب رهوار پادشاه کو راکب است کو رهوار میکند
نی نی که شهریار سپهر است و اقتضا این جنس سیر کوکب سیار میکند
با وسکرد است که در رزم خاکرا دایم زبان و حکم کرانبار میکند
هر نقطه کرد و هجون یافت امتحان بر کار دار کردش بر کار میکند
ایزد جزا و کافر نعوس در این جهان از جود و بیخ شاه بدیدار میکند
از جود او و شوبت منوس جوید بر از تبع او عقوبت کفار میکند
تا زین جهار طبع جنون نهاد بخواست هنگام شهر فدرت این جار میکند
شاها تو نی که رایت اعدا ز اضطرای در پیش رایت تو نگونسار میکند
علت نشان احمد مختار میدهد بنفت فتوح حیدر کرار میکند

نیلوفر است تیغ تو در روزگار زار — گلهای دشمنان ترا خار میکند
از خون بدگمال تو بر خاک رزمگاه — گلزار سبز ماند و گلزار میکند
تا کی فسرده میکند از خون دشمنان — در روی دوستان تو گلزار میکند
در کنج ناصحان تو دنیا میسپرد به — در روی حاسدان تو دنیا میکند
چون اژدها بزهر جبار میکنی — زهر هلاک از دو جبار میکند
در طلعت تو فرق محمدی نهد — در لشکرت مهاجر و انصار میکند
دیوار زان کنند نهاکرد خانها — تا دشمن تو روی بدیوار میکند
خون می فشاند از مژه در روزم تو — جانداده ای خنجر خونخوار میکند
هر دل که در خلاف تو پیچد رشود — تربت علاج دارد و آن دل بیمار میکند
کاهی بجان و عمر شش و کاهی بملک و مال — آزار میرساند و بسیار میکند
شاها بهار تازه و حور کرآمد است — بر خار خشک صورت نو خار میکند
چون از رمز بیت رشته بر آرزو رسد — پی طبله کار طبله عطار میکند
هر دل که مهر کان بدل خاک رنهاد — نور روز کشف آن همه اسرار میکند
ابر سحر کهی چو کف تو بروز بزم — بر گل نثار لؤلؤ شهوار میکند
آن نقشها طرفه که بی قلم — نقاش طبع بر سر کهسار میکند صنع

هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی — دیدار مینماید و بازار میکند
روی نگار و مدمنه عشق سید به — مرغ بهار رنرمه زار میکند
هر صلصلی ترانه عشاق سید به — هر بلبلی روایت اشعار میکند
کوئی بهار تازه خرد ار بایه است — چنار عرضه بیش خردار میکند
کوئی چمن زناله مرغ و نسیم گل — بارود کی حکایت عیار میکند
بر شاخ گل رقری نماند و عندلیب — کوئی سبق گرفت که کرار میکند
می خور شها که گردش ایام بیخرد — با چنب آرزوی تو رفتار میکند
از بوی باد دست کن این چرخ را ازانکه — بوسته قصد رود هم شیار میکند
تا نور شمس پایه انوار سید به — تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقی — تا بر مخالفان تو پیکار میکند

گر نیستی نژاد تو عالم شدی خراب
با این ستم که چرخ ستمکار میکند

گر ز جفا دوست پشیمان شود — کار من از عشق پشیمان شود
صبر کنم گر چه جفا ها کنند — آخر از ان کرده پشیمان شود
مذهب خوبان ز جفا گذرد — او بس مذهب ایشان شود

حال من از عشق پریشان کند — چون سر زلفینش پریشان شود
از همه جانها بگسل بگذرد — جانان که پسندیده جانان شود
چشمهٔ حیوان چو لب دلبر است — بوسه او نزدان مدد جان شود
زلفش اگر خضر پیمبر شود — چون لب چشمهٔ حیوان شود
لعل بخشان دولب لعل اوست — خاصه که می نوشد و خندان شود
گر ز لبش وعده وصلم رسد — لعل بدخشان شکرافشان شود
چون ز لبش بوسه برم روی من — لعل تر از لعل بدخشان شود
قامتم از عشق چو چوگان شده است — قامت عشاق چو چوگان شود
پشت چو چوگان خود از عاشقی — در هوس گوی زنخدان شود
من چو بگریم گهر ارزان کنم — او چه بخندد شکر ارزان شود
عشق مرا ابله نادان کرفت — دلشده در عشق بدرخشان شود
چون نظر عشق بدل ره کند — مردم دانا شده نادان شود
تازه شوم گر برخ او رسم — سبزهٔ تر تازه بباران شود
دور شده است از رهٔ پیمان من — کز دل او بر سر پیمان شود
دیر نپاید که برین دلشده — رنج زیاده شده نقصان شود

اوذوبود

دولت عالیش تو اضع کند — کنبد گردون شش بفرمان شود
از شرف و حرمت اندست و تیغ — هر چه نه آسان بود آسان شود
مفلس از ان دست تعجب بر سید — کافر از ان تیغ مسلمان شود
از شه عادل که چو عدلت رسید — نوبت هر ظلم بپایان شود
مرتبت فضل فزونی بود — منزلت علم فراوان شود
طابع ایام تو کردون شده است — جامع فرمان تو کیوان شود
جامع فضلی و ز تو دریع مدیح — ما شرف جامع قرآن شود
بحری و تشکفت کز الفاظ ما — در صفت لؤلؤ مرجان شود
تیره شود در رز معادی اگر — تیرتر از چرم تو بکان شود
سوی شکافد سر تیغت اگر — تیغ ترا فهم تو افسان شود

دیر نپاید که بعون خدای — هرچه ترا رای بود آن شود
آنکه درخش قبلهٔ آفاق شد — بر در اقبال تو دربان شود
هرکه ز تشریف تو پوشیده نیست — رنج دبو و ددو کژ عریان شود
حرمت تو حرمت اسلام شد — رتبت تو رتبت ایمان شود
دست ترا بانده اگر فی المثل — دشمن تو رستم دستان شود
شاه زمانه پدر تو که عقل — در صفتش واله و حیران شود
چرخ ترسد چو ز سیاست کند — دست بلرزد چو بسندان شود
آنکه بدندان بکند لب بسبل — خاضع او از بن دندان شود
هرکه سر از طاعت او برکشد — عمر بر او تیره تر از دان شود
مصلحت آنکه بدرد اندر است — غیبت جز آن کز پی درمان شود
روی چو زی روم نهد رای تیش — خانه بر اهدش چو زندان شود
چشمهٔ خورشید چو سر بر زند — نور کواکب همه پنهان شود
هرکه نکند ساختهٔ خدمتش — سوختهٔ محنت الوان شود
دیر نپاید که باقبال تو — حضرت تو قبلهٔ ایران شود
خطهٔ خوارزم ز آثار تو — رشک عراقین و خراسان شود

۴۶

کرکاج

عرصهٔ گل کاگه ز گل بعد ازین — خوب تر از عرصهٔ کرکان شود
ساحت او راحت جنت دهد — رنجت او روضهٔ رضوان شود
فرقوا زا دیه کز کند رد — خار سیفلان گل و ریحان شود
گل ز دمد از خاک بیابان خشک — ابر چو نقاش بیابان شود
عدل تو با بام تو رونق گرفت — روز بخورشید درخشان شود
گر نشود عدل تو کیهان ملک — ملک مزین شده ویران شود
بر در مدح تو ملازم شدم — نابغه معروف بنعمان شود
چون بخورم لقمهٔ انعام تو — مدح تو ام حکمت لقمان شود
حاجتم آنست که اشعار تو — شعر ترا حجت و برهان شود
گر صفت جود تو گویم بشعر — دفتر من بحر تو طوفان شود
نامهٔ اشعار بدیع مرا — زین پس از نام تو عنوان شود
شعر من از نام تو گردد شریف — مملکت آرای چو سلطان شود
تا شود او قات شب و روز راست — راست که خورشید بمیزان شود
هرچه ترا رای بود در نهاد — تا همه اوقات تو کیهان شود

این پریرویان که با زلف پریشان آمدند
آدمی را اصل و فرع فتنه ایشان آمدند

عاشقان را با سر زلفش پریشان کرده اند
تا سیه‌دل با سر زلف پریشان آمدند

از رخ رنگین فریق آذر برزین شدند
وز لب شیرین شریک آب حیوان آمدند

زلفشان چون زنگیان پاسبان هر کوی و بام
راست گوئی گنج خوبی را نگهبان آمدند

گرچه آمد زلفشان را صد هزاران پیچ و تاب
حسن و سلجوقیشان صد بار چندان آمدند

تا بهای جعد پیچانشان حلقه‌های زلفشان
بسکه دلهای ما بند و زندان آمدند

عابد از اخگرهاشان آفت دلها شدند
عاشقان را آفت هر زار پنهان آمدند

دیده را با دیدارشان با لعل مرجان شد قرین
گوی گردم چوگان چوگان پیدان آمدند

در خم زلف چوگان شکل غبغب پوشان
کان لب و دندان قرین در لعل مرجان آمدند

خوب و بیمار انشان کشته پیدا چون بهشت
تا پیدل با بسنط و گوی چوگان آمدند

راست پنداری بهر رسم استقبال شاه
نزد ما از روضهٔ فردوس چوگان آمدند

عادل دنیا علاء الدنیا که عدل و رحمتش
ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند

آفتاب ملک و ملت کز برای طاعتش
اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند

رایت عدلش گر ایران بتوان با رکشت
فوج پیروزی زایران بتوران آمدند

تخت سلطان را چنین بر آسمانی شد شرف
چون لبش رتبهای او در گوش سلطان آمدند

یادگار من ۱۱۴۶ همایون

نازنین از عهد و پیمانش نگردد جز بدین
آخران آسمان در عهد و پیمان آمدند

همت و دهرش سر افلاک را افسر شده
سیرت و بخشش تن انصاف را جان آمدند

بر امید دیدن دیدار میمون ترکشش
رهروان از کوه و صحرا باغ و بستان آمدند

عسکر کیوان از آن شاه راه استقبال را
زیر نعل از سنگها لعل بدخشان آمدند

دولت آنکه در رهش صید پور او شوند
اهوان فور دشمن در بیابان آمدند

وانجماعت را که از غم دیده با کار بود
منت ایزد را که با لبهای خندان آمدند

رهنمای او سهر او و عزم او و حزم او
دردهای ملک را داروی درمان آمدند

رای نه برگش کهی تقدیر ایزد محکمند
کشت زار مملکت را ابر دربار آمدند

گرچه استاده‌ند دانا محض پاک و فهم تیز
پیش عقل و فهم تو شاگرد و نادان آمدند

تا بعالی مرکب او ره نیابد گرد راه
ابر با لولوی نثار و کوهر افشان آمدند

اندران موضع که دیو از اسلیمانی نپرد
فرّ او دهر او مهر سلیمان آمدند

دولت و اقبال غایب گشته از او طالبان
در پناه رایت او باز او طان آمدند

ای خداوندی که ایام تو و اوقات تو
سعف اقبال را آیات فرقان آمدند

چون نژاد بندصدق و عدل بوبکر و عمر
مولت علم علی و حلم عثمان آمدند

تاج شاهان آمدی و شاعران از شرف
بهتهای مدحت تو تاج دیوان آمدند

تا در ایوان آمدی و رنج ره نامد ندی — عدل و فضل و داد و دین با نور در ایوان آمدند
تا دل میر خراسان شاد گشت از آمدنت — بر دلش دشوار ها کیتی آسان آمدند
هر خراسانی زدشواری بآسانی رسید — تا سپاه و موکب نور در خراسان آمدند
تا بجا باز آمدی کوئی پس از عهد دراز — فرّ و زیب و حسن یوسف با کنعان آمدند
قبلة الاسلام را گاه زیارت اهل او — قبلهٔ اسلامیان و قطب ایمان آمدند
خسروا بهری و ضعفند آمده مهمان من — صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند
عذر استقبال من پذیر گر بهری و ضعف — در تن و در جان من صد گونه مهمان آمدند
هست بر عهد هم مخوان زیرا زبان لفظ کن — جان و جاهت را ثنا گوی و دعا خوان آمدند
تا طبایع در مراتب بر نراز آتش بود — تا کواکب جز منازل زیر کیوان آمدند

باد چون کیوان و آتش عربی بایان تو
کز تو عمر و عهد و بیدادی بپایان آمدند

سبزها چون نقش دیبا و ابر زیبا بافتند — ابر دیبا بافی شد تا سبزها دیبا شدند
قطره باران بانگ دلبران مانده بگوش — راعدند چون روی دلداران از آن رسوا شدند
عاشقان را عاشقی کرد اله و خندیدا کند — بلبلان از عشق گلها اله و شیدا شدند
تا گل امد با عصا چون روی معشوقان شگفت — رازهای عاشقان از باغ دل پیدا شدند

در بهاران از دل گل تا گل بغها دمید — دلبران از روی چون گل همچو گل خندان شدند
از صبا بانگ ابر و از نسیم نافه بوی — باغها گاهسند و شکها رسوا شدند
روی دریا تا کرا ماوای گوهرها بود — شهرها از ابر کوهربار چون دریا شدند
قطرها کز دیدهای ابر بیرون آمدند — بی صدف از روی سبزه لؤلؤ لالا شدند
تا بنفشه چون خط خوبان بیخالی دمید — عاشقان را صبر و دل بیخ و بن کندند
ابر نوروز از کرستن دیده وا نشکفت — تا گل بلاله بر رنگ عارض عذرا شدند
از چمن نوروز را گاین باغ و صحرا فرشند — جان و دل چون با باغ و عاشق صحرا شدند
تا بیالای حمل رفت آفتاب از زیر پشت — شاخ و برگ هر نبات از رفت بالا شدند
طبع را سودا باغ و بوستان بستی دهد — قمری و بلبل همانا ست ازین سودا شدند
ابر اگر ساقی نشد باران اگر صهبا ست — از پی معنی لالها چون ساغر صهبا شدند
از پی بوستان نفس گل و فصل بهار — راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند
وز برای دیدن بزم تماشا گاه شاه — صحن باغ و صورت گل جنت حورا شدند
نرگس طاوس بزم تماشا گاه او — دیدهای نرگسان در بوستان بینا شدند
بوستانها همچو تاج خسروان بر دو زر — از برای بزمگاه خسرو والا شدند
بر زمین و بر زمان آثار عدل او پدید — زان بس از بهری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء دین و دولت کز علو
قدر ورای او و تاج کمند اعلا شدند

ای خداوندی که از انواع اقبال قبول
بندگانش برتر از دارای اسکندر شدند

کز زمینها راز حلم او ثبات آمد پدید
آسمانها از منابع خشم او در و اشدند

تا پرو از اذر آمد باز باز عدل او
ظلم و ظالم در جهان چون شهر از عنقا شدند

از عطای او همتش هم سخا محکم شدند
وز رسوم و دخش بد انسان دانا شدند

هر زمان از جور او بر کنج او غواص سد
مفلسان پی رنج تن بار سج از بن غواص شدند

خسروان در علم و حکمت عالم تنها شدند
عالمان از دل غلام عالم تنها شدند

دوستانرا با اقبال تو شهار و رشد
روزهای دشمنان تو شب یلدا شدند

کعبهٔ امن و امانی لاجرم در رفعت
بارگاه مجلس تو کعبهٔ اعلا شدند

تا تو خورشید علوی بندگان در کهت
بر مثابت برتر از خورشید در جوزا شدند

از خداوندان آدم در جهان همتا ترا
کز جلال و رفعت و قدر تو همتا شدند

از علو کردن خرد ترسان بود در وصف تو
امت عیسی علو کردند از ان ترسا شدند

زانکه هر امروز اقبال تو از دی برتر است
حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند

تا شکوه و عدل و انصاف تو بر آفاق تافت
سنگها کوهر شدند و خارها خرما شدند

هفت چرخ و هفت کوکب طایع و رجعی
هفت رایه و هفت طواع دل خیا شدند

تا ضمیرا بحث کفت کوئی شد و بحر
چاکر طبع و ضمیر و بحر و شعرا شدند

در جهان ار خری جوئی ز بزم خوانش جوی
خر مهار بر هم هر کجا تو بود در انجا شدند

تا تو با نی خسرو ایک لفظ بی اعدا شنش
کز ثنا با نی اقبال را عدا شدند

چه لعبت است که او با سر برده خوابش آید
ز سر بدین او قدرها بفزاید

کرا ببوده شود سر بر و بخت بیند
ز سر بدین او کس بر او بخشاید

سخن سرای نشود چون بریده شد بسراو
و گر صحیح سخن سر بریده نسراید

چه فتنه حبس کسی دید تا کرده
عجب در آنکه زن او حبس کی زاید

اگر چه دیر بماند چو محرمان محبوس
بهیچگونه ضدیش زبان نیالاید

گمان بری که بر و حبس جا بنطق ببست
که هیبت حبس زبانش بنطق گراید

ز حبس کردن او خلق را زیره نبود
و گر چه اندر حبس اندرون همی باید

سر تنگ دیده ز تیمار حبس بالاید
سر تنگ اندر و حبس بالاید

کهی نماز کند گاه روزه دار شود
نماز و روزه ضد انیس همی نفزاید

سخنش بسته شود وقت آنکه روزه کند
سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید

نماز او همه سجده است چون سجود کند
بوقت سجده او فضل او پدید آید

عجب در آنکه سخن دان بروزگار تو نیست
چو در سپهر تو زر در سخن همی زاید

چو لفظ یار زر در دهان شاه بود
شب سیه رخ روز را بپاید

سر یکلک او همه بروی دگری تازد
بوقتا که ازدها ی گریه بنماید

سخن بوقت نوازی همی بر آید کف
پاداش هیچ طریق سخن به پیماید

زبان دوات ترا بنده گشت و خامه ترا
کدورهان کفایت زبان او داند

زبان دوات و پیرنا سپید شد ز فراق
زبان همیشه دهانش سفید باد آید

دوام شرع نظام الخلافه مجد الدین
که ملک و ملک او کار شرع آراید

جمال ناج معالی علی بن جعفر
کز اکتساب معالی همیشه ناساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان
همی بیاساید چون سپهر در باید

اگرچه مسند عالیش در زمان باشد
علو همت او آسمان همی پاید

بعرصگاه بیستادش صعوه ناهید گشت
چو عذر خواسته کند کز زمانش بستاید

چو غرب دولت روینده گشت از آن دولت
همه جز آینه دین و ملک نزداید

همایغانش چو مورنه در بنا و ثبار
سپهریان همه ساله چو بر بها باید

چو تیر جنگت ربایده گه همت ازانست
که جرم علو سپهر دستاره نزداید

چو نظم کرده حسین زبان کهر بارد
چو قصد کرد بشکر بر زبان شکر ناید

کزاو مدحت او هرکسی مدایح گفت
ولی نشد بکس کو گزاف هدیه نزاید

مصلح حال جهان شد بقای او چو فلک
بقاش باد همی تا فلک بقرر سا ید

رلف تو زر رشته و مشک آن گره بند
لب عقیق و عقیق پسته شکر خنده

صد سنه طیبه تو نیکوان مهربان
بسته بند تو جاودان دل و جانند

حسن تو روی تو اهورمزد پرورد
عشق تو جان مرا نشاید پاکند

بند دهی کز بلای عشق صدر کن
مردم دلداده را چه سود و چه پند

صبر مرا فرقت تو دشت نوردست
عشق مرا عشق تو بیابان گردست

برش معجز نمی بلای تو تا کی
دل بکجا رس جفای تو تا چند

رلف تو در نیز کی چو روز من آید
روی تو در روشنی چراغ خداوند

صدر اجل مجد دین رئیس زمان
آنکه مدارد به بین دو داد همانند

سید مشرق علا که همت عالیش
عدل عمر در زمان مشرق پراکند

ناکرده انعام دست نفس سخنگوی
و ز پی انعام دست جان خردمند

ای پسر آن نبی که لوح مروت
صاحب دلدل صفا و حیدر فرزند

دست مرا فق ز استمام تو مطلق
پای مخالف ز انتقام تو در بند

زیبا و لفظ گزین تو هر ارند ۲ زان دو در زیر گزیده آرزومند
از که گیتی نهاد لفظ تو برداشت ۲ قلم تو کرد دون نشاند عدل تو برکند
نیست جهان را ز وجود دست تو چاره همت ملک را ایگهای تو سوگند
لفظ کرد و گزر وصف تو صافی طبع باشند کز مدح تو خورسند
بسته کشاید عنایت تو بزاید ۳ خفته لغت یابد خطاب تو ز سر تند
بذل تو از لفظ تست حکمت یونان نکته از نطق تست نامهٔ پازند
چرخ همی بر پسندهای تو گردد انچه تو خواهی پسندد هر چه پسندند
تا مزهٔ عاشقان چو ابر بگرید تو ز نشاط و طرب چو چرخ همی بخند

که عدد مکرمت بفضل بفزای
که عدد محرمت بغبره مپیوند

اگر چه عشق بتان سر بسر بلا باشد دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست بلا که دید که همواره در بلا باشد
غلام قامت آنم که قامتی همه سال چو زلف او ز غم او دوتا باشد
چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم که سرو را کله و ماه را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد همیشه مونس من زین سبب صبا باشد

بهار و سرو و گل و یاسمن از او دیدند صد اشوند چو از پیش من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم اگر بهار نباشد هزار دلا باشد
خفای او ز دو فا بر دلم عزیزتر است فغان عشق پسندد بدین جفا باشد
ز حسن لاله سیراب و عارضش چو گل است از ان قبل چو گل و لاله پر وفا باشد
ز من مخواه خرد مند و پارسا بودن کهی که بر دل من عشق پادشا باشد
بر آنچنان بر و این صورت و بران دیدار کسی چگونه خرد مند و پارسا باشد
عنایت عشق و مر عشق او ست رحمان را عجب کسم که مرا راحت از غنا باشد
ز بسکه در غم یاقوت لعل کهربارم همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد
گواه رنگ من است اشک لعل بجرزد که حق درست بگردد که یکوا باشد
مرا دلست و زبان تا بقای هر دو بود سوی دو چیز مران هر دو را کرا باشد
از ان همیشه دلارام را فاخیزد وز ین همیشه خداوند را ثنا باشد
سر زمانه و صدر زمانه مجد الدین که ملک و دولت و دین را مجد و بها باشد
جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم جمال عدل علی خوانمش سزا باشد
نه هیچو همت او چرخ را علو ممکن نه هیچو فکرت او ماه را ضیا باشد
کمینه ذرهٔ از حلم او زمین کوهیست کمینه پایه از قدر او سما باشد

بجنب بخشش او میغ را شرمک بود بپیش کوشش او تیغ را مضا باشد
رسید جاه و عرضش بطول و عرض جهان بدین صفت فلک و روزی و هوا باشد
بزرگ از دست بزرگ و شریف از شرف بزرگی و شرفش را چه منتها باشد
سخا، او سخن بلت را بلندی داد بلندی سخن ثنا و از سخا باشد
زکنج کوهر بخشش تو ان کز ف سخن چو کنج بود همه کار با نوا باشد
بزرگوار اخلاق مصطفی داری همین سزد چو ترا نعوت مصطفی باشد
قوی بعلم و سخا چون مرتضی موصوف همین صواب چه نسبت بر تضی باشد
هران عطا که لصد سال ابر بخشد یکی عطای تو سنجید چنان عطا باشد
اگر ز ابر مثال آرمت محال بود وگر بجود قیاست کنم خطا باشد
سخا تو ورزی و ارزاق را بران قوای برابر و دریا نام سخی چرا باشد
ز بهر آرکها کیمیا همی سازند ز همت تو بگو بر چه کیمیا باشد
هران قصیده که بر وی طراز نام تو بود هزار گنج یکی بیت را بها باشد
هران دلی که بود بجز او دولت تو از آسمانش سر نگونی چرا باشد
ز چشم بد بر هد بد سگال تو بجذر صذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون که خواند قضا مر ترا بخدمت تو چنان کنم که رضای تو اقتضا باشد

جلال الدین

بدان کرایم و آن کو یم و بدان نگرم ازین سبب که ترا اندران رضا باشد
ز همت تو گرانمایه تر بصه کار بود ز خدمت تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت تو فرخندگی کجا ایم چنین بزرگی و آزادگی کرا باشد
نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد نه معجزات تو دارد هر کرا عصا باشد
گنونکه چشمه خورشید را ثنا گفتم مرا چه جای ثنا گفتن سها باشد
یکی بقا دهم از نظم خویش ذکر ترا که با بقاش بقای فلک تنا باشد
زبان عقل نداند ترا بشرط ستود ستایش تو چه مقدار عقل را باشد
دعا کنیم ترا گر ستوده شو انیم زبان بنده همان به که با دعا باشد
بقات باد که اندر بقای دولت تو سخاوت و کرم و فضل را بقا باشد

همه مدار فلک بر خط مراد تو باد
همیشه تا فلک خط استوا باشد

چنین یاری که من دارم بحسنش یار کی باشد همی بت خوانمش در حسن بت عیار کی باشد
بسیاری که حسن او ست دادم دل بعشق او بچندین یار دل دادن زبن بسیار کی باشد
ز یار آرام دل خیزد ز می نیروی جان آید تنم پای کی آرامد دلم پایدار کی باشد
نه پنداشم که دستم نیست بر دل نیز بر دلبر کرم در طبع دست آمیز دل تیمار کی باشد

اگر وصل لبش با ما مرا یاری نمی باشد
کجا عیسی طبیب آید کسی بیمار کی باشد

چو دل با من چنین ناشد چرا در بند دل باشم
چو دل در بند دلدار است پروا را کی باشد

عجب دارم ز من دیگر که دل با او درآویزم
دلی را با جمال دوست چندین کار کی باشد

بزنگ روی او بارم همی از دیده خون ریزد
دران سودا که بار و پیش مرا دیار کی باشد

ز در اشک و موج خون مرا دیده نمی داند
چنین دیده که من دارم بخیره دیار کی باشد

بر رخسار من گر من همی خون پری دارد
دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد

اگر بر جان من شادی محمد دین کرد
مرا از دیده خونخوار او زنهار کی باشد

رئیس شرق ابو القاسم علی کز عدل عالم را
چنین منصف کجا یابی چنو معمار کی باشد

خداوندی که بازار سخن بی تری کرد از وی
سخن را ناسخی نبود چنین بازار کی باشد

برابر کی بود با او هر آنکو نسبتی دارد
همه گفت ما بر دست ما هموار کی باشد

بقدر و مرتبت هر چیزی کآرایی کرده
بجاه و مرتبت هر جعفری طیار کی باشد

اگر با بخود و قتی بخار اندر شود مردی
بقدر و منزلت هر کو بهوار غار کی باشد

نبی عترت بسی دارد و لیکن مثل او
ز در یاد بسی خیزد ولی شهوار کی باشد

رسوم فخر بگذارد و بد کفار او نبود
علوم شرع پاک آیات و پاک اخبار کی باشد

پس از ایمان بفضل او ست اقرار اهل عالم را
طراز جلفت ایمان جز این اقرار کی باشد

جلالش را و جاهش را فضا خواند قدر کوهم
فضا منسوخ کی کرد و قدر پکار کی باشد

قبول درد و صبر و کین او کرد روی نماید
بغام نام و غرد دل دخت دوار کی باشد

ورای زینت او چرخ را مقدار کی ماند
سزای همت او گنج را دینار کی باشد

بقدر مدح او ما را زبان کوهری بارد
اگر مدحش بماند گفت کوهر پکی باشد

بروز بار او چندند در یک شخص عالم را
جهانی منظر ماند که روز بار کی باشد

اگر کردار او را محدث بدیهی گفتن
چنان کردار کو دارد مر اکفار کی باشد

بجود و مجد و علم و عدل مخصوص است شخص او
بجز یک شخص او مجموع این اعمار کی باشد

دل و دست و ضمیرش آستودن فخر میدارم
سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشد

بر هواری عجب دارم ز پکر کیت او
بدان معنی عجب دارم که کهوار کی باشد

زبان فعل او ما هی ز بر انصاف میزارد
بدان تیزی که تیز اوست بردی پار کی باشد

خداوندا تو فی الاز در پرکار فلک نقطه
چنین بنقطه جز از دور جهان پرکار کی باشد

بنسبت شاه و ساده و تو و دستار تاج تو
بحرمت هیچ تاجی جنس آن دستار کی باشد

جزا انعام تو خاک بوستان یکرا دهند
جزا اخلاق تو باد صبحدم عطار کی باشد

ثنا گفتن که دشوار است بر نام تو آسان شد
چو افعال تو دارد نام تو دشوار کی باشد

قلم مرغی است در بستت که منقارش گهر دارد
جز این مرغ مبارک را چنان منقار کی باشد

نزار کا علیه

بعالم نام غرزال

چا نازد زمن خاطر که مدح دیگری گویم
مرا با انچنین خاطر سزاوار کی باشد

تبن ضد سکران داری فزون از دیگران گویم
جز این شاعر زجان پاک ضد سنگار کی باشد

الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم
که عز بیدل شب بروز دگل بخار کی باشد

شب و روز ترا غیر ثنای تو کفایت بود جوهر
مباد انیس ترا خواری و جز خود خار کی باشد

معین ناصر جبار و مقصود دل حاصل
معین ناصر و مجبور خرجبار کی باشد

آمد آن فصل که در وی همه جز مل نخورند
وآمد آنروز که مرغان همه جز گل نخورند

در بران بوستان در بن فصل بعشاق دهند
پیدلان پرده اندیشه در این فصل درند

گل و لاله چو رخ عاشق و مخمور شدند
عاشقان بوی گل و لاله ازان میکنند

عجب این است که پی می نتوانند شکفت
اندرین فصل کسانی که نمی جوشند

با غما معدن یاقوت و دبیر دشده اند
شاخها رشته مرجان و طویله گهرند

سبب خنده مدانم مگر از شادی جان
لاله و گل چه خندند مگر جانورند

خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر
عاشقان از پی این فتنه باد سحرند

باغ بتخانه شد از حسن در و لاله و گل
راست گوئی صنم چین و بت کاشغرند

تا شکفته است گل و لاله و نسرین بچمن
لعل و بیجاده و مرجان و گهر بخطر اند

زرد و تازه دارد و رویش زقار تیره و ازرق
ش در مسیح مرضیا زقبر و فاق

همیدون دو چو طرازان زوال معنی جانش
چو خدنگ راست قامت پس طرز کمان

ز شقایق و بنفشه گز ما طبع زاری
کرا راقی مدار و طبع از و بیزار کی باشد

حصاری باد کنده ز نور و نیز سبز
حصاری تا سرا کنده ز نور و مار کی باشد

درخت از بیدلاری که بگریست در خزان
مسکنی آنکه در کانون درخت کی باشد

چو خرش بیش غارد چو خراشش نهاده
بدریدن نه ریبت نه نیکی باشد

بکی یاقوت خانه بت پرده دارش
سزای آنچنین خانه چنان دربار کی باشد

شوره کوتاه انابیت پلعل بدخشانی
بگیر شاه چنان را زلعل انار کی باشد

درختانند هر یک را ز تو تیم برگ دیبا کی
ز فصل پی پی پیش اندر شاهی دکان دارد

دکر فصل شش وهی انچنین انار کی باشد

چون داری که امروزی مستی نیشه برام
که نوروز میل را ترای دار کی باشد

ندانند ابجدی یاقت مقدارم توقع تو
کز ارزم تو در یابم مرا مقدار کی باشد

کنه خوارم که جز بنام تو رجب نخستم
که را بهتر از مدح تو شعبان کی باشد

کرا اهل سپارند در فردهای تو
جز این الفاظ کی شاید جز این شعار کی باشد

زشعر تو زاهل کشت بسیارم زگردان
بگردون بیش بهتر شعار کی باشد

چون همه باغ بنفشه است همه پرز کس
زیر پی چشم و خط نارجی چون سپرند

اندرین فصل خوش آبدی آسوده بعل
وین ندانند کسانی که زنی بنجرند

می بگل ماند و گل نیز بنی ماند راست
هرد و کوئی بکهر ساخته و رکید گرند

وقت گل بادی و پاگل نبوم من که مرا
هرد و آن از لب و از چهره دلبر ترند

من ندانم که درین فصل منم عاشق تو
یا درین فصل تبان تنگ و خوبتر ترند

همه بر دند زمن صبر و دل و پشک و خرد
صنمانی که همه سنگدل و بیسپرند

عاشق زر و عقیقم رهی و بنده سیم
که عقیقین لب و سیمین تن و زرین برند

همه شب تا بسحر دیده من در قمر است
وین از آنست که ایشان بمثل چون قمرند

شکر و گل برمن دوستر است از دل و جان
از پی آنکه برخ چون گل و چون شکرند

پرده من زغم عشق بدر ند همی
رسم ایشان همه این است و بدین در زده ند

داد خواهم ز خداوند زبیدا دیشان
که همه شوخ و ستمکاره و بیداد گرند

محمد دین صمد راجل عمده اسلام عم
که براعدا شش همه خلق جهان گشته دوند

آفتی خداوند هنرمند کز جرد و کفش
هفت دریا بکه جود و کم از کشتر ند

رسم نیک هنرش باز تو انند شمرد
آن کسانیکه همی قطره باران شمرند

ایکه خداوندی کو بخشش پیوسته تو
زایران لوی تو پیوسته نفرد و نفرند

هفت اقلیم جهان فضل ترا متفق اند
هفت کردون بهراهمت تو مختصرند

هفت فضل تو همه با سخنان پی سخن اند
نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند

زیر شکر تو وجود تو و احسان تو اند
آن بزرگان که ز افلاک بهمت زبرند

هر که منظور جهاندار افزاد زمین
چون بصدر تو رسند همه اهل نظرند

فعل و رسم تو میراث حسین و حسنند
علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند

آن بزرگان که بزرگی بهنر یافته اند
چون هنرهای ترا پرشمرند بی هنرند

همه کان یاد تو کردند و ثنای تو کنند
راست گوئی تو از نقص و خلل ازخبرند

با تو از کوه هر عالی و نسب دم نزنند
از کسانی که کنون نسبت و عالی کهرند

گر ز خاک و مجر آمد نسب رتبه کهر
زره کوهر تو نی و غیر تو خاک و مجرند

برندارند سر از خط مراد تو هی
هفت سیاره که ار کنبد گردنده بدند

لاجرم حاسد و بیخواه تو از درد و عذاب
همه در رطه چنانند که اندر سقرند

خدمت تو است مرا در سفر هر سفری
پس چرا نام تو و ذکر تو اندر سفرند

نامه نیک و بد از قضا و قدر است اگر
بندگان تو مقهور قضا و قدرند

تا جگر معدن خون باشد و دل مخزن غم
همه اعدای تو رنجور دل و خسته جگرند

بر همه کام دل خویش ظفر باد ترا
دولت و نام تو خود پیشرو هر ظفرند

آنکه رویت را بحسن و دلبری نیرو آفرید
زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید

مشک خوب رایحت آن زلف بر آشوب کرد
وز من و قوناب فرهاد شکیبایی ببرد

ابر نیسان را و رزی خوب لطف و مرحمت
آفرینده همچو خود پاکیزه تر زین آفرید

تا بگیاهم ره نیابد چون بچشم روی تو
کز رخت جان آفرینی دارد و نیکی آفرید

آفتاب آل یاسین اکه بذات کردگار
راحت جان بخشی و کان راحت جانها آفرید

کز پی تسکین نافرید اندر سر راه تعب
جان و دل را در سر راه تو تسکین آفرید

راحت جانست سیمای جمال یکدیگرت
راحت من خود تو باشی کانچه تو تسکین آفرید

دانکه در چین آفرید انواع صور خوشنمای
در رخ انسان ز خجالت صورت چینی آفرید

باز چون داری مرا از بهر وصل آراسته
گل باغ اندر زمستان خود کجا بالین آفرید

صانع از نرگس و چشم عارض تو در جهان
گل بباغ آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید

در پی نشنیده آن شیرین لب دلداده را
بر زمین و آسمان بهر تو و بر دل آفرید

ابر و از بهر دل بیتاب بیتابی شده
هم روی بخش و هم تسکین بما بین آفرید

چون ازین نکتی شبیه دل چشم را
از خیال روی خوب تو لطف بر بالین آفرید

هر چه کردی جان فراد قدرت جان آفرین
از برای جان صد الموسوم بین آفرید

همه اسلام مجدد ذوالجلال
کایزد داری عز شرع و دولت این آفرید

نافرید از هیچ زن مردی بجود و مجد او
آنکه در عالم زن و مرد نخستین آفرید

بر اجلا چون جلالت آل یاسین را نهاد
از چه تو صدری جلال آل یاسین آفرید

از برای قرب حضرتش قابلیت را کرد
کز زهر قرب بدی طور سینین آفرید

چون زبانها را دعای خیر او تعلیم کرد
در دهان مازبان از بهر آمین آفرید

زان خلافت را نظام فرد داد و نقش خویش
آنکه آدم را خلیفت خواند از طین آفرید

آفرینش در صلاح اندر وجود او نهاد
آنکه عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

در دبار بیکجا او با جهان قدیم
جانها بر مقتضای حسن و تحسین آفرید

در تبار بیکمال او ز بهر قطع نسل
هر زمان دهر مر درا فتنی و غمین آفرید

در ازل چون جام و لطف راهی بر وجود
زین هوای طایف و زان کوه و غرزمین

سید نرش ست و یزدان ذکر نفس او را
در زمین شرق ما چین فلسطین آفرید

آفرینده که از بهر صلاح بندگان
روز و شب را بشکوه و مدت چین آفرید

تا سخن را نظم مدحش شیشه گوهر کند
خاطر اهل سخن را کوه هر اگین آفرید

ای خداوندی که صنع صانع از بهر ثناست
عقل ما را قابل تعلیم و تلقین آفرید

چون دل نیک و بد در هر دو کتیبت پدید
عفو و خشت را قضا در عهد دو رکین

تا تنان کین تو در بحر و بر پیدا بود
صانع اندر بحر و بر نعمان و ثمین آفرید

تا بداند ز نیات سخن آمد چون طاق ... از شکوه حشمت تو زبان آفرید

و دستانت را مقام از در و صفه صفوا کرد ... دشمنانت را مکان در سجن سجین آفرید

در سواران سخن در طلق تو ریح کرد ... هر صفت کان در سواد وصف صفین آفرید

آفریده را ز فرین محقی اعدات را ... آفریننده ز محق خزی و فرین آفرید

مسند و زین از تو صورت یافته زیرا ... در جلال تو جمال مسند و زین آفرید

راست پنداری جهانبان در سر کلک نهاد ... سطوتی کان در سر تخمیر و زدین آفرید

شاه عقل پاک رافرزین زرای پاک تست ... آفرین بر صنع آن کس شاه فرزین آفرید

حکم یزدانی مگر زان رای نورانی سرشت ... نور بینائی که در چشم جهان بین آفرید

عقل چون کیوان قدرت را بدید انوار کرد ... کایزد آن جرم رفیع از رفعت این آفرید

تا جهانبان عز و تمکین و عود و تمکین را ... در جهان از ترک و چین و هند و ماچین آفرید

عز و تمکنت زیاد با کایزد در جهان ... عرض پاکت را سزاوار عز و تمکین آفرید

تصویر کران چه حیله و تدبیر کرده اند
تا شبه روی و موی تو تصویر کرده اند

آخر چه روی و موی تو در نیاده است ... آن خال را کدام حیله و تدبیر کرده اند

با این همه ز تو بخوبی و دلبری ... از شهر بلخ و کشمر و کشمیر کرده اند

۴۸

صور و پری که هر دو بخوبی مسلم اند ... یکسر ره از جمال تو تقصیر کرده اند

از زلف دلربای تو کار گران صنع ... بر سر ز سنگ حلقه و زنجیر کرده اند

سه راگر اختران فلک خوب خوانده اند ... آن بر جمال و روی تو تزویر کرده اند

تا کرد روزت از شبه بنگ کشیده اند ... شبها و روز با شب و شبگیر کرده اند

صورت گران که خوانده و اند ترا امیر سخن ... حقا که در خطاب تو تقصیر کرده اند

آلوئی که جا طبع جهان صورت ترا ... از حسن و سیرت و صفت میر کرده اند

آبنده شمس دین که بدو دین شرع را ... ارباب دین کرامت و توقیر کرده اند

صدر اجل محمد طاهر که لفظ حمد ... از لطف لفظ اوست که توقیر کرده اند

آن صدر روزگار که احرار روزگار ... بر جان شناسش راهمه تحریر کرده اند

جون همتش با خر گردون برابر است ... گردون و اختران همه تسییر کرده اند

نه رازق است جود دشش و ارباب فقرا ... توفیق جود اوست که تیسیر کرده اند

تقدیر بنگ او همه پی بد نوشته اند ... انجا که بنگ و بد همه تقدیر کرده اند

ای آنکه مادحان محل تنگ نام را ... بر عاطل خصال تو تقریر کرده اند

گیوان مدان بلند محل شد که اندرو ... قدر و محل و رای تو تاثیر کرده اند

اوصاف همت تو سپهر و ستاره را ... صور صفات حسرت و تنویر کرده اند

کویم ز رغبت دل و رایت بدگر شکر ۲ شیران نشانه آهو و نخجیر کرده اند
کوئی نصیب نفس تو کردند خیر محض ۲ آنجا که نفس خیره و شر پذیر کرده اند
در مدحت تو خیره همه خلق عالمند ۲ آهنگ مدحت تو نه بر خیر کرده اند
از دولت جوانی سیاکان سعد ۲ بنیاد دولت فلک پیر کرده اند
نی بحر دانی صدف دل طبع و نه عین ۲ در مدحت تو در بها کبر کرده اند
خوانی که اهل فضل و ادب یک بدیده اند ۲ آنست کز رسوم تو تقصیر کرده اند
کر در جهان ز صفت اکسیر زر کنند ۲ مدح و ثنات صفت اکسیر کرده اند
بوشنیده کن بخلعت خویشم که مرا ۲ چرخ و جهان برابر تر از حریر کرده اند
این اختران اکر به تقدیم حق ترم ۲ وقت حقوق من همه تأخیر کرده اند
با من جهان روند که کوئی بسود مود ۲ آهنگ آب دادن انجیر کرده اند
روز و رسید و جنس کمان بلال او ۲ بهان عدوت را ز اجل تیر کرده اند
بر تو فجسته باد کر چند روزه باش ۲ تن را بروزه زار تر از زیر کرده اند
تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران ۲ اغلب بزنگ و قیر دمی پذیر کرده اند

باز لف قیر کون زن و خواش زی که چرخ پیر
روز مخالفان ترا قیر کرده اند

ابوالمکارم

سر اسپغلی دیهیم سروران یا وقت بار ۲ جزع من پاسیم و پا یاقوت ناب آبدار
کر نه قوت ارزیده یا قوت بامن از کجاست ۲ پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
سرو یا وقت چو قوت آورد بر من بار نیست ۲ سیم لعلت هم بقیمت سرو یا قوت عیار
در خیال سرو تو این چشم دل ۲ بکذرم زانست کز اشک او صفت یاقوت زار
خواش بود کر نیستی در عشق لابه بابت ۲ جزع کیکر بی سی بسه یا بوی یاقوت زار
بابت یاقوت عدت سرو را در جزع صبر ۲ بابت عشق لبت یاقوت را در کار زار
عزمت و صبرم بردی آن را در خاکه ۲ عزمت یاقوت را و صبر دعوی بیار
من بحیرت در خیال سرو یاقوت شدم ۲ هر شبی تا صبحدم یاقوت را یاقوت یار
اسم اهل سروران در عشق ان یاقوت لب ۲ سرد دارد در دل و یاقوت زرد در کنار
در مرثای سرو تو چون خبر ان کس بخفت ۲ در غم یاقوت تو چون لاله شدم نزار زار
بکزان ای سرو سیمین تا صبح چون بر آی ۲ نامی از نکس لبت یاقوت کرد اندر حوار
مدح عالی خوان و می نوش ای ندیم خوش دم ۲ سرو جند مدح خوان یاقوت بند می کسار
لاله زرد سرو بن چون خیزد یاقوت بخفت ۲ باده یاقوت رنگ جامه یاقوت بار
نار دولت سرو بن سوزد یاقوت رنگ ۲ مدح عالی سید شرق آسمان افتخار
آفتاب ملت سعد الدین ابوالقاسم کز ۲ تا زمین چون آسمان بر مراد دی بکار

آن بهست آفتاب و آن برتبت آسمان — آسمان پاک تغیر آفتاب بی غبار
آسمانی کافتابش در ردایی زیردست — آفتابی کز معانی آسمانش شرمسار
آفتابست از فروغ و آسمان از اوج علو — آفتاب خوشناس و آسمان حق گذار
بس کسا کورا بود دخوف هلاک از آفتاب — بس کسا کورا بود از آسمان بیمدار
آفتاب سودمند و آسمان بی کژمند — در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
همتش چون آفتاب این زخوف او مضطر — همتش چون آسمان فارغ ز رنج و اضطرار
آسمان از عزم او کرده دو هی گرد زمین — و آفتاب از عزم او تا بادهی بر دو کار
زان کند تا نیز طبع آفتاب از آسمان — سنگ را یاقوت سرخ و خاک را از زر عیار
در بزرگی همتش بر آسمان شد لاجرم — بر بزرگان فضل او چون آفتاب آشکار
بنگر اندر علم و دانش تا ببینی در زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق احتضار
تیره باران خیرش بیست با عزم قویش — آفتاب نورمند آسمان استوار
آفتاب و آسمان از بهر او را بوده اند — عمرها در آرزو سالها در انتظار
کز ستاید آفتاب و کز نماند آسمان — روی و رای اویست از هر دو ما را یادگار
کز ستایش مصطفی را آسمان خوانی بقدر — طلعتش را خواند باید آفتاب آن نامدار
زانکه بود آن آفتاب فضل و این چرخ علی — هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار

دیده هر کو چشم او را دید روز بار و بزم — آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش مثل آسمان آید بسیر — آفتابست و ازان بر آسمان با خنده بهار
چون کند بر نخیت او رای نگار و عزم رزم — آسمان گیرد بسیر و آفتاب آرد بکار
ای معالی را چنان چون آسمان از آفتاب — ای نگارم را چنان چون کهربا از آبگینه
آسمان مجد و فضلت اختران بیعدد — آفتاب جود و دولت ذرهای بیشمار
کوئی از رای منیرت بهتر و والاتست — آفتاب و آسمان از نور و رفعت یادگار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود — آفتاب آنجا چراغ است آسمان آنجا بکار
لفظ زان قدر معالی آسمان آمد درست — ذره زان رای روشن آفتاب آید بکار
از طریق نور و رفعت کوئی اندر دانش تو — مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دیدار تو بیند دیده با بیند برزمین — آفتاب و آسمان را بر طریق احتضار
روشن از ذکر تو گشته هست آفاق بقاع — زینت از بزم تو برده هست آسمان بر نگار
بگذری بر برجهای آسمان چون آفتاب — گر چو اختر دشمنت بر آسمان سازد حصار
آفتاب از نور بخشد آسمان روزی بهار — آسمان هر غنی آفتاب هر دیار
تیره روزم زان فتاب نیکدستم زآسمان — چون تو فی هرگز نداد کز که خود هیچ یادگار
تا بپاید جاودان از آفتاب اندر طلوع — تا نکهدارد زمین را آسمان اندر مدار

طایفت باد آفتاب و خاصیت باد آسمان — خدمت تو قیامت این و آنرا اختیار

از قضاء آسمانی دودستان غمبانست

سال دیر چون آفتاب اندر لباس سوگوار

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار — زآسیب باد مسلکشته است آب دار
رخسار آبدار تو از رنگ آتش است — زان رنگ دود دارد آنزلف تابدار
زلفت بگونه روی ترا پرنگار کرد — بر آب دانش ار نکند هیچکس نگار
در رهگذار صورت بر آب دانش است — خط را بگرد عارض رنگین تو چه کار
در زلف اگر قرار نبینی عجب مکن — کو دیده که دود بر آتش کند قرار
زلفت بخار آبرخ آبدار تست — گر سنگ کو ز روی تو خورد تو از بخار
در زلف تو دراز دی روز نمار است — لیکن بسنگ و حلقه فزون دارد از شمار
گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو هیچ نیست — خورشید را چگونه گرفته است در کنار
باد سحر که بر سر زلفت کند گذر — تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار
بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته اند — تا ریم بیاد شان دهد آنزلف باد سار
گر زنسیم لطف خداوند یافته است — پی منگ چون نشود سر زلف تو مشکبار
دی باز در تفکر آنم که باد را — با آب بستن از کمن ارای تو چه کار

گر از نگردد زلف تو گرد دلبر نخست — از تاب آتش دهم شتر شهریار
صدر اصل نظام خلافت رئیس شرق — کز دون پیمایت دور بای پا کنار
تاریخ فخر قاعده مجد دین — ایزد جواب دهش زدین کرد اختیار
قطب علو و تاج معالی علی که یافت — علی که در جهان ز علی ماند یادگار
مذکور بر دو بحر با لفاظ احترام — مشهور شرق و غرب زانواع افتخار
نه پی نیاز فاخر او نطق را خبر — تا با عطاء و افر او کنج را سیار
کشته ز سهم کوشش او رنگ شب سیاه — مانده ز بیم بخشش او شخص زر نزار
هم عدل او بظلم در آرد هیچ شکست — هم جود او ز بخل برارد هیچ دمار
اوج ستاره همت او رست زیردست — دور زمانه نعمت او رست بشکار
بر مقتضای همت و حسب بخشش — اینک هزار گونه دلایل شده آشکار
اینک طراز مملکت روزگار او — ظاهر شده از عنایت سلطان روزگار
اینک فلک مجالس عالیش تحفه کرد — فخر و شرف بخلعت و تشریف بر شمار
آن خلعتی که رایت عزت بی بعد — وان خلعتی که آیت فخرست پدعوار
کوثی کش از طراز و نگارست عز و فخر — کوثی کش از جمال و جلالست بود و بار
هرگز خرم ندیده چنین خلعت از خلیل — هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار

ای خلق شرق را بو فاق تو التجا — ای اهل غرب را بخلاف تو اعتبار
سلطان شرق و غرب خدا وند بر و بحر — در شرق و غرب کرده محلل ترا مشار
چون نام عدل و عرف تو گفتند باطله — دلدل نهد به زی تو فرسوده ذوالفقار
وان اسب کز خلیفه عالم مدد رسید — با نقش او خجل شده نقاش فند بار
با دلیست کوه پیکر او کوهیست با درنگ — گر کوه را لگام بود باد را سوار
اندر خور رکاب تو آنرا شمرد از آنک — در خور د تاج شاه بود در شاهوار
با حرمت و خلافت دنیای جهانیان — در پیش بارگاه تو هستند روز بار
آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کند — آنرا بوقت آنکه تو باشی بر او سوار
ماه نوایست نعلش و هنگام تاختن — بر چهر بستار و نماند هی غبار
در رنگ از دو دو فلک آتش است — زآنرو فلک هلال کمی دارد و چهار
کوئی در آز نانش علی داشت زیر ران — کاسب ذوالفقار در آمد بدو انگبار
هر چند پیکر بود از حال فخر و عار — هست از انتساب فخرش و هست از و ننگ عار
امروز را بهویه و اسهال را نبک — کمتر ز لحظه بر ساند بدی دمار
چون پای در رکاب وی آری گه نبرد — چون دست بر عنان وی آری گه شکار
دور کند شبه افلاک را بگیرد — عمر کسته همه آفاق را بیار

خسرو چو بار کردن او کرد طوق زر — با او علو نصرت و زینت شد ند یار
قمری چو زیب و زینت آن طوق را بدید — بر طوق مشک خویش بنالید زار زار
گوئی که بر سبیل ترحم بدو بگفت — هم راز نهفت به نیز ستاد کو نوار
دارد دروغ آنش و واکی همی زند — در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
می گر بر نبک او بدی اندر بهاله ها — هر گز نماندی سر میخواره را خمار
آن طوق دلفریب چو بر قرعت تابناک — وان اسب کامزن چو براقه است آن سوار
در کردن براق فلک داز پی تو برق — اقبال با تو چون چو اندر کار کار
ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق — دیده بر اسب و طوق خدا وند بر کنار
وان تیغ کار کرده که زاری کند ازو — مردان کارزیده بمیدان کارزار
هم رنگ روی عاشق و هم نقش خط دوست — کرده در و نرسته و برده ببرد و کار
برنده چون فراق و گرانبده چون عتاب — گیرنده چون قضا و گشنده چو اقتدار
گوئی بدست رستم دستان جزا و بود — آن ساعتی که بافت ظفر بر سفندیار
نزد تو زینهاری شاه است و نزد او — جان مخالفان ترا نیست زینهار
زین تیغ و زین سپر بخصمان چه بگذری — جانشان همی ستان و ممالک همی سپار
نامه رسیده و جامه رسیده از رضا کیان — منشور و جاه و حرمت و توقیع کار و بار

در برتری سپهر برین است در براو هم مرکز معانی و هم نقطهٔ وقار
آن نامدار نواب کبستی ترا امان وان جامه از حوادث کردون ترا حصار
شبهای دوستانت بدین روز کرد باز گلهای دشمنانت بدان خاک خار

ای وارث وصی و وی وارث پیمبر ای تحفهٔ نبی و ای ردهٔ بشر
زو بر بخدمت تو کرده التماس کرده شاعر بحضرت تو نظار را نیس نظار
حیدر که خاتمی بسکی داد در رکوع ضایع نماند و آیتش آمد ز کرد کار
آنی که در رکوع و سجود مدد ز تو از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار

گر راه وی بسته نگشتی بعهد ما بخش آمدی بشان تو آیت صد هزار
از طوق شکر و منت و برّ و عطاءت در شرق و غرب کردن احوار زینهار
تو طوق شکر بخشی خاکه طوق شکر از طوق زر نکوتر و بهتر هزار بار

گرچه بتو هست طلعت اشرف را شرف پی قرب و بعد تو نتوانند عزیز و خوار
شرط است تشنه بس تر شریف و محوج است پی آب و بزه خوش جوئی و جوبار
تا کوه بستوار نجنبد ز جای خویش چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار
کرد هوا و همت تو نخت را طواف بخش مراد و نعمت تو خرم را مدار
هرگز به غمگ رتر اجا حتی مباد انجا که نیست غم بجگاست غمگسار

اکرمنه

اگر غنچهٔ از مشک پیش لاله سپر همی بخ بسوی ان دو رلف لاله سپر
ز رشک همی بدرد ز نوبهار لاله اگر حذر کند از چشم بد بروت حذر
بین کس که زهر نیش تشی بنفشه دمید ز رانش رخ او چون دمد بنفشه تر
اگر شکفت بود لاله بشکفه مدی بنفشه که ز رانش دمد بشکفی تر
خطش بنفشه و از شرم ان بنفشه نمی بنفشه چمن باغ بنفشه دوست
بدان بنفشه فزاید جمال باغ بهار بدین بنفشه فزاید جمال خرم و قمر
کران بنفشه همیدون ز خاک روید آب بنفشه رخ او از رخ لاله بوست
برین بنفشه نکوئی بنفشه را چه محل برین بنفشه بکوئی بنفشه را چه خطر
ازان دو لاله که بشکفت رود عارض او جمال او خطر او فزود و حسن پر انور
وزین بنفشه که بر عارض و رخش دمید ز رانش دل من بر فلک رسید گذر
اگر تراهوس لاله و بنفشه کند بخط و عارض او بنگر بنگاه کمر
و گر سعادت دل خواهی و سلامت جان بچهر صدر اجل دلفروز جان پرور
سپهر همّت و خورشید مجد و اختر دین خجسته تاج معالی علیّ بن جعفر
سر شرف شرف اسّاده عمدهٔ اسلام جمال عترت و اقبال ال پیغمبر

کریم عادت و محمود فعل و خوب خصال
حمیل خلق و عطا کرد و بزرگ نفس

بلند نسبت و پاکیزه عرق همیشه مدام
رهی نوازد هی منظر تکو مخبر

مفخرست همیشه بزیر فرش صورت
بخرست همیشه بخرش منظر

نه بحر بحر عطا و نه ابر ابر نوال
نه چرخ چرخ علو و نه کوه کوه حلم

علی محمد عالی کوشش عالی بخشش
نسبی خصال وی سیرت نی گوهر

زهی بدولت صدرت فلک کله بزن
زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر

زهی بدیدن روی تو دیدنش تو
شریف گشته زبان از عزیز گشته بصر

دران قبل که تو فی آخر سپهر شرف
بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر

اگر نه زادی شعر همه ترا دادی
زفرق چرخ ز آسمان شدی و در تر

اگر فضل و هنر بنت اوال گفتی
ز ایجهان همه ثقب کند بفضل و هنر

ز امن بعل بتبسی کرفت گونه گل
ز شرم جود تو زردی کرفت کونه زر

بود در آتش خشم تو دوزخ
بود ز آب رضای تو خلده کوثر

نه جود را عرضی حاصل است بکف تو
نه در جهان عرضی محض است بحر و بر

اسم ز جهانه هیچ است هدیه جهان
زکات جست اگر چه زکات بود گهر

زر و زکاری هیچ ز روزکار رهی
زابر بارد هیچ بهتر از ابر مطر

همیشه معدن ازادکی دل کوهست
چنانکه معدن آهن در آتش است مجر

اگر چه فخر بجد کند سخاوت و علم
تو ئی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر

فضایل از تو خطر کیرد و شمایل قدر
مناقب از تو شرف یابد و معالی فر

خبر ندانست هیچ حرمت تو
هر آینه نشناسد صدف محل درر

چو نام نیک همی کستری عطا و سخن
زهی کریم عطا کستر سخن پرور

هزار بار کم از قدر و رتبت تو بود
اکر ستاره بپوسد بر آستانه در

وکر سپهر نبودی نبیذه ترا سزنده
وکر زمانه نبودی چاکر ترا چاکر

تو نیک محضی و در جز تو نیک باشد نیک
تو خیر صرفی و در جز تو خیر باشد شر

اکر مکارم اخلاق تو سخن کوید
کمینه لفظی از و شنک باشد و عنبر

وکر بزرکی و قدر تو منقسم کردد
کمینه قسمی از و جاه باشد و مفخر

تا تا کنیم زاد تو بهتری زشتا
هر آینه شرف تن فزونتر از افسر

ز حسن سیم تو نیک تابت تا بهار
ز عطر خلق تو نیک تابت تا عنبر

مرا که است زبان تا بمدح تو موقف
زهی زبان مرا آفرین کند سنجر

اکر چه صدر ترا بندکان قرا دانند
بمن بود همه ذکر تو زنده تا محشر

همیشه تا اثرات از سپهر و کردش او
ز عمر و عز تو در دولت تو باد اثر

همیشه زیر و زبر باد کار دشمن تو چنانکه دست فلک زیر و بست نوذر
همیشه با تعجبان کار نفع کرد است نصیب تو همه نفع و نصیب خصم تو ضر
همیشه تا بسوی بر دی کشد آتش تو آتشی و عدو ی تو باد خاکستر
همیشه تا ز می از آسمان بزیر فعل تو آفتابی و صدر تو آسمان بسکر

بکام و نام و مراد مقام در گیتی
هزار سال بزی زان پس از جهان بگذر

بت سرو قدی و سرو سمن بر نگار شکوی و ماه سخن در
قد سنبله و عارض تست شنبلیله لب و بوسه تست با قوت و شکر
سرین تو و عشق من هست هر سه تبان تو و صبر من هست دو لاغر
من از بهای تو سر و عشقم مرکب تو از بهای تو سر خسی مصور
هوا کرده دار نقش روی تو منقش صبا کرده دار بوی زلف معطر
بگریم ز زلفت سیاهم رخ چشت کنا ماند ز کس که کرد ز عنبر
ز شیرین لب تو نیست سیری کرا سیری آید ز یاقوت احمر
بطولی و کوتر ز سیدم ز سلت که زلف و لب تست طولی و کوتر
بدفتر همی وصف زلفت نوشتم پر از نافه مشک شد روی دفتر

۵۵

بعهد دو چشم ترا بار بستم همه جادو انرا در آمد بعهد
کن عزم لشکر جان رای رفتن نه خود وجود دش بده جاودانه
بر آن تن چو در خور خورد بود با دشمن بران لب چو در خور بود با شکر
مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده تو گفتی بر سته است کشمیر و کشمر
ستاره است خرشنده روی همانا که ماهست پدر بود و خورشید مادر
ز جان شاکرم تا ز اخوانه جانان بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر
بهار دز تو جان جو علم و معانی بتاج معالی علی ابن جعفر
اجل مجد دین عمدهٔ شرع و ایمان جمال شرف فخر آل پیمبر
ستوده بسیرت ستوده بخلقت ستوده بمنظر ستوده بمخبر
همه نیک پی و همه عز پی ذل همه نفع پی و همه خیر پی شر
نه پی شرع او مسیح شاعر مکرم نه پی جود او مسیح زایر نوا گر
سخن دار ز کفا او فرو زینت سخا را ز کردار او زیب و زیور
کم از قدر او رفعت اوج گردون کم از جاه او بسطت اوج کشور
هم از قدر عالیش پشت است گردون هم از رای روشنش تیره است اختر
چگونه بود پیش دانش ستاره چگونه بود پیش رایش سنگر

چه ارزد نیزه کفش ابر و دریا | چه ارزد نیزه دیک شاهین کبوتر
نباشد جدا از کف او سخاوت | عرض را نباشد جدائی ز جوهر
زمانه بزرگی از و یافت آری | صدف را بزرگی فزاید ز گوهر
چو باقی بود در بزرگی کسی را | که جد و پدر مصطفی بود و حیدر
همی تا جهان را ز خور شید کردون | کهی نفع باشد بتابیدن و که ضرر

تو اندر جهان شاد و خرم همی زی
چو خورشید عالی چو گردون معمّر

چه حلقه‌هاست بدان زلف تا بدار اندر | چه غمزه‌هاست بدان چشم پرخمار اندر
ز غمزه‌هاش تباهی همو بخش و عقل اندر | ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر و قار اندر
چه فتنه‌هاست بدان لب که لب همی خواهند | بتان ز حسرت آن لب بقند یار اندر
ز راستی که بدان قامت بهشت بیاراست | مرا ز دیدن او راستی نگار اندر
نگار خانه چین بخش خرّم من باشد | چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر
نگار آب رخ آبدار را ز خط اوست | نگر ز عنبر سارا بدان نگار اندر
دلم قرار بدان زلف پرقرار گرفت | وطن گرفته بد الطاف لاله زار اندر
شگفتی از دلم آید که چون همی سازد | قرار خویش بدان زلف پرقرار اندر

مگر طریق برون آمدن نمی‌داند | ز باد زلف بدان زلف مشکبار اندر
سه بوسه زان دو لب چون شکر نشکارم | که هست راحت روحم بدان نگار اندر
شمار بوسه بقصد از لبان چون شکرش | غلط کنم که غلط به بدین شمار اندر
مرا بوعده وصل آن دو زلف چون عنبر | بدانست مُنده پرنجیر انتظار اندر
دریده پیرهن از من آن دو نرگس دُرّ | بدان دو برده یاقوت آبدار اندر
مرا دو دیده بدو همچو تاج شاهان شد | ز بس نظاره دران در شاهوار اندر
محسن و بلبسی بت پرست جنت یافت | بتی چنو به بهشت و ستار اندر
هزار حلقه ز شب کرد روز روشن او | هزار ناقه بهشت به هزار اندر
هزار دل نه یکی دل چو ردی او بنمی | نثار او سزد و جان بدان نثار اندر
همه مراد دل اندر کنار او بنیم | چو جای خویش به بینم بدان کنار اندر
ز نیکوئی کل و جاه اندرو همان دیدند | که جود و جاه بدین صدر روزگار اندر
همی دامت صدر کن ملک محمد لدین | کز و ست ناصح و حاسد بنور و نار اندر
جلال آل پیمبر علی بن جعفر | که چون علی است بانواع افتخار اندر
سر تبار محمد که از محمد اوست | سریّ و جاه جلالت بدان تبار اندر
علی دل است و همان سخوات دلش | که بوده بود علی را ذوالفقار اندر

۲ زنقشش بنیاز اندرون بیدار آید — کز انشجی عت حیدر بندوانگار اندر
مرکب است کریمی در و بخلق طبیع — بدان صفت که حلیمی بردبار اندر
دلیل قدرت صانع شده است و نیست عدیل — عدیل او بهه صنع کردگار اندر
چه بسپهر و نجوم و خلد و ارم ۲ زبارگاه شرفش بروزبار اندر
بکسب مجد و معالی شده است غیاث او — فزون ز رغبت عاشق بوصل یار اندر
منظفریست که در طاعت عبادت است — ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر
مؤیدیست که تائید او بدادگرد — نجات غرقه بدریای پرکنار اندر
موفقی است که توفیق او مهیا کرد — قرارت عروزایر بدین دیار اندر
نشان رد و قبولش سعید و نحس اندر — دلیل کینه و مهرش نخبت و دار اندر
نیافت حاسد او هیچ عیب در هنرش — جز آنکه عیب نباشد بنوبهار اندر
امید عفو نبرد از خشم او و بیم — امید دیدن خرما بود بنخار اندر
ز چار عنصر و هفت اختر است صد رحمت — ز ذات اوست بهر صفت و هر چهار اندر
جواز خدمت مصدرش جواز مجرمندش — طمع همیشه نوا کز بدین جوار اندر
ز بیم شیهه اسبان او پدید آید — نهفته گشتن بنیران بیم غرار اندر
ز امن و راحت و انصاف او همیشه آید — همه خراش گیهان بزیر غار اندر

ابد بقصد
ورش

۵۷

جمال فضل تفضل در و نهاد و خدای — کمال حلم و تحمل بیار غار اندر
عذاب و رنج بترکیب دشمنانش درند — چو حرص و زهر بترکیب مور و مار اندر
حصار اهل سخن بندگان مجلس او — امان ز بیم بلا یابد انحصار اندر
ثنا و مدحت او عمکسار رانده اند — همه سعادت و شادی بفکسار اندر
سوار دانش و دولت شده است طبع بلند — یکی پیاده ز خیلش بصد سوار اندر
جهنده مرکب او را شرار باید خواند — فروغ نصرت و دولت بدان شرار اندر
ز نور آتش عقلش جمال فتح و ظفر — عیان شوند بتاریکی غبار اندر
بروز کوکب و میدان ز بیم شیهه او — امید خواب نماند بکوکسار اندر
زهی چو اختر روشن ز آسمان نامان — بزرگی از تو بامید بزرگوار اندر
ممیزان سخن را بوقت وصف و ثنا — سخن ز تست باشباع و اختصار اندر
مبارزان هنر را بوقت کینه تو — گشاده گشت و میدان بفخر و عار اندر
سخنوران جهان رانده ام بلفظ و ضمیر — ثنای تست بهیهان و شکار اندر
بشرق و غرب جهان اختیار است صعب — قوی ز راحت امت باختیار اندر
باختیار دولت باد گردش سیال — عدو تو همه سالها بانتظار اندر
جهانیان همه در زیر بار جود تواند — همیشه بارش زایر در زیر بار اندر

زنابیان رخ و چشم و زلف ابدالبر — یکی گل است و دویم نرگس و سیم عنبر
رخ تو راست زسلطان نیکو نام لقب — یکی بدیع و دویم در خور و سیم دلبر
همیشه در سر زلف مجاور ند سه چیز — یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز — یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
بهوی خوش زدو زلف سر چنبر یابرند — یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر
زجاد وئی تو ربودی زماه و خور اپری — یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
هزار بنده سزندت بقند و عارض و قد — یکی چو سرو و دویم چون گل و سیم چو قمر
مرا سه چیز بخشش از دو لب یک تو — یکی عقیق و دویم لعل و سیم شکر
روان و جان و تن من زعشق تو شده فدا — یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
تن من است میان و سرین تو نصف — یکی نحیف و دویم فربه و سیم لاغر
سه چیز از غم عشقت بآب دیده درند — یکی لباس و دویم بالش و سیم بستر
مرا جو دیده و جان و دست دین تو — یکی عزیز و دویم لایق و سیم در خور
بجشم و گوش و زبان نام جمال و قصه و بوی — یکی نگو و دویم بشنو و سیم بنگر
بکوی بیعت و خط و فا و منزل و صل — یکی بیا و دویم بگذر و سیم بنگر

کز از دو عارض تو بار چیز گشت دلم — یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از بقای مجد الدین — یکی بهار و دویم حرمت و سیم مفخر
رسوم سیرت و اخلاق او معانی را — یکی کواه و دویم حجت و سیم محضر
رئیس شرق علا کهف سه عرق شرف — یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
زینت آن که قوی کرد دولت دین را — یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
نیرو محترم و معتبر ز مدحت او — یکی ضمیر و دویم خامه و سیم دفتر
بلند و محکم و روشن ز فقد رو عزم و دلش — یکی سپهر و دویم محور و سیم اختر
سزاوصد رو دانش کفیه سکارم را — یکی صفا و دویم مروه و سیم مشعر
فقر و ذلت او راحت و امان و خلاص — یکی ذل و دویم تراف و سیم زمزم
درخت و میوه و شاخ همه ز بخشش — یکی عقیق و دویم تازه و سیم پر بر
سه چیز ماند ز جد تو بر ید و میراث — یکی حضال و دویم سیرت و سیم مخبر
سلم است زسلطان عالمش خطاب — یکی اجل و دویم عالم و سیم سرور
ز مرکبش کبک سیاه رنگ برند — یکی غزال و دویم عاصف و سیم صرصر
مرکب است همانا قوائمش ز سه چیز — یکی زباد و دویم ز آتش و سیم ز حجر
زهی کواه بزرگی و قدر رتبت تو — یکی نبی و دویم فاطمه سیم حیدر

سه چهار کلمه بر کنار هر کدام سه چیز
یکی سر بر دارم خطبه و سیم و غیره

بسجاده بر تربت و منبرت نبایندت — یکی نظر دوم ثانی و سیم دیگر
بدست و نام و سر اورسه چیز فخر کند — یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
مصاف و بزم و مظالم سه وصف دیده و رود — یکی کریم و دوم عادل و سیم صفدر
بروم و مصر و چین پرده دار او شناسد — یکی عزیز و دوم شیخ و سیم قیصر
ملک
بملک و قوت و لشکر غلام او نسزند — یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر
سه آشنند بمیدان غلام بازوی او — یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر

برای نظارت بیست کلمه چیز
سه نام داد خدا نیش زهر نصرت و دین — یکی مغز و دوم خسرو و سیم سنجر
توئی بدولت او خلق رزق عالم را — یکی کفیل و دوم ضامن و سیم داور
بقدر رفعت و رتبت خزینه نداری — یکی کلاه و دوم رایت و سیم لشکر
بعدل و علم و معالی مرتب اند از تو — یکی زمان و دوم عالم و سیم کشور
بخدمت آمده اینک بهار در لباس — یکی حریر و دوم سندس و سیم عبقر
ز زردی و عارض و چشم همان تنان داند — یکی بهار و دوم نرگس و سیم عبهر
بغفته و سمن دلالت ار سوی سبب — یکی کبود و دوم ابیض و سیم احمر
سرشکوفه و شاخ گل است و روی زمین — یکی سپید و دوم احمر و سیم اخضر
زباد و خاک مخالف کرفه اندر جانی — یکی نثار و دوم رنگ و سیم نشتر

گل شکفته و باغ بهار و باد صبا — یکی بت است و دوم بتکده و سیم بتگر
جمال و رتبت و قرار و ظرف و حلم — یکی پناه و دوم ناصر و سیم اتبر
نسیم صبح و نثار هوا ز بور شاخ — یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سیم کوهر
هوای عالم و خمسار باغ و مجلس تو — یکی خوشست و دوم خرم و سیم خوشتر
صدا مباد ز بزمت درین بهار جز — یکی سماع و دوم باده و سیم ساغر
بهنه تا که بود زر و سیم و جوهر و حریر — یکی کران و دوم ساحل و سیم معبر
بهنه باد ترا دولت و سعادت و عز — یکی رفیق و دوم همره و سیم راهبر
خدا دولت و بخت بهر جهانگیر — یکی معین و دوم ناصر و سیم یاور
زمانه و فلک و اختر ت بروز و بشب — یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا — یکی حصار و دوم حوشن و سیم مغفر
بقاء نوح و محل خلیل و قرب کلیم — یکی باب و دوم مطلب و سیم ثبر
سر مخالف تو پشت عدو و مرگ حسود — یکی پرند و دوم بستگن و سیم بستر

نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک
یکی بلا و دوم محنت و سیم کیفر

ای رخ و زلفین تو دفتر و اهل روزگار — کرده ام در عشق تو دل را لجام روزگار

روزگار از روز و شب باشد فراغ و زین نفیر تو — روزگار دگر ندای من غلام روزگار

لاجرم چون روزگار از جور نامی یافتی — آری اندر جور معروف است نام روزگار

کرد دام چشم از سرشک لاله گون چون جام من — تا می هجرم چنین ناپیدی بجام روزگار

نیست محکم چون جبین از دام تو دلبر نگار تو — روزگاری کی توان چون زد دام روزگار

دام انعام خداوندست کوته دام تو — آنکه بسته دل بجز دام خاص و عام روزگار

محمد دین و عمده اسلام ابو القاسم — آن معالی و معانی را امام روزگار

چشمگاه عقل و فضل و پادشاه نظم و نثر — قبلهٔ فخر و شرف صدر و نظام روزگار

روزگار آمد قوام عدل و قانون جهات — باز عدل آمد قوام و قانون روزگار

فکر نش وقت فراست فطنتش هنگام فضل — بوفراس عهد گشت و بوتمام روزگار

ای بچنگ حل عقد تو عنان آسمان — ای بدست قبض و بسط تو زمام روزگار

در جهان عدل ایمنی امان عالمی — بر سپهر مجد خورشید کرام روزگار

روزگار علم و عدل و داد یکسان یافتی — بس همایون روزگاری یا امام روزگار

مهر و کین تو در اقبال و ادبار جهان — امر نهی تو سر حل و حرام روزگار

کامران چون روزگاری آنکه دارد چون تو — بهره دار و کام از استمام روزگار

منتقم چون روزگار آمد خلاف و کین تو — کینت آن کو بر زند بر انتقام روزگار

دست کوی ایزد از خوشنودی خرم تو کرد — سعد نحس و آسمان نور و ظلام روزگار

کز نسیم خلق و اخلاق تو بر عالم وجد — هفت و حاتم تنوند از وی شمام روزگار

روزگار است آفرین خوان بر خصال و شیم تو — وین کسی داند که دریابد مقام روزگار

مهر و مه خوانند بر قدرت درود آسمان — روز و شب کوبند بر صدرت سلام روزگار

ای خدا از بد ز جمال خدمت درگاه تو — بی نصیب دارش از رای تیره فام روزگار

ای جمال مرتبت بد روزگار را نور تو — یافتم آخر باقبال تو دام روزگار

تا کی گشتن بود یک است فصل آسمان — تا کی رفتن شب و روز است کام روزگار

باد بر وفق مراد تو مدار آسمان
باد بر جنب بقای تو مقام روزگار

خار داد سرم را بخشم نیم خمار — زمن ببرد بر نفین بقرار قرار

مگر مجلس و خسار او لب دارد — چرا که در دل من جای ساخت است خمار

وگر قرار دل من دو زلف او برد — چرا نشد ندزمن بقرار تر صد بار

وگر به تیرهای قد او نگون نماند — چرا شده است دل من دو تیره چون سوفار

گمان نکرد کس از تیر و گرد و لبر من — به تیر هجران قد مرا کمان کردار

مرا بناله کند خویشتن کشیدن او — بلی بوقت کشیدن کمان بنالد زار

ز نور عارض او گرچه بار دارم بهر — مرا خوشست که باری بنور ما ندمار
بهار اگر دو رخ آبدار او ماند — چرا سرشک من آمد بزنگ دانهٔ نار
ز سیم زر نتوان کرد وابن بدیع صفت — که گرد سیم عذارش چه زر مرا رخسار
بنفشه خلق گرامی تر است زراز سیم — چرا که زر مرا رد کند بسیم عذار
ز کار و آب تحیر دگند جان و خرد — ۲ جواز عطا و اجل مجد دین سحاب و بحار
شب است زلفش و روزم بزلف او ماند — شبم ز حسرت آن شب شریک روزشمار
اگر نه بیم کسی آفتاب را در شب — بنفشه چگونه گرفت آفتاب را کنار
چو شب بود سبب خواب و راحت خلق — چرا ام از شب زلفش رنجه و بیدار
وگر ستاره گردون بشب نماید رخ — شب است زلفش و خود جاده و نگذارد هموار ۲
قرار و صبر دلم زلف او نگار گرفت — کدام شب گذد از دل قرار و صبر نگار
که دید شب که بدو بست گشت خلق شب — که دید شب که بدو رنجه شد دل عطار ۲
بشب نمند همه جاده و نی و طرف از انک — ۲ شب است زلفش و خود جاده و نگذارد هموار
کهی ز غالیه بر ارغوان نهد نقطه — کهی ز عنبر تر یاسمین کند پرگار
بزلف رونق حسنش همی بفزاید — چو مدح عمدهٔ اسلام رونق اشعار
چو فیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او — ۲ بچهره برگ مرا نام بد ابر بهار

اگر نزاری و زردی ز عشق رسید — نه عاشق است درخت ارچه گشت زار و نزار
زمانه کوئی مهمان مهربان ماند — که شاخها همه زرشش همی کند بنثار
مگر رسید عریان باغ را ماتم — که راغ حلهٔ سیاه است و زرد رویه چنار
اگر چنار نبوده است باغ را دشمن — چرا با تم او دست خویش کرده نگار
مگر ز کرده پشیمان شدش کز او نشنید — چو دشمن سرو سزاده بجای چنار
میان باغ و خزان کز نرفت پیکاری — چرا که نا رچنان خسته گشت بی پیکار
چو قطره قطرهٔ خون و فسرده دانهٔ او — همی درخشد و چسبیده چون بوقت بهار
اگر درخت بهی جز بهی ندید از باغ — ۲ چرا ست قسمش نه بهار و چهره چون بهار
ز روی آب هزاران زره پدید آرد — خلنده باد چو بر وی گذشت پنگان وار
زره بپنگان و زند چون پنگان — ۲ همی ز آب سپر سازد و نیفتد کار
کنون که آب زره گشت باد پنگان شد — ۲ کنون گر آتش داد ده کنون نسیم انگار
بیار آنکه خبر گوید از دل عاشق — ز رنگ عارض معشوق اندرو آثار
عدو بغیر و صراف شک و ناقد عود — ۲ وعید ظالم و زندان ابزه دادار
کجاست آنکه حکایت کند بکوته و طبع — ازین گران سبک و زان سبک گران مقدار
نفت طبیعه یکوهری که گوهر سرد — عیار گیرد و حاجت نیاید ش معیار

جهانیا ز اکفار غیث صد یک ازان — کز و بزاید بنا عمر میرسد کرد ار
اگر نه رکی جوئی بدو ستایش بر — وگر سعادت خواهی بدو نگر کامار
ایا بزرگی کز غایت بزرگی است — زمانه را بتو فخر و ترا ز کردون عار
در انکمان که بزرگی وجود و جاه برند — پیاده اند بزرگان و همت تو سوار
دو خبر را بزرگی دویم نماند کس — یکی تراو دویم هم بزد تو زوار
یکی تو ئی که بفضل از نهاد بگذشتی — یکی بود که رساند حساب را ز هزار
اگر ز زر تو درم در کف تو اضداد اند — چرا محبت تو نیست شد بر خوردار
اگر ز هیبت خوب تو نیست آزردن — چرا رسید ز جودت بروی سیم آزار
زمانه گر در و چون تو کری باشد — چگونه یارم گفت آز زمانه را غدار
زبان اهل شکایت طریق شکر گرفت — بروزگار تو از روزگار نا هموار
سخاوت تو عداوت ببرد و کس نسزد — ز روزگار چرون و ز سپهر کینه گذار
همیشه تا رخ خوبان زباده چاشه لعل — بروی قاله رخان باد های لعل کسار

چنانکه وارث صد و پدر علم تو بُد
همیشه بادی در عمر وارث الاعمار

زهی در عزه چون هاروت ساحر — بنور چهر همچون زهره زاهر

چو دل صافی و جان زنده دارش — همیشه جان رش اورا طبع صد مکار
بش جو هدف فخر الشرف دهیت — زخان چو مدحت فخر الشرف بر و نیار ازار
جو عاش و زرع مشوقه زار تعاب تک — ز انکه پرستنده کان دهد و بلاد
یکا حریف تو آمن خوشنود دارد — نشا پرورد اندوه نزدای و سعی و ازار
رغش چهره کز پشت چون کاش — زمال عش روایت کند همی چهار
فزون ز پشت زبان طبل بحر کا — چنانکه عش کهن بر تو نو کند بار
یکا زبان ز تو معشوق آل ای بر — کراد بپشت زبان دل بر و عم شمار
بیز مکاه خداوند چون فراز نشیند — براهب عش بدید پرده اسرار
امیر سید عالم یکه حضرت او — بلند کره معالی و همرا مقدار
سپهر رفعت و خورشید رای کوکب فر — زبان نیبطت و دریا توان کو دکا
بر و حشت بوت نهال باغ شرف — جمال عزت جد آفتاب چهار
فعاش همه قادر کننده عاجز — کفایش همه سال کننده دشوار
سخا چو بحر و در پیش کابی — سخن چو زر و در و فدش کابی عیار
زمین کابی بهر بست طلیعش خورشید — زبان کابی ز لعنت اندیش کهار
زمین حضرت او عزت بعید ایدر — درحشت عدت او جاه و ذلت آزادی

بچهره جبهه آزار زهره — بغمزه برده ز بازار ساحر
جمالت غمزه حسن است در حسن — نشد مثل تو موجود از عناصر
جفا از طبع تو رسمی است معهود — وفا از خوی تو کاریست نادر
تو برچرخ کبستان بخوبی ای من — دل و دین بردی احسنت ای مقامر
کردی آنچه آخر کردی اول — گفتی آنچه اول گفتی آخر
ز جنت بر خذر باشم که جنت — چو زلف تست برعشاق جائر
بزلفت رغبتی دارم کز زلفت — چو خلق مجالس عالی همت عاطر
بهار شرع زین آئین که دین را — بدین دستور شرع سرباقت ظاهر
ابو طالب ملکسار محامد — جمال زاده عبدالله طاهر
کف بخشانش فهرست سکارم — دل خرخانش قانون مفاخر
طمع را جود او داده است سیری — امل را عدل او کرده است شاکر
نشان جود او بر جان سائل — دلیل شکر او در لفظ زائر
ز وصف او زبان لطف عاجز — ز نعت او زبان وهم قاصر
خداوندا ز بانهای نامیها — همی فضل ترا بایند ناشر
بلندی هست نسبت هم بهمت — کریمی هست با باطن هم ظاهر

بنسبت چون فلک قدر تو عالی — بهمت چون خشک گر تو ساتر
ز صدمت خیره ماند چرخ سابع — ز قدرت تیره گردد نسر طایر
تو در عرق و نسب فرزند آنی — که پیدا شد بدو منوس ز کافر
بدو گوید همی تورات و انجیل — وز و نازد محاریب و منابر
ز آل تست قدر آن خاندان را — چنان چون دیده را از روی ناظر
تو داری در زمانه فخر کامل — ترا بینم بکمتی فضل وافر
همی آید چو از گردون کوکب — مرا مدح و ثنات از طبع خاطر
اگرچه باشم از پیش تو غائب — بود بر دل مرا ذکر تو حاضر
وگرچه در حوادث صبر بهتر — نیم بی تو چو نام خویش صابر
همی تا نسبت جاهل بعاقل — همی تا نسبت عاجز بقادر
تو قادر بادی و خصم تو عاجز — بداندیش تو مقهور و تو قاهر
سپهرت خاضع و ایام تابع — عنایت حافظ و اقبال ناصر

مبارک بر تو این ماه مبارک
چو جنت اهل بیت و فال شاعر
چو کهباشد اقل چو بزرگ گشت عصیر — کرو کرد چو زر شد زیاد روی غدیر

مشعبدی کند اکنون خزان هنرش ‌ که وصف حال جهان را همی کند تقریر

زمرغزار برون کرد جامه رکسان ‌ ۲ زجو بپار برآمیخت جامه تعبیر

خلنده کشت از و با خاصه در صحرا ‌ گزنده کشت از و آب خاصه در نشکیر

بخفت قمری و نالد همی کند بسحر ‌ برفت بلبل و دستان نمیزند بصفیر

همان درخت که بودی چو قبهٔ دیبا ‌ همان زمین که نمودی چو سبزه رنگ حریر

نماند هیچ ازان جلها قلیل و کثیر ‌ نماند هیچ ازان صفها پرنس و نه کم

کنون که عشرت جوئی نماز قران ‌ ۲ کنون که لذت جوئی می مروق گیر

مئی که قوت جان دارد و طراوت دل ‌ مئی که گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر

ز دست آنکه چو سرو است در بستان ‌ برنگ آنکه چو نقش است در کشمیر

قدش چو سرو و لیکن ز سنگ و گل خرم ‌ رخش چو ماه و بکردش دو زلف چون زنجیر

بجای سبزه و صحرا نگار خانهٔ خوش ‌ بجای بلبل و دستان زننده نغمهٔ زیر

بجای قمری خوش نالهٔ بلبل ‌ بجای بلبل و دستان زننده نغمهٔ زیر

اگر چه زین همه خالی است جای می نشاید ‌ که از مدایح مخدوم من برآید نفیر

اجل عالم عادل جلال دین و دنی ‌ جمال اسلام و المسلمین ابو بکر

جمال دولت و ملت محمد مسعود ‌ پناه حق و معین ضعیف و پشت فقیر

نصیر

کریم مطلبی کز اهل است اصل کرم ‌ کشا دگی کز کف است ابر مطیر

۲ فروغ او دهد انجم اگر دهد قابل ‌ بجاه او خضوع افلاک اگر خورد تشویر

کف سخاوت اوست تحفهٔ ارباب ‌ ۲ لطف سعادت اوست عقد اکابر

هنر سپاه و دل او برانبساط ملک ‌ سخا رعیت و طبعش بمان رعیت میر

ا با بفتح سعی تو کار دین بنظام ‌ و با بروشن رای تو ملک جاه منیر

تو بی بجود و قبال همتا بهمال ‌ تو بی برای و تدبیر بی شبه بنظیر

دو فعل دارد و دو شاخ دو منفعل ۲ یکی همیشه یکی بقدر بتدبیر

همیشه بود او فروخته رخ چو نخوم ‌ همیشه بود افراخته سپهر اثیر

کمال گاه ترا برستاره بام منان ‌ جمال جاه ترا برسپهر باد مسیر

زمانه بنده و گیتی بنام عیش همی
خدای حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

امارت کرفت افتخار دگر ‌ وفتاد دولت شاردگر

زیادت شد از بهر فرخ دلفر ‌ بمیدان هر دو ان سوار دگر

سپهر و ستاره بدین برمکان ‌ ازین به نکردند کاردگر

۲ بریزد کزین خوبتر روزگار ‌ ندیده است کس روزکاردگر

بجزه

ازین گل کو در باغ دولت شگفت — بداندیش راست خار دگر
جهانرا فزون گشت در نوبهار — ز دیدار او نوبهار دگر
جهانش همی بود در انتظار — که سازد درو کار و بار دگر
کنون راست گشت آرزوی جهان — جهانرا نماند انتظار دگر
بر ایوان شاهی پدید آرشد — ز دیدار خویش نگارد گر
چه خوانی همی رزم افشیار — که زند و شند افگنند بار دگر
زهی پهلوانی که از بس هنر — ترا در جهان نیست یار دگر
ترا دولت امروز کار است و نیست — به از دولت آموز کار دگر
یزدان که بوبا تر از خلق تو — ز مجمر نخیزد بخار دگر
ز فرخنده مولود مسعود تو — گرفت این دیار افتخار دگر
تواند رحصاری و شهر تو هست — حصار حصین را حصار دگر
نه مرملک را بهلوانی چو تست — نه مرخلق را کردگار دگر
برین اختیاری که اقبال کرد — نخواهد گزید اختیار دگر
پدید آمد از بهر این موهبت — دل هر کسی را قرار دگر
بهر خانه شادی دیگر است — بهر جانبی باده خوار دگر

دل و دیده دشمن و دوست را — بفزود داد و نوبهار دگر
کنون شهر بفزاید اندر جهان — چو نوشد در و شهریار دگر
الا تا بزد یک اهل شمار — نباشد چنو کار کار دگر

سعادت ز کردون نگارد تو باد
کزین بندانم نگارد گر

روزه رفت و رسید عید فراز — عود بنشین آرو کار عید بساز
رمضان را بدیگشت انجام — خیز تا خرمی کنیم آغاز
روزه از تا خذن فرو آسود — ساقیا باشراب و جام بناز
آتش محتسب فرو مرده است — ای مغنی بلند کن آواز
ورجهان چنگ روزه کن کوته — چنگ برگیر و عود را بنواز
علم عید بر فراشته اند — علم شادی طرب بفراز
باز گشت از نماز که مردم — خیز تا بنش می بریم نماز
نوبت روزه بس دراز گذشت — بس ازین ماز نفکان دراز
بر لباس طرب طراز کنیم — از سر زلف نیکوان طراز
گر مه روزه باز داشت زمی — مه شوال مان ندارد باز

جز یک ماه تا بیازده ماه باد رود دمی نشاط گراز
گر زما این گنه بود چه کنیم در توبه نکرده اند فراز
گنهانرا امید عفو بود گر نکیری خدا یرا انباز
آدمی زاده پاکنه نبود ایمنی نیست کبک را از باز
گر مرا بر صراط باید رفت مدح صدر اجل بس است جواز
شرف ساده عمدهٔ اسلام مجد دین داردی امید و نیاز
آفتاب علوعلا که بقدر همه با آفتاب گوید راز
گوی برد لطافتش ز عراق دل ربود فصاحتش ز حجاز
نظم او گشته معدن اعجاب سخن اوست مایهٔ اعجاز
ذکر او باز مانه در گردش رای او باستاره در پرداز
نشود مردم ذلیل عزیز تا نیابد ز صدر او اعزاز
چرخ را اقتدا بهمت اوست همه را اقتدا بود بهمتاز
هیچ سرو خرد نهفته نماند تا هی کلک او بود غمّاز
سپهر گشت از سخاش گشت امید سیر از عطاش سعدهٔ آز
ای همه خلق را ز گشت فلک مجلس صدر تو معرّ و معاز

لبسخا با تو در نیاید ابر چوب مرکب کجا بود ممتاز
زشت را کی بود ملاحت خوب زاغ را کی بود حلاوت باز
تا ستوده است در سخن ایجاز تا گزیده است در سخن اعجاز
عمر بن عیش کن سعادت یاب شاد زی خصم کش عدو پرداز

قوقزین نشاط و عیش بعید
حاسد تو قزین کرم و گداز

بسته است رنگ روی مرا بر میان خویش کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
گر بر میان ستم کند از بستن کمر بر من همان کند که کند بر میان خویش
از بسکه هست یاد لبش بر زبان من یابم حلاوت لب او از زبان خویش
دارد ز پر نیان تن و کرده تن مرا چون تار پر نیان ز غم پر نیان خویش
تیر غمزه کشید با بروی چون کمان بر من کمین گشاده بتیر و کمان خویش
یک ذره رحم در دل نامهربانش نیست تا داده دل بمهر دل نامهربان خویش
دیدم زبان خویش چو دیدم دلی براه تا مر مرا کجا دهد از کامران خویش
اصل زیان هر کسی از دشمنان بود اصل زیان من همه از دوستان خویش
یک بوسه باید از دو لب لعل او مرا تا صد هزار سود کنم جز زیان خویش

تا دست یافت بر دل من دلستان من — نهانشسته ام ز دل و دلستان خویش

با من چرا ببوسه بخیلی کند همی — چون من برا و بخل نیابم بجان خویش

جادو دست کاغوان مرا کرد در عفران — در آرزوی چهره چون اغوان خویش

دور از رخ زرد و صلتش دهر کزند مرا — دوری میان روز فراق و میان خویش

از آرزوی سبی دو لب نوش آبدار — دریا کنم دو دیده نو نوشستان خویش

نو نوز کس دریغ ندارد دو جنبش من — همچون دو دست صدر اجل شادمان خویش

آن صدر دین و عمدهٔ اسلام مسلمین — کاسلام را ز دولت او هست پشتیبان خویش

صدری که جود و مجد بنازد بذات او — روز و شبان چنانکه بشب آسمان خویش

تا قهرمان کنج سخاوت او زندهٔ است — فهرست کنج را همه از قهرمان خویش

جادو منم گر بجمالش نگه کنم — در ساعت از عنوان کنم از عفران خویش

از بسکه بر برات عطا نامش کنند — گر در جهان نشانه نبندد است از نشان خویش

ای در زمانه پی قلم و لوح ساخته — اسرار لوح کلک ترا ترجمان خویش

مهدی بود که قلم بر و عدل گسترد — مهدی تویی بدین صفت اندر زمان خویش

گر دستان دست تو جود تو نشنود — طی کرده کی حاتم طی در دستان خویش

گر مست زد تو سخن راست را قبول — اینک همی شنو سخن مدح خوان خویش

بیت الغزل

چون مشتری ضمان جهانی بفال سعد — زان وارد ت ضمای همی در زمان خویش

بر لفظ مدحت تو همی آفرین کنند — لؤلؤ ز بحر خوشش و جواهر ز کان خویش

دریا کرا ز دارد و دریای فضل تو — نمود هیچ دخت کسی را کران خویش

با جود آفتابی و اگر چو آفتاب — آورده سر کبی چو فلک زیر ران خویش

در بارگان چو رکابت گران شود — ماهی ازو بماه رسد در فغان خویش

بار رعیت از تو سبک شد چرا کنی — بارگران ز رکب گران خویش

با آنکه چرخ بوسه دهد رکاب تو — هرگز ز راه عدل نیابی عنان خویش

هرگز ندیده اند قرین تو بقرین — در قرنها که اکب چرخ از توان خویش

بر زد کسیم ناهنجاری نهاده داند — چون خوار کرده عطا هر دوان خویش

از بسکه بر زمینه چو نرگس دهد نشان — آنرا که همت تو نشاند بخوان خویش

دارندهٔ جهان بجمال و جلال تو — زینت همی تمام کند در جهان خویش

انگس که در ستایش ممدوح خویش گفت — ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

زاسپ چرخ اگر بر مبدی روان تو — کردی سپام تو شتر روان خویش

ور فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب — بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش

از سیستان مبین نکردی بسیج راه — سوی تو آمدی از سیستان خویش

گر نیستم بطبع دقیقی و فرّخی — هستم کنون مقدمه کاروان خوبشیر

بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار — ۲ از قدر فرّ و فرّخی بیش از توان خوبشیر

پنهان نهند گنج و من اینک نهاده‌ام — گنجی بنام تو ز نثار در نهان خوبشیر

هرگه که آرزوی — سار کردم ۲ بنهانش باید دید کنم در میان خوبشیر

بنم ثنا شکر تو واجب که دیده‌ام — مغز عطا و بر تو در استخوان خوبشیر

خوشنودم از زمانه که مدحت گزوام — چونانکه مجلس تو بخت جوان خوبشیر

گر چه درین دیار غریبم ز جود تو — با خانمان خویشم و با آب و نان خوبشیر

زان جلوه‌ایم کز پی بخش گفته‌اند — آری غریب و محتشم از خانمان خوبشیر

تا در زمانه حسن بهار و خزان بود — خرّم گذار حسن بهار و خزان خوبشیر

با دا امان جاه تو این روزگار

دیدم کنار خویش تهی از نگار خوبشیر — من بی نگار خویش نخواهم کنار خوبشیر

چشم نگار کرد کنار مرا بخون — چون در کنار خویش ندیدم نگار خوبشیر

تا غمگسار خویش لقب کرد مونس غمش — جز غم مزید جان من از غمگسار خوبشیر

گر چشم شوخ او بفگندی مرا زراه — بفگندمی بیار که عشق با ر خوبشیر

دل خواست عشقش از من و دادم بکام ضطرار — در مانده کار با که گذارد اضطرار خوبشیر

ای من ز باغ وصل تو نایافته گلی — چندین مدار خسته دلم را بخار خوبشیر

تو نو بهار چهره و من مهرگان رخم — جمع آر مهرگان مرا با بهار خوبشیر

بی یار مانده‌ام که ترا یار خوانده‌ام — بی یار مانده هرگه ترا خواند یار خوبشیر

من ز خار غمتم و تو در خار حسن — یکسان منه خمار مرا با خمار خوبشیر

گر نیست سر ترا ز دل و صبر من خبر ۲ بر رخ ز جنبش تنگ و میان ز بار خوبشیر

کردی بنا عیش و غم ست و استوار — از عهدست وعیت ما استوار خوبشیر

بر عشق و حسرت لب یاقوت تو گمان — دارم گواه دیده یاقوت بار خوبشیر

گر بار وصال تو نه امید بار نیست — باری مرا خلاص ده از انتظار خوبشیر

از من همی دمار برارد فراق تو — چونانکه جود سید شرق از لیار خوبشیر

صدر زمانه عمده اسلام مجد دین — چون جای ستوده در همه رسم و شعار خوبشیر

دریای علم و تاج معالی که گاه گشت — در علم چون علی شرف روزگار خوبشیر

تا ذات او ز کردش گردون پدید گشت — گردون همی شگفت بماند ز کار خوبشیر

گردون که بر سرش سعادت کند نثار — جوید همی تقرب او در نثار خوبشیر

ای گشته در نثار نهی صدر اولیا — از قدر و منقبت چونی در نثار خوبشیر

در نثار نهی

از مرتضی تو ئی بجهان یادگار خلق — از کلک خویش ساخته ذوالفقار حق
عالی است نام و نسبت و قدر و محل تو — تا جاودان بپاد بدین هر چهار خویش
مهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل — مهدی تو ئی بدین صفت اندر دیار خویش
هر گز چو همت تو نباشد شکار خویش — ۲ هم حلم تو زمین گران باوقار خویش
در آتش از چو همت تو برنیستی — بگذشتی از فلک بفروغ و شرار خویش
در باد را لطافت طبع تو آمدی — بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش
در آب را طراوت تو ماندی — ۲ بحری نخورد از دی اندر بحار خویش
در خاک را ز حلم تو سرمایه نیستی — کی ماندی چو دولت تو برقرار خویش
هم قدر تو سپهر برین از علو خویش — لیکن همه هنر گزیند شکار خویش
میدان علم چون تو زپند دگر سوار — پاینده باد عرصه او بر سوار خویش
داری هزار فضل و نه بنی چو نیکوی — در صد هزار خلق یکی از هزار خویش
وقف است فضل تو ز ان وقف کرده اند — ۲ بر فضل تو سخن آبدار خویش
تا اختیار مدح تو کرده است خاطرم — بیوسته عاشق است بر این اختیار خویش
گر چه مدحت شنوا باشد افتخار — مدحت ز مجلس تو بود افتخار خویش
آمد مبارک و جوید بسی قبول — زا قبال تو چنانکه تو از مشتهار خویش

سی روز او مقیم صد روز عندلیب — ۲ او را سزد که جای دهی در جوار خویش
تا فصل سال چار بود در حساب جد — تا روز ما بسی بود اندر شمار خویش

فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
ایزد نگاهدار تو در زیر و بار خویش

چو دیده دیدبان روی آبدار اوست — دو دیده بر سرم از عشق آن نگار اوست
کز التفات بانده میان آتش و آب — چگونه گفت بران عارض آبدار اوست
ز عشق عارض او غمگسار آتش اوست — بران کری که گرفتست غمگسار اوست
وگر چه مانده ام از عاشقی در آتش دل — مرا خوش است که ماند بروی یار اوست
چو خلعت است که در بر خیال او پوشید — که پود آنهه آب آمده است و تار اوست
مغرق و حرق بر هم همی زده دو دل — که بر بمین من آلت و بر یسار اوست
بخورد صبر مرا انتظار و عده وصل — که صبر دل شده و نه نه است و انتظار اوست
گداخت از دم گرم حرم ز تیغ آهن — نه از دم سرد من در بن دیار اوست
گرد و از لب خشکم همی جدا دم سرد — برارد از دل اشکم همی دمار اوست
ملامتش کنم گر بگیرد م بکنار — ۲ که دارم از دل تنگ در کنار اوست
ز هی جمال و دو چشمان تو بگه دیدار — سرافزوخته در جان و دل هزار اوست

کرافراق تو کرد ای دلبر — تبر ز سوختن صد هزار بار آتش
بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند چو در افتد بمرغزار آتش
اگر بآتش عشق تو مبتلا گردد — چو باد و خاک شود خوار و خاکسار آتش
نبود هیچ دمیدار بهار چهره تو — بنفشه زار و بر بنفشه زار آتش
دران بهار هر آنجا که آبده ابر کند — فزون کند ز دماغ دربن بهار آتش
کبود آتش سوزنده زیر دود قرار — بزیر زلف تو آمد بزیر بار آتش
ز اشک دیده من آب یادگار تو باد — که مر مرا ز رخ تست یادگار آتش
دل پر آتش من با رمن چرا نه‌ای — مگر کمیت ترا بر من استوار آتش
چو آب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد — مرا ببیت صمد در روزگار آتش
سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین — که جنس همت اوست بشکار آتش
فخجستهٔ تاج معالی علی که در عالم — از آتش غضب اوست کبریار آتش
درخت عشمت اورا ست برگ و بار اقبال — لباس خدمت اورا ست پود و تار آتش
بهفت نسب از کمان کیهار ارکان — بدان شریف‌تر آمد ز هر چهار آتش
دران تبار که گیرد بخلاف او طلبد — ز روزگار ببارد دران تبار آتش
همیشه آتش محنت بذیم دشمن او ست — ندیم خلق کرد د باختیار آتش

فخاریه

فتحه ایست ز لطفش بهر حساب هوا — نمونه ایست ز خشمش بهر شمار آتش
عیار زر سخن خاطرش همی داند — محک بست بدانستن عیار آتش
ز آسمان شرف نسبتش همی تابد — چنانکه در شب تیره ز کوهسار آتش
زهی ز کلک زده در مخالفان بهری — چنانکه حبهٔ توحید زد ذوالفقار آتش
حصار آتش سوزنده گشت آهن و سنگ — مگر ز بیم تو رفته است در حصار آتش
اگر ز اول نفع خلق بودی — ز بیم تو نشندی هرگز آشکار آتش
و گر ز خاک خبر داشتی وجود ترا — ره سجود گرفتی باضطرار آتش
همیشه رغبت آتش ببرتری باشد — مگر ز قدر تو کرده است کردگار آتش
ز بخشش تو یکی حرف مختصر دارد — ز کوشش تو یکی لفظ مستعار آتش
موافق تست شراب و دران ز راه نشاط — مخالف تست خماره دران خمار آتش
مگر دو هم کند دشمن تو کار صواب — بخست و هم بجهد هرگز از چنار آتش
ملفظ در تر چو آب و آتشی لیکن — نه ست آب بکلیم و نه بر دبار آتش
چو صاعقه دل صافی درای رزمش تو — همی زند در اعدای شهریار آتش
بتوز فکرت تو شاه خسروان سنجر — ز آب تیغ فروزد ز نگارزار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال — طراوتش همه تف کرده و بخار آتش

خیال خشم تو کز کید رد بآب زلال — طراوتش همه تلف کرد و خوکار آتش
اگرچه مرکب تو آتش است در حرکت — که متحرک اوست باوقار آتش
ترا ست هیبت آتش و راست قوت آب — برآب تو قهر دیده است کس بوار آتش
بدست باد خزان باغ بر سر آب — کنند شاخ درختان همی نثار آتش
چو شعله شقه آتش شده است برگ چنار — گمان بری که زدستند در چنار آتش
دهان نارکفیده ز روی نعت و صفت — چو کوره گشت و دران دانهای نار آتش
اگر غبار غزی بر دی او بر نشید — چرا ست چهره آبی چو در غبار آتش
برفت زحمن کرامتا نجانه حرام — رسید لشکر سرما برد بکار آتش
شده است خاطرم آتش که آفرید درو — زبهر مدح ترا آفرید کار آتش
مرا زآتش خاطر چه دُر شنیده است سخن — عجب بود صدف در ثناء هوار آتش
بشعر آتش من فخر باشد آتش را — وگرچه راه ندادند نفط و عار آتش
اگر زآب فسرده است باد سرد شده — بدین قصیده بباید مرا بکار آتش
همیشه تا که فروزد بهار جان افروز — ز برگ لاله بر اطراف جویبار آتش

چو نفس ناطقه باد دستان جان باقی
چو ابر صاعقه بر دشمنان بیار آتش

ستم کرا ه است بر جانم سر زلف ستمکارش — زبیم خبر جفا شعاش ندانم خبر خلق کارش
اگرچه بستم کاران نیامیزند جان و دل — مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش
سخن در کس بلای جان ز لفین بلا جوش — بلای جان بس کشته است و بس بیجان چو جان دارش
رخ و گیسوش نزا رست و عطا ر خط مشکین — عنا و من ز نزا رش عذاب من ز عطا رش
اگر خمار او داشته شفای درد بیماران — چرا بر روی او هبر نکرد و چشم بیمارش
دلم پا بر سود انگشت و تن بیا خرش آمد — طبیب این دو بیماری ندانم خود دو زخمدارش
جمال ماه و نور مهر و فر باغ و رنگ گل — همه در چشم من باشد ولیکن وقت دیدارش
بوقت عاشقی بر تن لباس نو نشین دارد — بعیاری همی دارم ز خم شوخ عیارش
کرا دل بردن آئین است تا رد نیش باید — زبیماری دل عاشق بپرسیدن چه تیمارش
ز دل نیکی بردن آیم کز مهنک نیک گفتند — بیک بوسه لب نوشین دلبند شکربارش
نیامد بسر و پیرانه قد و خد آن دلبر — کرا و بازار شان این بود شکسته است بازارش
ز رفتارش بیازارند نرگس تا کبک و بازارند — که بازار نکبک نشناسد چو چند وقت نرخارش
ز گفتارش طرب و طبع و جان و بخت بیفزاید — نکو گوئی مدح صدر المؤمنین است گفتارش
رئیس شرق مجد الدین جلال آل پیغمبر — جمال العتره کز عترت کزین کرده است حبارش
ابو القاسم علی کاین ز دعا عالم را — شکوهی داد ز افعالش فروغی داد ز کارش

نه هرگز داشت چشم او نه هرگز داشت شش او — جهان با عمر بسیارش فلک با جنبش بیدارش
قلم قاصر زاد رنش ستم مقهور زا نعامش — امل راضی زا رزانش طمع عاجز زکرارش
مزین کرد دنیا را جمال افزود دیبی را — تاج و فخر و منشور شرف کیمود دستارش
شفای دیده و اعمی علاج کیسه لا غر — همی جوید وی ایابند در دیار و دیدارش
اجل با نقش دعوی صفت کرد پنداری — بدان آویخت از اعظم بپرازد دکوبارش
سبهر تیز رو در ابر پنهان کرد از خجلت — چو پیدا گشت در میدان بجولان گوه رهوارش
خیال ماه جوان دید در فلک سبک سیرش — ثبات خاک نتوان یافت در هم گرانبارش
چنان کز صبحدم گرد و نهان را رز شب بیدا — جهان فضل روشن شد ز فلک تیره منقارش
بدان معنی که اسرارش همه نیکوست ابا ایزد — برغم حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش
تمنی پرور ذی جهانداران و سلطانان — تبشریفی که فرموده است سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر که بخت پادشاهی را — خداوند جهان دید از خداوندان اهرارش
ز فرط دوستی هر یار اگر یارش فرماید — بشرط دوستکامی یاد فرموده است این یارش
پیاده فتح نوشید و نفرسوده بران ژرف — که نور دنا رحیرانند در انواع انوارش
ز خرشانه که جرم است مدت سنگ نورش — زنا بایند که لون است غیرت میرد نارش
شراب آنجهان دارست کاندر شرق و مغرب — جهان جوید نمیدانم که یابد وحب بنگارش

زجام آن شهنشاه نکوکار — همه شاهان علما نند در آفاق و انظارش
زبزم خسروی رفته است کاغذ — چنین تشریفها داده است و خواهد یادگارش
هر انکس کاین بلندی جاه او را دید خواهد — بلندی باشد از کردون و لیکن برسد دارش
بدین شمشیر دین هر کرکه یارد دستکاهش — همی نصرت بود جفتش همی دولت بود یارش
چو شیری کاو ترا دست او باشد در دباشد — صفات لفظ در بارش صفا رای همارش
چو عالی مرکبی کز نوست عالی رکاب او — نه ابر آید همی تنکش نه چرخ آید همی چارش
پرستیدن چنین شه را سزا باشد که کردیزد — هزاران شهر در ارش هزاران کس پرستارش
بطغرا وی و تشریف و مرکب شد ز شاهنشه — مکرم نام و القابش مسلم قدر و مقدارش
بدین هر چار هفت اقتضان کردند قدرش را — مساعد باد هر هفتش مبارک باد هر چارش
بحرمت شاه ساداتست در تشریف نبشته — همی خدمت کنند از جان و دل ساداتش
مقر آمد جهان کو را ز عالم دستبردارد — کو اشد دستکانی داد ان سلطان یاورارش
همی تا دور دوران است کردون را و دهرت — جهان چون لفظ باشد که کرد و نست پرکارش

شمایع باد فرمان بر زمان با خلق بد خشش
موافق باد دیاری کر فلک با در همو ارش

روبت از روم نشان دارد و زلفت ز حبش — کنده عیش مرا جز جعش و روم تو حبشش

خانهٔ من بجمال تو چو فردوس شده است — خانه فردوس شود با تو خود و فرش حور

آتش عشق تو ام کرد پرسیده خویش — ای همه آب جهان بنده آن یک آتش

چند گوئی که پرستیدن آتش نه رواست — آتش عشق صفت فرزوی عشق مجنبش

بهری روئی خورشید که بنمائی رخ — کم کنی قاعدهٔ سر دگر بحرانی کنش

بنشش رخسار تو سوسن زحرمت همه خلق — همچو دربار که صدر اهل دست بکنش

زنگیا چشمی اگر نصرت برسد ۲ — گر کند رایت منصور سوی روم و حبش

تیر از دیافت همان نام که تیغ از خیبر — تیغ از دود همان رخسم که تیر از ترکش

ای عنان با رکشیده ز تو مردان جهان — تو ز مریخ که جنبک عنان باز مکش

چو بخیزد فرخ کوس تو در رزمگه بلخ — بانگ زنهار بخیزد

با دل و دست تو کس را نبود بیم و رجا — کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش

در امانت ببرد حرمت صیقل رو باه — در پناهت بکند دیدهٔ شاهین ترکش

طبع چار است نبود با هنر ذات تو نیخ — چرخ هفت است وجود با ز تو قدر تو نکش

نبود تیغ ترا جز بکر خصم نیام — نسزد تیر ترا جز دل دشمن ترکش

ریزه کردند چو تو رزم کنی خود و زره — خار مانند چو تو بزم کنی اطلس و ترنش

چشم از تو لقای تو رسانده به بصر — گوش را لفظ ثنای تو رسانده ز طرش

هر بزرگی نرسد در شرف و حشمت تو ۲ هر بزی را نبود صاحب سوسن عنش

فتنه با هر دو رقبت تیغ و سنانش — گر چه از آهن و پولاد

روز همه کار اجل نیش زند چون گردم — در هوائی که قضا کام زند چون کژدم

حضمت از رستم زر باز ندانند بسیرد ۲ — گر بود دانگ تو چون باره نوذر اژدرش

تا هی قاعدهٔ روز نیابد خفاشش — تا هی تابش خورشید نخواهد اخفشش

پهلوان باشش و سر پهلوی مدح او ترا
شده از آب غزه بالش و از آتش سوزش

در شد چمن باغ ببپای طلیع — پروزه گل کشت بیاقوت مرصع

کز باغ نه روم است و نه بغداد و چه هند — پر طیلسان و اکسون ز دیبق و طلیع

در جلوه نظر کن بعبر دسان بهاری — بر تخت سراز سبزه و گل جامه مرقع

در شوق سندان بین خوشی لی چو صوفه — تا دیده دار و گل اورنگ مرقع

در وقت بهاران چه بهازاده و باران — می در کف و در زیر گل سایه مجمع

گل چون رخ معشوقه وی بر صفت گنگ — دل بر گل و معشوقه وی خفته مولع

در بردن غم باغ رفیقی است موافق — بر خوردن می لاله شفیقی است مشفع

یاد چمن و باغ وی لعل مصفا — یاد رخ معشوق و سر زلف مقطع

این غنش عدد بیشرف الله دایما خود دشمن او کی بود از غنش ممتنع
والفخر عم فخر شرف آنکه کهف ملک ست مر اورا و فراوان همه مرجع
کردون معالی را دلش باد و دران خورشید مکارم رکفش ساخته مطلع
خاک قدش جاه بشرف داده بعدلش نوک قلش فضل ادب داده بمنبع
از خانه دهر بانهای ست مبارک در نخبت ایام حصاریست منیع
ای کوهر آزاد که در بحر کرمی در روضه فضلت فضلا را همه مرتع

قصیده غرا و بصد مال رود کتا

در مطلع یک شعر تو نماینده مقطع

ای اوج چرخ قصر معالیت را شرف اسلام دین گرفته بتو نصرت شرف
بر خاتم شرف نب پاک از مکان دادند جهان رشاعم پیغمبران خلف
نام تو لعت رصورت فضل آراسته چون بود و چو پیمبر بود ملف
توفیق تو ستوده براز علم عامل تدبیر تو صواب تر از تیر بر هدف
تا تیر بخشش تو دهد منع را نشان تا تیغ کوشش تو دهد شرع را ملف
نه گمان نیفتد ابهت حکام طبع نه ابر و بحر شکل تو زند بخلاف کف
کوه از تو با تحمل و گان از تو با جلد بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف

ع تمت

ای ابر از ایا

رای ترا نکات معالی همه دلوع طبع ترا بریقت دین همه شعف
بخش مدایح تو معانی کشاده در بخش مناقب تو معالی کشیده صف
چرخی و اهل بیت پیمبر ترا نجوم دری و خاندان نبوت ترا صدف
مدت ضیا برا که برین نسبت بلند هر دو طرف ترا بود ای صاحب طرف
هر کز بر تبت بود چون تو خصم تو هر کز جو بانگ کوس نیابند فغان دف
مقصود بر بزرگی تست اتفاق خلق هر کز چو مختلف نبود مسیح متفق
ابری که مکارم و ابر تو مقنع بحری که صنایع و بحر تو معترف
ای تحفه نبوت و تاریخ اهل بیت از بحر نی مدیح بود بهتر از تحف
در خوف روزگار م و خواهم که نشنود کوشم ز وصف جود تو آواز لا تخف
هم مال من تلف شد و هم حال من تبه از فضل تست امید قناعت دران تلف
در نظم شعر طاقم از آفاق بر مده شعر مرا بطاق و صدیث مرا برف
چون من سر قلم بثناء تو تر کنم بخش قلم قلم بنهد از هر طرف طرف
تا در جهان زآب و زآتش بود نشان این را سخا و نام بود تا زنا رو تف

خصم تو کشته باد چو آتش زر آب
و ابر د نگاهدار تو در حفظ و در کنف

دلم را دیده عاشق کرد عاشق که دل را عشق لایق بود لایق
مرا دارنده معشوق است معشوق دلم پیوسته عاشق باد عاشق
بدان دلبر سپردم دل که دارد جمالش حجّهٔ حسن خلایق
تو کوئی دیده را دیدار خوبی بروی او حوالت کرد خالق
بدو دادند کوئی حسن عذرا بمن دادند کوئی عشق وامق
دلم را جنسم مخمورش پدید آمد شنیدی نرگس مخمور سارق
ندیدم تا بدیدم چهره او گل و نسرین بشکفته بر شقایق
بهین هنجار و لفظش تا به بینی موافق گشته مؤمن با مشافق
ز بس خون ریختن فاش ندانم تا چشیم بجان بردی نشاید بود دوائق
فغان از دوی فغان از دوی که دوشم مرا چون خویشتن کرده است قانع
اگر مدح شهاب الدین نباشد نتابد بر شب من صبح صادق
ابو بکر بن محمد الدین که دینش پناه اهل دین است از عوایق
سخن را لفظ او هفت سماعد سخا را دست او یار موافق
ز لفظ او مخالف را مخالف ز جود او موافق را مشافق
بجلک او که کن تا به بینی بصیر آنکه دو خواهش ناطق

ندانند جز قدر تقدیر فردا نکرد جز قضا با علم سابق
زهی در علم سبحان علم کامل زهی در عقل سبحان عقل خالق
سعادت قبلهٔ اصحاب حاجات کلامت قدوهٔ اهل حقایق
در الفاظت معانی را نوا بید در اخلاقت معالی را دقایق
معطر کرده ذکر خاندانت زمین را از مغارب تا مشارق
همه با کرمت داری تعلق همه با محمدت بساری علایق
ز وصف عاجز است این نظم عجز بدحت لایق است این لفظ رائق
وکیل رزق از ایزد که ارزاق بجود تو حوالت کرد رازق
ز رزق تنگ عیشی تنگ دارم مرا گفتند در چندین مضایق
همی تا فور مه پیش از کواکب همی تا قدر شه پیش از بیادق
مبادت وقت نخت بسیج مانع مبادت روز محشرت تسبیح عایق
درین برف و سرما دو چیز است لایق شراب بروق رفیق موافق
رفیق موافق شراب مروّق عزیزند هر روز و هر وقت لایق
یکی باده نخواهد چون روی عذرا بر این ابر بارنده چون چشم وامق
کرا از برف چون روز ند چهره شب یکی آتش افروز چون صبح صادق

در این وقت و این فصل باده نوشی — نگوئی چه مانع نگوئی چه عایق
چو کس مطلع نیست بر راز کیتی — چه مصلح چه زاهد چه صفه چه فاسق
بیار آن شرابی طلبی ریائی — چو حسنا معشوق چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق چه باشد — می و لعل و آتش گل است و شقایق
ز نطق اردو ماند بلبل من اینک — چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی انعم صدر احرار عالم — امین ممالک گزین خلایق
فزاینده اندر معالی معانی — کشاینده اندر مکارم دقایق
بود تازه کشته رسوم اوایل — وز و زنده ماند علوم و حقایق
بهجت همه سالها از امتناع — بزینت همه زایران از ارتفاق
آیا آفتابی که مر هجت را — نجوم ثوابت طناب سرادق
کراجون تو ممدوح و مخدوم باشد — اگر جز تو باشد که باشد منافق
یکی تنگ به از هزاران زواله — یکی شاه به از هزاران پیادق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم — برب المغارب و رب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان — سپاس تو گویم بخلوق و خالق
ترا حق نعمت مر احق خدمت — جز این پیکر انه حقوق سوابق

زایچه

فرستنده هجرتو در فصل ناتع
فرستنده فی هجرتو در هجو دلاحق

زمن بنده کفران نعمت بیاید — که از بنده ایزد تو دیدم رارفق
بخویم فراق تو دیدست تو — دگر کردم ارخان شیرین مدارق
بمدح تو دارم همیشه لسان — رخیر تو دارم گشاده طلایق
ولیکن تو در حق من میزان کنون — چنان بینی چون بایام سابق
بوقتی چه منزلت پیمر — باکرام فایض بانعام فائق
مدوئی رلعنت مدزدم رحمت — چو برکت برد در میان دو سابق
بپرسی که تا ارمغان چه دارد — معطر کرد و نسیم صدایق
سخن پی نوازش شنیدی نگردد — چنین دان حقیقت برین باش واثق

فی وصف السماء والارض

سمائی بسی نیلی در زمینی هموار
سمائی بسی نیلی در زمینی هموار
کبودی ماه را بر آسمان هر یک طاق
ماه خوانده مدی تر ز من بن بر انطاق

آسمان ارزنده من در حسد شاه که هست — از جمال مراورده پیاده بمحاق
ماه اگر بر سمک ما نده من اینک بر زمین — از زنده خشان تر چون سمکان کوزه طاق
زین پیش چون سمکان پیه بتابم مرد — هست باد صفت و صل او مرا فی الفور

زایچه

وقت دیدار تو جانا، کز مرا چشم آن
تن سراسر دیده گردد، کم کند از اشتیاق

در جفا چون آسمانی از چه داری چشم آن
سنگدلی سروی و فا پیشه‌ای از اتفاق

آسمان‌وار، روی درای مجدالدین کرا
کرده‌ست پیر ریاضتی و حفظ انفاق

عمدة الاسلام اوالقاسم علی کز نام او
هم معالی را اساس و هم علوّ را نطاق

ای خداوندی که ذات تست زینت مر عصر
جفته هر فضل و لیکن هم تو در وصف فاق

تیغ انصاف تو را عالم ز شش یاد آرم
آب اقبال تو عالم را ز شش سیر مذاق

آفتاب اهل معنی چون عطارد رای تو
نامه‌ام من را ز شیراز صدر تو در عراق

در فراق مدحت تو کرده‌ام روزه دراز
رنج دوخت را فلاح و انس را در خلاق

مدحت تو در جهان چون مال نیکو مشتری
قرب جوزا المزاج و بعد او مر اتفاق

عزم آن مرکب که در وی چشم همت بنده را
چون علا بر پشت دولت چون بصر بر روی حق

تا جهان را اتفاق و دور جهان را اتساق
در تو صدر دقه روی خلق و خوی خلق

کهی حریف علا و کهی رفیق تقی
نه بر طریق هوا بر طریق ورع و تقی

نه بر وصال ثبات و نه در جوان نهیبر
نه با مجانبت قرار و نه با فا مشتاق

کهی بخشم بتر باق بر فشانی زهر
کهی بصلح بزهر اجتی کنی تریاق

شب عتاب ترا کی بود امید سحر
مه وصال ترا کی رسد امان محاق

تو ار گریزی بر طریق معشوقان
چو من هی سپرم بر تو سیرت عشاق

منم که از دل سخت تو نوسخت امان
دلم که در سر زلف تو ساخته‌ست وثاق

بدین قبیله برین چون هی کشی زنجیر
بنوک غمزه دران چون هی زنی مرزاق

چو من بعهد تو فا عاشقی ندید عجم
اگر بحسن تو ترکی نیامد از قپچاق

مرا بشکر امید رسان ز بوسه و لب
مرا بسیم دمن راه ده بسیاعد و ساق

بدل بچشمی چشم بروی تو محتاج
بتن چو جانی و جانم بوصل تو مشتاق

مرا ز چشم تو نامی کشید باید رنج
مرا ز وصل تو ناچند بود باید طاق

گزیده‌ای ز همه کار ما ربود دل
چنانکه تاج معالی مکارم الاخلاق

سر سران ملک آمده مجدالدین کز دین
مسلم است بنام ستوده در آفاق

رئیس شرق و شرف علی ابن جعفر
که داد طلعت او شرق را و غرب اشراق

رفیع مرتبه صدری که محکم و نافذ
سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق

مبرّه شرف انبیا که شرق از و
چو مصر گشت ز عصر مبرّه اسحاق

بقاء دولت علیاج زمانه بیمار
بقاء اوست امید خزانه ارزاق

وثاق دولت او را ملک بجای غلام
سرای حشمت او را فلک بجای رواق

سنمار

اگر زبان نزدودیده خلاق و محال — در سخن نبود قابل ریا و نفاق

جز او بشرط کریمی که دارد استقبال — کرد نام بزرگی کراست استحقاق

شگفت نیست از انصاف عدل شامل او — که سید الثقلین است و طیب الاعراق

ز سیر ظلم نماند ستاره سیار — ز راه رزق نکرد و زمانه رزاق

حسنه — فرح دهند طمع را ز خشیة الاملاق — امان دهند امل را ز خشیة الاملاق

نهال نعمت او در دمان بشکر شکر — جوانست مدحت او بر زبان خلق نطاق

بلند گشت ز مدحش سر سخا و سخن — عمر بماند ز مهرش در شقاء و شقاق

بعدل او ز رعیت همی رهد الام — ز رحم او بر عیت همی رسد اشفاق

ز هی خطاب تو آسان ز خطا و ختن — ز هی سنان تو ارزان ز عراق

طراز مدحت تو بر تناج ایام — نشان بخشش تو بر نفاس اعلاق

نسیم مدح تو لطیفت ارواح — جمال خط تو شریفت حدایق اخداق

خلاصهٔ نسب و بهترین خلق تو شد — عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق

تضا چو دست ترا کرد در جهان مطلق — ز حبس حادثه کرد ند ملک را اطلاق

جهان و نعمت او در نکاح دولت تست — بر این نکاح نخواهد نشست نام طلاق

سپهر بر شده را آرزو همین باشد — بمدح تو که کند مدحت ترا لحاق

ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم — ز روز کاغذ و آنگه عطارد شش دراق

عطاردی که ثنای تو نبشت خواهد کرد — مطوّح صفت فلک بس بماند نزد ادراق

خدایگان جهان شاه خسروان سنجر — که ساخته است ز شیر و اسب ابرق براق

ملوک خاضع نامش ز روم تا فتوح — کرفته مملکت از مصر تا بخت قسلاق

چو کوس حرب همی بر شمارت تو زنند — همی برند سپاهش ملوک را احراق

اگر لطافت تو پاسبان روح شود — ز سیخ تن بسیج روح را ازهاق

همیشه تا که بود در زنده را امید حیات — همیشه تا که بود در بنده را امید عتاق

تو باش زنده و در زمانه بنده تو — چو بنده که نیابد ز بند کی اعتاق

مطیع و خاضع امر تو کسید کردون
سعین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

ای در حسد جشم تو هاروت بابل — سحر در هوس زهره و هاروت تو بابل

با چهرهٔ تو سایه بود تا بش ز هره — در غرهٔ تو مایه برد حادوی بابل

ماهی و هست ساخته منزل زوال را — مه را صفا چاره نباشد ز منازل

پیوسته دل و جان بر اسوخته داری — کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل

فریاد م از آنست که در دل و جان تو — افتاد و زاد از رحیل تو زلازل

تو رفته از رفتن تو مانده پشت من — من مانده از ماندن من مانده در دل

خون دلم آمیخته با ریگ بیابان — رهنگ حرث آورده خاک مرا حاصل

آنجا شده از ننگ حرث خاک برابر — وینجا شده از خون دلم ریگ برابر

عقلم شده پدعیه زنهار تو قربان — صبرم شده پذیرفته زنهار تو کفیل

هم عیش من از بهر تو خون در قدح افتاد — هم هوش من از بهر تو حول در دل افتاد

پهلو تو تهی کردی اکنون دل و دستم — بر من هوان بست ز بهر سلاسل

حاضر شد و دل چو حال تو نزد حاضر — مضمحل شد و جان چو وصال تو حاصل

دارم دل ریحان تو تا دارد نیکی — هرگز نبود رای ترا میل بباطل

از جان کسلم کرد دل تو کمد دارد دل — جانا فظم دل رنش پیشه مکن کل

آمیخته شد از وحشت تو رنش فرحناکی — چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

الشر شه غازی که حسام دو قرابه — این رنج عدد آمد و آن خرث تو کامل

شاهی که قوی گشت بدو ملک و مکارم — حقی که فزون مرد بدو قوت باطل

ای شاه تو آنی که تو خوش زیستی و ملک — دولت ز تو عالی شد و ملک ز تو مجمل

از وحشت بنماید تو دولت بهره مقصود — ملک که بتو خوش تو ملت همه بیغل

شد رای تو پیرایه اجرام سماوی — شد لفظ تو سرمایه دیوان رسائل

ولهای افاضل بفر اهل همه بردی — ولهای افاضل که برد جز بفواضل

در عهد تو گر زنده شود حاتم طی باز — این پیش تو جا بار بود آن نزد تو مجمل

قاضی است سر تیغ تو در حکم ممالک — مفتی است سر کلک تو در کشف مسایل

وقتی که کند همت تو قصد بلا را — روزی که کند بهت تو تیغ تحامل

از دست در افتد بقیامان بجاوی — در بای در افکند سواران مقاتل

آز آستری ایزد که پسندد بزرگان — اطراف جهان از ابجاب متحمل

در دولت سلطان سلاطین شده عالم — از عاطفت عدل تو پرخنده و عامل

آسوده و نشسته بجلال تو اجلا — وز آرام گرفته بشال تو اماثل

از چین جبرت آورده بدیوان تو فغفور — وز روم مکرسته بفرمان تو هرقل

آمیخته بهجت تو صاحب بغداد — آموخته خطبه تو خاطب موصل

دیوار سرا پرده و ماه علم تو — با ماه برابر شده با چرخ مقابل

بر چرخ ترا منزل و میکرمت انبال — پردن سر و از منزل تو میکند عدل

از زنده شوند از رخش و رسم تو کرند — کردان جهان دیده و شاهان اوایل

در عدل طریق عمل و عادت و سیرت — در ملک رسوم و ره و آئین و شمایل

از عدل تو آید بلطف و رافت و رحمت — وز عفو تو خیزد شرف و عاطفت و عاطل

ممدوح

میران

آن باره که باد گیت کرسند نفس قرا م — وان اسب کرا برات زرخار نیس مطهر
بسند چوار هرد و زمن سایه برزند ۲ — برو بزد رین سایه و شبدیز دران طلب
زصف اشر دیده نه میدان بلا قانت — چون کلک تو و تیغ تو یک قاهر و غالب
آز اکنند آن تیغ کر فتوی و پرسش عقل — جز تیغ تو نشنید کسی آهن غالب
آباد بران تیغ کر پی دیده و دانش — نه پیند دلی را بحق داند و مطلب
کر نصرت از و خواسته بودی همه عالم — از نصرت آن فتنه ندیدی سوی کالک
چون رای تو تابنده و چون لفظ تو پرار — چون سهم تو کیرنده و چون خشم تو قاتل
چون کلک تو این پرورد و یک خطه بیاشد — از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل
کلکی کر نداند هنر از دل به خواهد — چون تیغ تو نابوده در و خارج و داخل
از خاصیت دست تو چون دست تو قطع — در فایدهٔ لفظ تو چون لفظ تو معضل
در شرع چو رسم تو نهند قاعدهٔ خوب — در ملک چو تیغ تو نهند نصرت کامل
کر علم تو اورا حکم عدل بسازد ۲ — نه بند الفتوه مرتبت عالم و جاهل
شاها بوصول همه اعراض مقاصد ۲ — جز خدمت و جز مدحت تو نیست بیاعث
موجود نشو مذارد دل و رای تو نجوید — معدوم شده و دولت و اقبال ا فتد
پیدا ست مقامات تو در ملکت و دلت — پنهان نبود در شب تاریک ستاره

خوکرده طبع بر نظر عاطفت تو — خوکرده بود باز باوآز مطاعب
شاها بفتوح تو جهان حاکشه است — جز بازنهادن نبود جاهل حاضر
هرچند کهستم بسخن طوطی و بلبل — سنجاب جوابیم بدل نند چو اصحاب
با اینهمه آن صاحب نظم نیابند — دریا بمرا اهل سخن بعبر بها صاب
کر مدح ترا برعرب عاربه جوانم ۲ — الفاظ مرا قبله کنند اهل قیاس
تا شکر بود ورد زبان اصل بلاغت ۲ — تا فضل بود در رد جهان اصل فضایل

باد از زبان بهره تو مدحت عالی
باد از جهان حصه تو نعمت سالم

جز با لب تو شین تو نوشم نشود کام — جز با رخ رنگین تو نریم ندهد کام
هرکه کر تامل کنم از روی لب تو — در چشم من و جام من آیند کل و مل
کر چشم دلم پی لب و روی تو نماند — هرکز نکل و مل کنم میل نه نامت
جانا چو لبت لاله مذارند کرکان — ما با چو رخت سیب نیارند ز آسمان
از سیب مرا پی رخ خوب تو ترا — با لاله مرا آب لعل تو تعلل
چندم ز تو نامی و خواهم ز لبت وصله نامت — نا نامم و خواهم ز رخت باد نشانی
جز بر در تو نکذرم از فرط تشوق — جز در رخ تو ننکرم از بهر تفاخر

تا عارض تو طوق برآورد چو قمری — عشق تو بمن شوق درآورد چو طبلک
بلبل کند بروح کحل نوحه و زاری — زانکو نه کمن پا رخ تو ناله و غلغل
کر صلصل وطاوس نهم تو تماشا ید — باز پ چو طاوسی چو هدهد چو صلصل
در کوی وفا کر کنی عزم تو توقف — صبر از دل من دور کند عزم ترحل
در دیده مرا است ز روی تو تزه — در باده مرا باد بپوس تو تنقل
بر شنگ رسد زلف ترا ناز و تکبر — بر راه رود روی ترا کبر و تطاول
زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر — زان روی (روی) فراوی سخته از بسته سنبل
طبعم همه پر شنگ شود کاه تفکر — مغزم همه پر باد شود وقت تخیل
زجنس تو پسند بخوبی و لطیفی — نه مثل خداوند تو فیض و تفضل
صدر همه سادات جهان سید ترنج — کار ز اف جهان از کف او کرد تکفل
هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج — هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل
یعنی است زپیغمبر و جز ولیت رحیم — آن جز که دارد شرف و منزلت کمل
بر عقل بهند فکرت صافیش لقا حز — بر چرخ نهد همت عالیش تحمل
اصحاب خرد را پدر او ست توقف — ارباب امل را جد او ست تنزل
ای بنده خاک قدمت انفس و آفاق — ای چاکر نوک قلمت شعر و ترسل

از فرخی

ای فلک جمع را تو امید تفرج — ای عذر کنه را تو شریف تقبل
با فخر و شرف ذات ترا فخر ستاب — با فضل و ادب طبع ترا حکم تناسب
در بارگه از فضل تو نابوده بهادان — در حق کس از جود تو نا رفته تفاضل
اجرام فلک را بهوای تو تقرب — اوتاد زمین را بثناء تو توسل
هم چشم طمع را بسخاء تو تکحل — هم چشم طمع را بسخاء تو تکحل
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک — نسبت بخصال تو کند شنگ و تزلف
از دست سخای تو ورق دفتر جود — وز دفتر حلم تو ورق دفتر حلم
اوصاف شمار از خصال تو تخلص — احوال جهان از اجمال تو تجمل
کر جود تو کند ابر تو لا — کر بذل بذل تو کند بحر تشمت
هم فضل ترا بقدم صدق تعلق — هم ملک ترا بقلم غیب تکامل
جود تو رساند طمع را بتمنی — بذل تو رساند امل را بتحمل
در بادیه حرص تیار شان امید — برهت و توفیق تو ناکرده توکل
پی روی تو ظاهر نشود فایده چشم — پی جوی تو حاصل نشود منفعت بذل
کس راز تو و خدمت تو چاره نباشد — چون نکند درین قافیه ارباب تفعل
زان ملک همایونت و زان مرکز میمنت — احوال زمین را دو زمان است تبدل

این نزاد نشاند از آشوب نامه وان سر و کند حرم زمین را تبزل
این است که بر عقل نهد رفض او ثید آنست که بر باد نهد جستن او عل
زعقل و دین دیده گیر رمز نفاوت زطبع بدان داده گیر سبل تکاسل
این منزل از اندیشه کند گاه تحرک واندیشه بدان در زند وقت تحول
تا باز کند باز بدیدار و برفتار ۲ تا باز کند صید بمنقار و بچنگ
تا نعمت و اقبال دهد جایگه عز تا محنت و ادبار بود جایگه ذل
اجباب ترا باد همه ناز و تنعم اعدای ترا باد همه رنج و تعب

احوال جلال توسنزه زحوادث

ایام بقاء تو مسلم زتداول

مرا کجی دهان نارد انه دیدونیم چگونه نغمه کردی در سنه در نیم
بتیغ عشق دلم را بسی دو نیم کند در سنه در تو زان نارد انه دو نیم
بلابک جرم پرسم کز کف تو گیرم جام که نبود زلف و دمانت بجرم مانده دیم
خوشا شبا که رسد در وصال تو لبکم کهی بگذرمت میم و کهی بصحبت جیم
دلم گرفت حرارت زآتش نمرود رخت ربود طراوت زباغ ابراهیم
خیال روی تو بهتر زصد هزار بهار بجز زلف تو خوشتر زصد هزار نسیم

زعکس چهره من تیره ماند زردی موی ۲ زنور عارض تو خیره نه سپیدی سیم
بمن پیام فرست ای پیام تو نه گزاف مرا سلام تو نوس ای سلام تو نه سلیم ۲
پیام تو بر رخم تازه کی دهد شخفه سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم
کجا هم صلح تو تازه کند آب امید کجا هم جنگ تو بر بان کند بر آتش بیم
دلم زعشق تو نگی کند و زین بهان ۲ چو دشمنان خداوند ما عذاب الیم
سرستای و خر صدر ساده مجد الدین چو دین ستوده بدین طبع او دست کریم
هم اختیار امام و هم افتخار انام یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم
جمال و تاج معالی علی ابن جعفر چنو کریم بدیع است در جهان نسیم
کم از مناقب و دانش بنای صد کشور ۲ کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم
علم او زسد فضل صد هزار امام بفهم او زسد و هم صد هزار حکیم
هنر بنجم افعال را قلیل و کثیر ۲ شرف نمونه آثار را حدیث و قدیم
تن موافق او در سعادت رفیق دل مخالف او در اندهست الیم
بداختر بشود دهر که شد زو بهره ضریر وز و صحیح شود دهر که شد زو بهره سقیم
زهی بزینت معروف سپهر و نجوم زهی بزینت تو محترم سعود و نعیم
عبارت تو نگوید ز انتقاص مسیح اشارت تو ندانند ش را عصای کلیم

کدام قدر تواز طول عمر نصف کلم ۲ رسیده مهمیت تواز برد بحر بعف قلیم
کراز مساعدت اختر است عمر و بها و راز موافقت دولت است نازو نعیم
ازان بر احت روح تو نفس بشمر و زین بصحت جسم تو نبض است حکیم
همی ستاره کند خدمت ترا خدمت همی ضدای هند جانب ترا تعظیم
زخشم و خوف تو دهند آتش و آب بهر دکین تو نسبت کنند خلد و نعیم
تو ئی که مهر تو سازنده و ترازمرگ عدو تو ئی که کین تو سوزنده ترز خشم علیم
گزیده بهره نوعیا چو عقل شریف ستوده بهره لفظیا چو حفظ کریم
پرستش تو قرانی دهد زجاه عریض ستایش تو دلالت کند بمال عظیم
بدست رهم فتوت همی کنی ظاهر بطبع شرط مروت همی کنی تقدیم
نه از خصال تو غایب نه در رسوم تو جمید نه بارسوم تو صحبت کند خصال ذمیم
بجیب لفظ تو نوای لفظ مبهج و غریب بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم
نه سعن زاید معطی بود زحاتم طی نه قیس ساعده کامل بود بر قیس عظیم
تو ئی که هست نبی و وصیت جد و پدر بناء شرع مبین و بدان قوی و قویم
زهر فتت و جرم آن یکی خجسته شفیع زهر جنت و نار آن یکی گزیده قسیم
نشان طاعت آن هست جنت طوبا دلیل خدمت این هست کوثر و تسنیم

از ک

زمرگ ترکه در بر و بحر بر دلیستی درین چه مرغ پرد و در آن کجا جشم
بسم خنا و عذابست بر جریده و حجر بتیغ عقوبت ظلم است عجاب ستم ۲
بوقت پیر بسبک تر رسد زدهم سوار بتری که گران تر بود زروی غرم
ز دهم از آلت بس لجام چرب زبان ۲ هوا، طایف ازان پرور دلیهیه لوم
همیشه تا نبود پاینده گرد شش روز همیشه تا نجهد بستاره بام دیو رجیم
علو قدر ترا بستاره یار مقام جمال حرمت تو بازمانه باد مقیم

همیشه روز نخوانده توجه فعل همای
گسسته جان مبادا لبش توجوشن خشم

رخت بباغ ارم ماند ای ارم خشم رخ تو بفته دمیده بگرد باغ ارم
زهی گداخت بگردش گذاره و کوه چو سبع حال زباغ ارم بخاشد کم
بباغ اگر سمن و نرگس بفته بود زروی چهر تو خشم و خطت بهمه بر بهم
رخت زدیده من دور دور دار مدار که باغ تازه نماند چو دیر باد نم
دلم که خسته عشق است در خوش رخ تو که دیده خسته که او را زنده بود مرهم
ززلف و دیده رخساره را رقم زده ۲ که زد زغالیه بر طرف لعلت رقم
دلم شکار ز کشت ای نگار آهو چشم تو از شکار من ایمن چو آهوان حرم

بزلف چون روی هیچ بتی چون من گذری
کز جمال زلیخا بچشم من نرسم

زتاب آتش اگر نرم گردد آهن سخت
دل تو زین نفس گرم نرم گردد اهم

ز بسکه زلف تو بر رخ زند گره بر هم
چو زلف تست همه کار من خم اندر خم

اگرچه زاده حوری ز نژاده حوا
وصال تست چو افسون زاده بر یم

مرا بعشق علم کرده و من ا نده
ز بیم هجر تو از ان چو روز زاده علم

بگیره باغ ظلی بغمزه چوب کلیم
بلب دعا مسیحی بزلف خاتم جم

ازان چهار جفا و ستم ندید کسی
ازین چهار تو نا کی مرا جفا و ستم

اگر ز جنجر ام از عشق تو بنگی دل
ز بنگی دانست هم رنگ باشد دم

فراخی از بس تنگ در لبان معنی است
که چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم

اگرچه بر دل تنگم ز بسیذ عشق
بمدح سید شرقم امان رسد زالم

امیر ساده رفیع الملوک مجد الدین
که آفتاب جلال است و آسمان اهم

امیر سید عالم علی ابن جعفر
که مجتبی خلیفه است و مقتدای امم

ز اوج همت او تیره کمتر ادنا
ز نور نسبت او تیره تر اعظم

لقای او غرض نعمت زمان و زمین
بقاء او سبب حرمت عجیسد و عدم

از دست فایده چو دو مجد ستوفا
بدست قاعده علم و فضل ستحکم

رهی است ضدت او کش منافع است الید
شهی است بیدت او کش مکارم است بنشم

رسید نور جمالش بدیده اعمی
همی رسد خبر خشتش بگوش اصم

ز بهر مجلس انسش کباده نوشیده است ۲
ستاره بنشود است و آسمان طارم

همیشه بخت بجو بدش نگاتوان زد رانت
چنانکه بخت بجو بدش نقاب خزاکرم

اگرچه نسبت پاکش ز خاتم الرسل است
در دست قدر رسول که معجزش خاتم

شکوه او که بعرق از پیمبر عربی است
بمبر است پدید آمده و میان عجم

کند سیاست بخشش صحیح را معلول
کند سلامت لفظش فصیح را اکم

شود ز هیبت او کر شنود دستان زحل
خمود و نعمت او کور خود ز نامه قسم

سلام او است دلیل ره سلامت امن
کلام او است کلید در علوم و حکم

زمانه ایست که فصلش ثنا ندیم بیخ
ستاره ایست که زعدلش دلیل نامه دزدم

ز قدر او مراء ا همه عجم عاجز
ز مدح او فصحای همه عرب معجم

شناء خدمت تو حاجت امید و امل
حدیث حرمت تو چون ره صدود ملعم

شده است نامه فضل و شرف بدو ملقب
شده است جایه علم و هنر بدو معلم

ز بهر خسرو عالم که جاودانه نیاد
همی تهی کند از قصه عرصه عالم

جاعنی که ز رشیان بیخ نوری حلق
ز بهر قصد ستم کرده خویشتن رستم

چو کرک دساخته از کار آن کلاه رسته ‌ ‌ ‌ چو شیر دوخته از سنگهای خاره اجم
طریقشان همه چون کیش کافران ظلم ‌ ‌ ‌ حصارشان همه چون دین مؤمنان حکم
نه خرقه زملاحی فروگرفته به پشت ‌ ‌ ‌ نه لقمه زحلالی فروشده بشکم
نه هیچ بود در الفاظشان طریق نجات ‌ ‌ ‌ نه هیچ بود در اهلاشان ثبات قدم
یکی سکاره و کم دیزور خانه خال ‌ ‌ ‌ یکی سعایه و زند و نشب عامه و غسم
ز رنجشان برماید خلق عالم را ‌ ‌ ‌ بر رنجهای فراوان و کنجهای قدم
زهی زمدح تو عاجز شده بیان سخن ‌ ‌ ‌ زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم
بیان سخن و سخا جود کامل تو حجاب ‌ ‌ ‌ بیان عجب و هنر علم شامل تو حکم
تنی نماند ز انعام تو اسیر اسف ‌ ‌ ‌ دلی نگشت در ایام تو ندیم ندم
سؤال سایل علم تو سایل سؤال ‌ ‌ ‌ ز فضل و بذل تو یابد هی جواب نعم
زنام تو نتوان بود دو تو دو نتوانند ۲ ‌ ‌ ‌ نظیر تو بر سوم و عدیل تو بر ششم
نه هست هیچ جبار امثالت کعبه ‌ ‌ ‌ نه هست هیچ جهی را امثالت رزم
برقت چو سر شاخ نگ بود بر شاخ ‌ ‌ ‌ بر نزاکت چو لب یار کی بود لب نم
فضایل و کرمت نیست در جهان مشکل ‌ ‌ ‌ مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم
نه مشکل است سوی خلق هیبت تو عظیم ‌ ‌ ‌ نه مبهم است بر خلق قوت تو ضیغم

تو شکل دیگر سوخته است حاسد تو ‌ ‌ ‌ بمشک ماند و لیکن در و نماند شمیم
اگر ز ادبار عالم ز رند ظلمت و نور ‌ ‌ ‌ نه اندکی است تفاوت میان نور و ظلم
رصد گر راست نهادی میان اهل نجوم ‌ ‌ ‌ وجود یافت حسابی که داشت بیم عدم
همه صواب کنی آنچه میکنی و بود ‌ ‌ ‌ مظاهر احت جان و صواب مرهم
صواب کار بود هر که دوست دارد مدح ۲ ‌ ‌ ‌ صواب کار ابی باشد و رستی از اه عدم
چو عزمهای صوابت فتوح عزم تواند ‌ ‌ ‌ مرا بجمع فتوح محمد اعظم
بنظم مدح تو مشغول گشته ام همه سال ‌ ‌ ‌ که نظم مدح تو مشغلی است بس معظم
کجا بمدیح تو ماند سقیم کرده مدح ‌ ‌ ‌ جلال مدح خدا و ند افتخار هر شقم
رسید عیب در تو دیده ریک شخص ‌ ‌ ‌ لطافت عجم و هست عرب شده ضم
فرو گشیده کنون بر سر غسم رقمی ‌ ‌ ‌ که جرم خاک شود زال رقم بر رقم
فضیلت غم را گر گشته نوشد ‌ ‌ ‌ بدست جوش غیث سیل جان غنم
اگر گشته زنده کنی زنده را بگوشی ‌ ‌ ‌ کدام نوش کند در جهان مذاق سم
همیشه نیک عزمی بود ز اده ‌ ‌ ‌ بیاده باد دل و طبع و خواطرت خرم
مرا بف دست کریمت بر حال مدح ‌ ‌ ‌ بدم لفظ و طبیعت همه وصال منم
ستاد و بزم تو فاخر ز زاله پرازی ‌ ‌ ‌ یکی ز زاری زیر یکی ز زاله بم

رواست خرم و خشت تمیش بس ارش
ز خلق اشیم بدانش تو راست شد دانم

بستد ز من آن بسته دهن دل بدوادم — از بسته دوادام که سازد برازین دام
چون بسته کشادم دهن اندر صفت او — باشد که ز من بگذرد آن چشمه چو بادام
تا نگردانی دیده در آرزوی چو خورشید — چون چرخ نپندرم ز اسباعی آرام
کرد رکم سیح بر آن عارض چون ماه — دیدم رمدم همچو سپهر از همه اندام
کوئی بنخست آگهی هوس نیش بساخت — از قدوی دلبشت من آورد دالف لام
زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز — کوئی لب او عیسی مریم شد و من نام
وز باده لعل از لب نوشش چو فشان است — زین است که پیوسته تو کف من جام
بر لفظ رانم صفت عارض او اک — جوم ز جمال رخ او تازه دبدرام
همواره دلم خانه عشق تو روا داد — هر چند کشم از آتش آبت در وام
کویند که هر چیز بهنگام بود خوش — ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام
در نعت تو ناچیز تو فکرت و تمیز — چون در ره صد راهی خاطر دارام
بر مان همه آل نبی صدر شریعت — صدر همه ادلا و علا صاحب صمصام
دولت بوی ار آسته چون بلک نقاش — ملت بوی افزونتر چون چرخ بابرام

ذ ز

ست ۱ در دباد

نزد شب عالی او هر نسبی پست — هش سخن بیهده او هر سخنی خام
پی خشت او دولت چون بار بود سنگ — بد دولت او خشت چون خاک بود رام
آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار — وانجا که کوشد نهد پای قضا کام
پی او ز سد خلق باغراز و جلال — جزوی ندهد راه بانعام و اکرام
ای بار خدائی که بخشید جهان را — همچون پدر و جد تو بخشنده اقسام
بر جد تو کرم نا نبوت نتدی خشم — جز بر تو نبوس از وی بسزا نامدی ایام
از بأس تو در زلزله توبیخ آمد و رحمت — وز نهی تو و امر تو نقض آمد و ابرام
بر خاک زمین علم تر ا مایه تقدیم — بر چرخ برین رای ترا پایه اقدام
ضرغام کند پرورش مهر تو در دل — روباه کند سر انش کین تو ضرغام
در دفتر فکت سخت صد رنج نهانست — تا لاجرم آمد قلمت صاحب اقلام
سر خود از نقطه فهم تو بروان نیست — ز آن خواند خرد فهم ترا استاد افهام
در بانبود با کرم وجود تو هر کز — ناقص نبود با شرف و منزلت نام
آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل — مدحت همه هیچ است ستایش همه دشنام
سر عقل دهد عقد حساب همه سادات — از نام تو خنصر بود و از غیر تو ابهام
در جز تو نباشد شرف وجود تو هرکز — زیرا نبود در مرتبت وحی در الهام

با تو بزرگی نبود جز تو فخر برابر — دانند بزرگان که نه چون صبح بود نام
در طالع سعد تو بود قوت افلاک — آری در ارواح بود قوت اجسام
مقهور بجود تو بود نفس و آفاق — مأمور بنام تو شود انجم و احکام
آزاد شرف جود تو پرداخته عالم — دین از شرف عدل تو افراخته اعلام
کوبند که تا نام کونام بنا شد — کلک تو کونام چرا آمد و نام
پی آلت رفتار رسانندهٔ اخبار — پی نوبت گفتار گزارندهٔ پیغام
گردون بخسن از و شد فلک دولت و اکسیر — در آب و گل تیره چرا باشد عادام
ای یافته فرجام سخا از دولت آغاز — ایمن شده آغاز معالیت ز فرجام
چون حاتم اباجی و این نادره حالت — من بنده در آیم تو نانا کر از نام
کردار کو نام بود بر همه احرار — بسیست زایام ضداوند مرا نام
تا از دهن خلق ثنا رانده و مدحت — آدر روشن چرخ شهور آمده اعوام
باد ابد روشن چرخ ترا بنده و مطواع — باد ابد دهن خلق ز قوتنا کو انعام
هر چیزش که خوشتر بجهان حظ توان چیز — هر کام که بهتر ز فلک قسم توان کام

همواره ندیم تو دل شادی بخشم
پیوسته حریف کف تو جام غم انجام

چه جوهر است که ماند بچرخ آینه فام — بدو دهند گر کونه چرخ آینه فام
بروی آینه زدی و کونه دو نیک — چنانکه آینه ماند بچرخ آینه فام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن — در و چراغ توان دید صورت اجرام
همی خرامد خود پقدم بوقت خرام — همی خرامد خود پقدم بوقت خرام
بعالم اندر از و شخص را نباشد مجهات — بقالب اندر از و روح را توان قوام
هوای صحبت او در نشاند از سر خشم — صبا بقوت او کل دماند از در دا
چو دو چرخ کهی این است و کاه مختلف — بچو جرم ماه کهی ناقص است و کاهی تام
کل حصول او است که پرکند چمن آرزوی — حضور او است که پرور کند صدف ارکام
بدو سپرد طبایع منافع ارواح — در و نهاده کواکب مصالح اجسام
نه پی رعایت او نشسته رانجات و نجاح — نه پی عنایت او سعده را نراب و طعام
بقاء او چو زهر لقاء او سبب است — بدان سبب عرب از لفظ ما نهاش نام
زنام او صفت روی هر که بهره کرفت — بنزد ما سوران بهره کیرد از اکرام
بدا کرامت مر او را ضیاء صفت فلک — نده است جرم لطفش علاج صفت الام
بروز باد و چو صفت آسمان بارید — و کر بصفت زمین راه بود آرام
بتیغ باد و بباید برید کردن غم — همی کهید همی تیغ بر کشد زنیام

خواجام عمر کرماند بجز مدام دماغ — همیشه باد دماغ و مدام باد مدام
چو روزگار کل دل رسید بستانیم — زمل نصیب نشاط و زکل نصیب مشام
زبان لال اگر بسخن نداند کفت — بلفظ حال دهد سوی باده پیغام
که بلبل آمد و کل را سلام کفت بباغ — زکل بباده رساند به درود و سلام
زدست ساقی بادام چشم پسته دهان — بخواه باده بوقت شکوفه بادام
زعمر عیش طلب کن زکار دش شب و روز — زکل کلاب کرامی بود نه خار و زکام
همان بهست که بر روزگار جانی خویم — زنیش آنکه خورد در روزگار ما شام
توئی ستاره دولت بر آسمان شرف — که خاک پای تو نتاید ستاره بهرام
اکر برای تو بودی خروج زید علی — اسیر شام نکشتی رد زکار شام
تفاخر تب آن پیمبری که مدد — شرف کرفت صفا و ثنا درکن بمقام
بحرمت از همه کان برتری کرفت قران — کواه حرمت تست آیه اولوالارحام
چه حرمت است کرا باد نشنیده — زاختصاص خطاب سلام و اب سلام
شرف ترا ست کرد جابیت اسلام — نبود جز بدرت راصلاح و صوم و صیام
ترا سزد کر کنی فخر بر ده عالم از انک — کذشتکان تو بودند خلق را احکام
صفات حیدر خیبر کفت با موسی — نشان او همه جا ست داده در احکام

منزانه

مثل زنند کر در قهری عضب لفظ — که فضل داد بر اهل عصام لفظ عصام
تو هم بفضل بزرکی و هم باصل کرم — همت جمال عصامت و هم جمال عصام
نه علم و تو بچیزی نه لفظ تو معنی — نه هر چه تو تمام و نه هر تنی اهام
الف کر الف اقبال تو طلب کند — بدو دهد قلم روزکار کوری لام
بقای تو زبرای صلاح این اقلیم — پس فریضه رسالت الف لام اهتمام
رصد کر از خلفاء ملوک ما بماند — بروزکار تو اورا بشد انام
بروزکار تو شد کرده کرچه کرده — بروزکار امامان مظفر و جام
ازین رئیس برادر شاه روحانی — صلاح حال خواص و نظام حال عوام
بدو و لادت تربد که همت حضرت تو — زهر مرحوم توشاید کرد کشید
زهر مرحوم توشاید کرد کشید — درین قران درین مدت درین هنکام
زماد حال بجم عنصری فردوسی — زشت عمان عرب بحتری و لواء بحتری و تمام
من از عنایت اب ان لقدر طوقش — همیدهم بثنا مجلس ترا ابرام
ثنا دلیل لقا کشت از ثنا مانده — جز رصاحب عاصم از زندکانی نام
نه پی لقاء تو باشد فراغت دل خلق — نه پی ثنای تو باشد صلاح و نظام
فضایل تو ثناء تو را دراز نمی داد — مکر شتاب نظم در از بر نظام

همیشه تا کنولید دهر حکم قضا — حکایت غم و شادی زنام تا قدوتام
دهر نامه حکم تو باد عمر ازل — طراز نامه جاه تو تا بدام و ددام
اساس عدل تو محکم بحکم عالم — بنای قدر تو عالی ز ایزد علام
ز شاعران ثنا گوی بر سر قو ثنار — ز چاکران هواجوی بر در تو خدام

همت کرامت عز و همت جلالت جاه
ز کردگار جهان ذو الجلال الاکرام

قد تن تنه چو دو زلف بخم دو خم بخم — دل من تنه چو دو چشم دز ره دو تنه زنم
دل دز کمنت قد خنجر دز سنگ و نیغ — دیده چو چشم دز نم بند از لفین بخم
عشق زلف لب معشوق تنگ پیچ پسند — بنه عشق همه وقت چنین بود نغم
دل من لف لب و چشم صنم کنت کند — کیت کو دل نکند لف لب چشم صنم
چشم من چون خط زلفش نه پسند پسند — عز و ذل دیده و تنگ و عل و غزل همه
ز لب و غمزه همی نوشش من بخنده و نیش — من بدین عیش و تعب پیش همی نیم دکم
همه وقت عشقش ستم و ظلم کشم — عشق کو نیز همه خود سعدن ظلم است هم
سبب لهو و غم ز لف و لبش کنت کرد — سنگ و می کو سبب لهو بند و موجب غم
تخمش است تنگی سبب و خت دل — و خمش است تنگ سبب و خت دم

(۵)

۸۹

دل من کنت چنین تنه بتنگین زلفش — پس کو نیز نه بند دیده من سعدن ام
زلف تنگین شن دل خستن من سو موشت — چون دل تو تن تنگ تنه نیش همم
قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم — قبله همت و قبله نعم و دشمن لم
همه و همه مسلم همه مجد مسل — همه فضل مقدم همه علم علم
زنده ز و کنت همانم بزرگی عجب — کیچ تنود زنده چو پوسته تود گشتنم
مدح فضلش نبود خرجه مقصود سخن — جود دستش نبود خرجه محمود دیم
یم بود سعدن لولو و یقین کنت کرست — سخن و طبع لطیفش بصفت لولو یم
حکمت وجود همت و دل او تنود — که کبف عده وجود است و دل کیچ حکم
ثبت محل که نبود دشمن محوس چو تو — چه کند هیبه تکلف چه کند خیل و حشم
نبود فضل چه نفی و نبود ننگ چه ظل — نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
یه کفش است همه دعوی همت تنحل — پی دلش است همه معنی حکمت همم
دل طبعش سبب حکمت و فضل اند یه — نبود نسل لب چون نبود دست و شکم
وقت عفو و کمنش بکبف و خشن و دست — سم نغی همه چون نوشش بود و نوشش چو سم
فلک کنت همه ملک کنت بخلق — ملکش بنده خلق و فلکش تخت قدم
خدمتش است بعبدون پیه کعبه — مدحتش است بعبدون بقصبن زمزم

از سوم تو نگار مراهی نسبت کنند — با تو زان باشند روز و شب گرامی تا بدین

از صنوف اضطرار روزگار — حرمت رکن و فنی و حشمت چون حصن حصین

چشم تو مفلس چو سین آمد امید وصل — باز کردانم در انعام تو نیم چو شین

در بروت کز بنوت دعوی ظاهر کنند — جز دل و دست نوازش نیست برهانی بین

آفتاب آل پیغمبر توئی کز فر تو — شرق و مغرب مفخر زنست و نعم العین

قلعه بغداد است و چون دجله باغ او کنار — تو بحرمت اهل اباز امیر المومنین

سلطنت و نظم و نسق شمس الدین کز فر و دی — شد بنای عشرت و زنهار چو عزم تو متین

تا معونت یافت این سلطنت زین و بسر تو — خانه اخلد برین بنداد تا باد ثابت و مهین

منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان — منکمش شد عیش و عشرت در سرای و در کمین

روح پرور دان لهو و نازمان بود در بدن — شد بدین سنت فریضه در طریق شرع دین

از پی تطهیر این نفرین نفرت باد کز خدای — آیت تحلیل خر آمد بیار روح الامین

باده گر چه دشمن شرم است کشت از انگبین — چهره هر با ده بخواری مسپر و دی شرمگین

خرمی با جان قرین شد چون مراد با مراد — بیغمی با دل بهم شد چون مگس با انگبین

این چنین خرم بناشد و نچنین بیغم بود — اسپ جان در بیم و قت و سپ دل در بیم فتن

تهنیت گویند قدرت را بدین سور و سرور — جان هر پیغمبری از رود فلدر بین

هم بقای جان تو خواهند هم اقبال تو — جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین

گر چه سن اندر نبرد آرد چو نر اژدرهان — همت با من کند کردون چو نر اندر کمین

هنر از با م اعزاز آرد مرا داری خرند — یا بهر از کردون معونت کرد با ای مستعین

تا چو نعمت را نقت را قلم صورت کنند — حرف این ماند بدان و نقش آن ماند بدین

باد با چشمت ملازم نعمت روی نکو
باد در کوشت مجاور نغمه رود حزین

بهمنت کشت باردی بهمنت و زرد بن — ز لطف روی هوا و سبزه زیر نسترین

معطر است هوای چمن ز بس نافه مشک — مرصع است لباس چمن ز در ثمین

زمین ز سبزه ترجون صحیفه کردون — چمن ز شاخ سمن چون فلوطه پروین

ندیم و مطرب بستان ز بیل و قمری — بساط و سبزه بستان ز رنگ و نسرین

براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

هوای راغ هی خرمی دهد تعلیم — جمال باغ هی عاشقی کند تلقین

ازین نگر که درین است روح را راحت — بدان نگر که بدانست طبع را تسکین

ز داله است چرا باد ماند سرد دمان — ز عاشق است چرا آب گشت رنج پرین

ز دست ابر خور دکل هی شراب لطیف — بدان زند همه شب عندلیب رود حزین

اگر چه لاله ملعلی چو روی شیرین شد ۲ چرا کند نظرش عیش تلخ را شیرین
وگر نه تیغ علا بود در میانه ابر ز ناله بشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند در چمن بستر سرنهفته همی زان طلب کند بالین
دهان گل ز صدف شد چرا ز شرمک سحاب بدر افشند و لؤلؤ شنود هم اندرین
همی کند همه شب میل از میانه گل طراف چمن و حسن باغ را تحسین
کو نسیم بسیده دم از بهشت آید که از لطافت او باغ شد بهشت آیین
اگر بهشت نباشد رهور عین خلیل درین بهشت گل و رکس اند حور العین
هر آنچه در صفت از لفظ دیگران بخبر دران بهشت ببندی و درین بهشت ببین
ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان زباد و نافه مشک و زباده ماء معین
مجمل شده است بهشت برین ز ساحت باغ چو از محی خداوند ما بسپهر برین
رئیس شرق نظام الملک و الدین امیر ساده قوام الانام محمد الدین
مخجسته تاج معالی علا که او دارد ز قدر و هست عالی علو بستین
مؤیدی که تبا بد حق بخواهد ماند بقای دولت عالیش تا بوم الدین
مظفری که در ایام او ز شادی عدل نمانده هیچ ز ظلم ظالمان غمگین
بقدر از آل علا سجود از قوس علا بفضل از آل نبی هجود از یاسین

عارض

عبارت تخمش منهای علم و هنر اشارت قلمش سفتهٔ امان و نگین
سیاستش نهد چرخ تند را گردن فراستش نکند عقل محض را تمکین
قضا کشید بقصد مخالفانش کمان قدر کشاده بقهر منازعانش کمین
همی کند قدمش چرخ را بقدر رفیع مدد دهد قلمش لفظ را بلفظ متین
بمدح او شده پیدا تو اگر از درویش بعدل او شده ایمن کبوتر از شاهین
عنایتش بظفر هم رهست و هم امیر ۲ بدانشش بهنر هم شناخت و هم هنرین
نشان طاعت او بر سپهر و انجم هوای خدمت او در سر شهور و سنین
سپهر عدل نبندد چرای او خورشید عروس نطق نیارد بجود مدح او کابین
زهی بصدر تو گرده سخا قرار و مکان زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین
مزاج باده ز رزم تو نشئت طلبد ضمیر ناقه ز خلق تو گشت تنگ آگین
دل تو بحر و برین بحر مانده بحر حیار کف تو ابر و برین ابر ابر گشته مهین ۲
درین سرشته علاج مزاج هر نفاس برات بخشته براءت نجات هر سکین
شنیده است رسم تو در دیده رهبر دیار ۲ زدست راد تو بر سینه ستم زدین
ز عفو تو نظری یافت هیئت اکحل ز خشم تو نشری برده آذر برزین
از آنچه عفو تو نشناسد ناقض طبیعت آب وز آن چه خشم تو نشناسد موقن طبیعت آن

فضل و هنر تحت لوای تو کوکبی از صبح صبور — تقدیر و منزلت تحت کنوی تو دریمین
ضمیر پاک تو بر فلک فضل گشته امیر — زبان کلک تو بر عرش گشته ترجمان
نمود ذره فضلها چو روز آشکار — ستوده بهر لفظها چو مهر آگهی
باعتقاد تو پیدا شود حق از باطل — باعتماد تو پیدا شود گمان ز یقین
خرد ز وصف تو سازد بیفشهای امید — زمین ز مهر تو دارد خزانهای دفین
رسد بوقت تنای تو از فلک آواز — بود دعا تو در فلک آمین
بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قران — که در زمینت بنا نهند بهر فصل قرین
اگر زبانه شاهین بر آستی مثل است — زبان تست امام زبانه شاهین
وگر گزیده تر از هر گزیده انسان است — تویی و ذات شریف تو زان گزیده گزین
در آفرین ز همه لفظها ستوده تر است — نصیب تست و نصیب مخالف نفرین
وگر به بنده معونت همیرسد ز خدای — خدای عز و جل دولت ترا چنین
وگر طویل در شرح مدیح من است — همی کنم بمدیحت قلم بنگ عجین
همیشه تا بنگین نام زد نقش و خاتم — بزی بکام دلی و ملک مراد زیر نگین
بلفظ خوانش همه صورت امید بجان — بچشم خوانش همه صورت مراد عین
بجوصید و بزم همه از جهان ترا بسند — بصید شکر رای و بزم ذکر فشین

بگاه دیده

سجام جاه و جلالت همی کرامت توشن — زباغ عز و شانت گل سعادت چین
گذشته بر سر بزم بهجت مصورت باغ — ۲ هم از صفوت اردی بهشت و فروردین
ز حشمت ابدی بخش تو سپاه گران — زد دولت ازلی کرد تو حصار حصین

وقت بهار تو صفت نوبهار کن
خانه ز گل چو بتکده خرمار کن

پله تا بنگار نوشش طرب اندر بهار کن — ۲ می با نگار خوشش طرب اندر بهار کن
مرغی هزار بانگ برآرد بشاخ گل — بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن
ز عطاش عاشق و فرشنده است — چون در نثار کردی زر در کنار کن
از آل مصطفاش خدا اختیار کرد — او در ستای و مدحت او اختیار کن
از مرتضی بنام و سخا اوست یادگار — پیوسته یاد مدحت این یادگار کن
ای آنکه بقیاس ثنا است شغل تو — پی عام خویش بر بخی اختصار کن
اندازه مناقب او را قیاس گیر — بر جمله فضایل او اقتصار کن
از قصد روزگار اگر خیفت ایمنی — ایمن شو و حمایت او را حصار کن
شاخ درخت مدحت او بیخ دولت است — زان شاخ بیخ دولت خود استوار کن
در بارت در سخاوت و کوشش در عطا — از وی همیشه گوهر و در انتثار کن

ای کرده کردگار ترا افتخار خلق — سنگر دسپاس موهبت کردگار کن

هر لحظه در زیادت قدری ز شهریار — هر دم شاه محدرت کردگار کن

بر جمله اهل بیت نبی مفتخر توئی — بر هر که مفتخر شد توئی افتخار کن

فرزند حیدری ز عدد ذوالفقار ساز — وانگه ملاک او ز قلم ذوالفقار کن

شکر جهانیان بزرگی شگفت است — زین به شگفت نیست همه این شگار کن

تا تخت و دار باشد تا دشمن است و دوست — پیوسته دوست پرور و دشمن مدار کن

نعت بخلق بخشش و ستایش و خبره نه
چاکر عزیز دار و بداندیش خوار کن

آمد شکسته دل شده باز لف پرشکن — وقت رحیل آن بت من دلربای من

دستش ز زلف مشک پرا کنده بر قمر — چشمش ز اشک لاله روان کرده بر چمن

همچون دلش دیده پراز در آبدار — کفشی همی بدیده رود در شش از دهن

وهم از خیال او طمع نعمت طراز — سغراز نسیم او حسد ناف ختن

کز چشم من ستاره برآورد پاسپهر — کز جزع او عقیق برافشاند بر یمن

آن کرد تیره غمزه او بر دلم که کرد — تیغ علی بحلق برسنده و شمن

کوئی جمال یوسف جانی مدد رسید — تا دل برد بحلقه زلف چو پر زغن

آن خون که ریخت از نره من وداع او — ساقی زعم نوح بزن نوحه بر زنخون دلان

او را وداع کردم و صبرم وداع کرد — آری وداع صبر بتر دیغ و جوان

صد خار بر دو جان ز فراق دوستند — صد داغ بر دو دل ز دریغ دو ممتحن

دل را بهجر با صبوری صواب نیست — کز صعوه محال بود صید کرگدن

ای جند او سود ندارد در جنگ دا — دل را ببرد و لبرو جانرا ببرد تن

آمن جدا نشد ز بر دوی خشتیار — چون من ز اضطرار جدا شدم از وطن

یاران گذار و رفیقان آن قرین — سکان آنمقام و قرینان آن قرن

با من خشیده باده نزهت دران طلب — با من کشیده دامن دولت دران چمن

از بادشان صبور نباشم بهیچ وقت — وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن

آری چو جور رود فلک بگذرد زحد — زان پس بخشم اهل سخن بلند و سخن

شیراز عزین گر از کند آهو از ترین — سرو از وطن غریب نوازد شتر از عطن

چون بزم روی دوست ندیدم تخشتی — کفتم که شمع روز نمانده است در لگن

جنس آمد آنچنی که کشنده تر از اجل — در چشم من رهی که کشنده تر از من

بر سنگ من زنید و من تو ده نارد ان — بر خاک ره ز قامت او سسته نار دان

راهی چو آسمان که نجوشش بود در یک — دشتی چو بوستان که نجوشد بود در شجن

طولش چه طول بحره اولو در و نه اب — عرضش چو عرض تیه نه سلوا در و نه ماء

در تیر کی چو رستم دیو کان چو او — در روشنی چو روی پری یا در و نه حور

ریحکه جان من بهبهاب او زد شد — مرغان گشته رامش سوزان در و نه طیر

گفتم ای بخرد چو بر یابم از قر — جستم همی سکون چو جدا ماندم از سکن

ای بخشم بخش بر احوال من مناب — الیعنکبوت بیضة امیدن نمن

ای دل طمع رضجت معشوق بر مگیر — الیصر دل رضجت مصور بر سمن

اینک همی نشسم سر اقبال بر فلک — اینک همید هم لب امید را لبن

چون خضری بخضرت محمود بو علی — چون عنصری بمدح وزیر اجل حسن

اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند — با ثنا بیار کم صدر انجمن

مخدوم و صدر موسویان محمد دین علی — بر دین و مجد چو علی گشته منقمن

الصدر یه قرن که بقدر عطا شده — با آسمان مقابل با شمس متقرن

دانندهٔ حقایق و خوانندهٔ طمع — رانندهٔ بیان و دانندهٔ فتن

جاهش بمرتبت حسد اوج آسمان — جدش بمنقبت شرف ضع و د المنن

با علم او زجد کرا زن مثل — بالفظ او زجعفر صادق مثل زن

ایخدمت تو حاجب حو بنده بخی — ای مدحت تو حجت گو بنده مرتهن

۱۴ کردی

هم کردش ستاره بقدر تو معترف — هم کردن زمانه بنگ تو مرتهن

مقدار پرده دار تو بخش از سه بو علی — مداح و مادح تو فرزون از سه بو الحسن

با فکرت تو عقل حظیرات بخطر — با مدحت تو در ثمین است بی ثمن

طیر صفت اعطاء تو هر ز رکه در زمین — تیر است پی نمای هر در رکه در عدن

با مدح تو قبول کند عقل را دماغ — در خدمت تو جامه دهد روح را بدن

بر کنج فضل نیست چو طبع تو قهرمان — در سر کمک نیست چو عزم تو شوشمن

کوئی که با ثنا تو بودند در رهنر — زان معتبر شدند نزد یک مرد و زن

وقت بلاغت از شعراء قیس ساعده — کاه فصاحت از امرا اسقف و ارمن

کرچه زعالم آمده نه زعا لمی — کرچه زخاک رست نه از خاک نسترن

دل نه ز سینه بایدو جان به زکالبد — سر به بود ز افسر و تن به ز پیرهن

کر چه یقین و ظن زدل آید همی پدید — وز اتفاق و تست میان یقین و ظن

در منزلت زشش مدایح بود بجا — در مرتبت نه جنس فرائض تو دسن

عالم چه باشد ار نبود چون تو فی دراو — بت چیست کر نبود و نبود و غیبت شمن

از نفس تو بقدرت یزدان شود مقر — آنکو مقر نشده است بزدان و اهرمن

ایزد کف جواد ترا جود و بذل و تو — تا زنده را کفاف بود مرده را کفن

از جود تو جو جود ترا نامی نبود — ز ابر درم ببدره همی برد دوتن
هر کز جواب سایل نعمت ز جود دل — همچون جواب سایل روئت بخود لن
گر بانهد از بهار سعادت مساعدت ۲ — باز آید آنچنان کل قو بین چمن
مشکن دل ار چه عهد تو بشکست روزگار — کی داشت اهل نیک بر اهل زمین سن
از اختران مراد که بوده است بستر — وز روزگار کار که رفته است برسن
بی یار الفغان حکم قضا رام کی شود — این مرکبان دور زشب با بهان دهن
دانی که بر علی و حسین و حسن چه کرد — عهد بد زمانه چو در سر چه در علن
در عهد ما قوی و مذبذب است هیچ عهد — مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن
تا خاطران ثنای تو ام از ثنای تو — باکنج شادکامم و با دفتر ... ن
منت خدای را که چو خندم همی سخن — طبع من است تیغ ثنای ترا سمن
از حرمت ثنای تو گردم بشرق و غرب — معروف و منتشر از نام خویشتن
گر تیغ و تیر باد ز ایام بر سرم — از نام خدمت تو مرا بس بود جحن
تا بر زند ز کنبد پیروزه آفتاب — تا شکفد بنوبت نوروز یاسمن

نوروز باد روزت و پیروز بادبخت
جودت ولی نوازد و جلالت عدو فکن

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن — بتان خندنده و بستان راد باغ و دیمن
سمن بپشکده بد در نگار نقش و بهار ۲ — چمن بپشکده ماند چنانکه گیرد چمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز — صبا همی ز بر گل زند طرف سمن
اگر برو ندیدی بر آسمان پروین — بجوستان کذر و در کنار شاخ سمن
گل سپید و گل لعل بر چمن کوئی — یکی سهیل بمن ند یکی عقیق یمن
بهر کجا که بسی از خوید سبز و لاله لعل — پر از عقیق و زمرد شده است پر آرمن
اگر ز بر حد سبز است دشت را چادر — پر از جواهر لعل است باغ را دامن
درین هوای لطیف این صبای بیک زمان — بمن نمود که تنگ است از چمن بر مذ بمن
مگر خزینه بهمن در ابر بهمن بود — که از گرانسبتن چشم ابر در بهمن
نگونه گونه ظرایف ز نوع نوع طرف — شده است طرف چمن چون خزینه بهمن
همه بیارود من رو ضهای خوان گشت — بدین بهار بر آرا نیس زمین و زمن
چگونه نوحه نمایند عاشقان عرب — نوشته است که در لباس اهرمن
خروش رعدش از نور برق بیداری — همی ز عشق بر آرد فغان کند پرن
سیان ابر سیه نور برق را کوئی — چه جای نوحه نیاید در دیار دمن
چمن زرد و هم شد زرد و چرا نباشد — ۴ ز بهر دیده رومی بتوده در عدن

سوی چمن گذر کن کز راه بوستان را
اکنون ابر بهار بر نموده دیده من

زگل میانه باغ و زلاله دامن راغ — هزار چراغ دبر افتعل است پر زاغ من

زراغ جنت بهر جایی یک جنت — زباغ گشته بهر گونه یک گلشن

اگر بگلشن جنت هوای وطن طیب — براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن

صفات حسن چمن گر چه من نخواهم گفت — زبان زبهر چه آمیخت در چمن سوسن

زجور جامه مدرند از فراق تبان — مرا ست جور چرا گل دریده پیراهن

اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق — چرا ست شاخ گل تو نغچه آستین

حمایت کهف دین محمد محمد الدین — ۲ زشرم عادت او دین محمد را مان

جلال آل پیمبر علی بن جعفر — که ذات کامل او چون علامت در حرف

یگانه که دو دستش بیک عطا بدهد — هزار فایده با صد هزار یا و شین

سپهر منقبتی کافتاب روشن جرم — زرای روشن او گشت بر فلک روشن

ستاره مرتبتی کز کمال خلقت او — درین زمانه بر هنه نماند جز سوزن

زمانه منزلتی کز شرف او پوشد — سپهر گرچه بلند است هر شبی جوشن

مزین است بایام او زمان و زمین — مشرف است با وصاف او سخا و سخن

زعشق خدمت او شوق پیش هر خاطر — زشوق نعمت او طوق کرد هر گردن

چو سال و ماه از بر او بهر موضوع — چو روز و شب خبر جود او بهر معدن

بعزم همت او گشت از زمانه جهان
بنظم حرمت او گشت بر جهان گردون

زحرص مدحت او دامن نفس عاشق نطق — زشوق خدمت او دامن مدیح بغبت بدن

زهی بخلد روان کرده بر نبات روان — روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن

ثه رسول و کلام تو در مصالح شرع — همه چو معجزه مستبدع است و مستحسن

خدای عز و جل در دمان نهاد زبان — از انکه ریخذ ریحت تو بود آهن

توئی زمانه فضل و توئی نشانه عدل — توئی برات امید و توئی نجات محن

مگر که دشمن و وزیر بود تو نیکیسا شند — که است روز زنان طا تو هر دو را شیون

زبهر دوستی زر شناسان بخجل — وگرچه نیست کسی در جهان شناسا شن

شنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل — ۲ کرا کند که بخر د شناسخن بسین

چو ذکر شکر نخاص کند چو زر دچو خاک — چو نام مسخ آبانی بود چو مرد چو زن

توئی که تخم ثنا در جهان پراکندی — حوار نفاع تواند ز سخاست بر اکن

بغفت تو اهی چغی رسد زفلک — بحرمت تو اکنی بود ز فتن

زعون تاب هی شنگ تاب دانکرد — نسیم خلق تو در ناف اهوان ختن

وگرنه از قبل کشتن صدات بود — زعشق بخشش او جوز رشود آهن

چو رحمت است حوار او را مدحت تو — چه نعمت است لب طفل را و اولبن

زهر ناصح و حاسد ترا بکار شوند — وگرنه کی بود اندر جهان سرور و حزن

بجشم و دلم تو ئی نشل آسمان و زمین — ازین بشده است زمین را و آسمان کوتاه

کنون بگلشن و بلبل گرفت منزل باغ — بباغ و راغ و لب جوی به بود گلشن

ز چشم نرگس و زلف بنفشه و رخ گل — بهار تازه چو بتخانه گرد هر برزن

بجشم و جود تو گر چه جهان ندارد فدر — درین بهار بچشم رجهان بانگل

بروی نرگس مخمور خور شراب چو گل — که چشم نرگس مخمور باشدت روشن

چو بحر گشت زمین پر ز لؤلؤ لالا — چو روم گشت چمن زین هیاکل دیبا

قبای سبز سمن بر سرو بن داد طلب — ز آفتاب قبا پوش سرو سیم تنان

ز اهل نظری دوستی است از کردن — ز اهل نفسی فتنی است از ذوالمن

کر استاره شمال بانگشت بدر — کر از زمانه نهال جفات نه بکن

ز جام جاه و شرف باد و امید بخش — بتیغ جود و عطا کردن یاز زمان

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد — مباد خرمن همت درشت دشمنان بشکن

کشاد چشم بر دیت ستاره مسعود — نهاده کوشش بامرت زمانه توسن

قرین ناصح تو لعب و نشاط و طرب

رفیق حاسد تو نردبان و دار و رسن

جهان جوان بند ازین نو بهار تازه جوان — بدین جوان کن و تازه دار جان ورزان

اگر ز برف سر کوه بود چون سر سیر — ز عکس لاله سر پرشده چو روی جوان

نگر که خیمه نوشین روان شده است تکاب — بزیر خیمه دراز سبز بهر شادروان

وگر ز طبع جهان از بهار بهره گرفت — باعتدال طبایع ز عدل نوشروان

ز هجر سبزه هی اهوان هوان بودند — دمید سبزه و بستند آهوان بهوان

بدانگه دیده نرگس چو چشم جانان بود — تن لطاست همانش ز لطایف الوان

ز بیم طرف چمن با چنانه صحبت فش — شده است ارزو سر و چمن چنبه مست زوان

چمن بزیر حد او ند مجدد دین ماند — بوا چپی مثوا لکهف دفت و مثوان

چو پل پل که از رود پل بر گذرد — پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان

ز رنج رعشش اگر خوی کرده اند چرا — چو قطره قطره خوی قطره قطره باران

بشنگ سبزه سیراب جوی بنداری — ز رود پل که نشسته است موسی خوان

چراغ عالم و سلطان اختران تجلی — کرشت و کشت بدو گشت روز روشن

در استنبش بهار است کار باغ بهار — چنان بود همه چون راستی کند سلطان

بنفشه بر اگر نظر خمین — چو پشت عاشق و زلف شکسته جانان

وگر به برج حمل عاشق است دیدار — چرا چو دیده عاشق نبود همی گریان

نه ابر دشمن گل شد نه باغ دشمن ابر — ازان ز گریستن ابر چون شود خندان

اگر ملک عمر کرفت در ماند — جهان زهر چه پوشید جامه بر جهان

زلشکر بر هر بستان که لشت و بنده ابر — نخسبنده لاله کل باز کرده ندوان

وزان سبب که همه بر دوانش بر بنده — خم از زد مهدن او در جهان نشست جهان

چو صدر شرق با یوان نشاط بالا کند — خروش هردو بکیوان برابر ایوان

که بهار به از عاشقی حدیثی نیست — حدیث عشق بکر دنوای مانی کران

خوش بهار و لب یاران نوشبان لب — نهاده پیش لب زر بوسهای شیرین

شراب در کف کل پیش وی بهشت فروش — شراب وصل شده در دو هجر او دربان

چو شاخهای سبک را کران کند از برک — ترا نهای سبک باید و شراب کران

بروی انکه چو بر روی او کند بی چشم — نه خضر بسته باشی او با تو چشمه جوان

بجان خرید توانی بوسه از دو لبش — چو نوشیده از زان فروش باز کران

اکر چو نعمی خبرد ارتر اده ترک — همیشه خرم و آباد باد ترکستان

مکر زهر لفظ م خلاف تست رشش — که امین بست بده هر که دل بد بر زبان

جمال عترت جد و جلال اهل شرف — که جز برد همه نام شرف بود لقمان

فوام ام اما ستاظم است بد — بجد و جو د هنر سر فراز بر اقران

اجل عالم عادل علی بن محمد — که چون علی بفهم و معانی ایمان

اثر رسید ز توفیق او بهجت اقلیم — شریف کشته بسزکیا و چهار ارکان

رسول سر لشش بر شمرده بر اخبار — خدای بیقتشش یاد کرده در قرآن

عبارت سخنش مقتدای هر دانا — اشارت فلش رهنمای هر دوان

بدان سخن شده ظلم از رعیتا آواره — بدین قلم شده عدل در رعیتا باوان

سنا ره خدمت او را همی کند خدمت — فلک اشارت ان را همی برد فرمان

مثل بسند که طغیان زده بر قلم آنت — چرا رود نزود چون روان شود چندان

عجب بر مرکبا و دارم از قلم چه عجب — که شکل کود کرفتن ز پاد ستخ عمان

اکر برابر بحجوم و مثل سپید رسنت — که هست هر یک صد رزمانه در جولان

بقدر صاحب او را هین بود و بیز — سجاده را کسا و را همی سزد لقمان

اکر نه آتش از ان تیغ آبداده اوست — چو تیغ او ز چه شک است باشرار و دخان

اجل ز هیبت او هر زمان همی کوشد — که ای خدای مرا از نهیب او رهان

بزلک بجزه همه ساله جرم روشن او — چو قعر بحر پر از کو هر ار کران بکران

قرن نصرت و فتح است ان کهر کو در است — بصد هزار قران در بخنه دار عمان

سپک اکر همه لاف زبار آرد — بوقت صلح بود شیزه بجو در بنان

سپاه صف بشکنی بروز مصاف — چو جامه را علم است چو نامه را عنوان

اگر ز رعم چو بیگانه شد خلاف مغز ۲ عجب مدار که هم نسبت است با جانان

لقب ز سعد گرد سایهٔ سیاست او زمانه ایمن و ایمن ز فسون و فسان

شود بنصرت او ریزه ریزه چون چشمن چو راز نکوی شود در زرم احسان

زهی جمال تو در دل زمانه مکین زهی جلال ترا بر ستاره مستعان

بقصد حضرت سلطان نشاط ره کردی عدیل حفظ و حراست همیشه امن و امان

ز بهر خدمت تو جا کرا کند گردون بروز رفتن تو راهبری کند دوران

شود هوا همه پر خنک و غبر و کافور بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان

ز مرکبان تو گردند باد ها تیره ز بخشیان تو گردند کوهها حیران

ز اسپ تو دیده بدیده ست باد را سبکی ز اسپ خلق بکفه ست کوه را کوبان

بنور طلعت تو گل برآید از رخسار ۲ بفقر دولت او بدار السندان

چو بخش بخت رسی بخت تو فزون گردد چو آفتاب بجز اجباه ده ربرطان

بذره از تو گردد رعایت دولت بخطه هم تو بماند عنایت یزدان

چو قصد من ز قصاید ثنای دولت تست یکی قصیده من بود زده دیوان

زمن بمدح فزونند مادحان لیکن کمال مدح ترا طبع من دهد سامان

کلید گنج ثنایان رسید و بایست فزونتر مدنی باشم از پی نشیبان

گنج

سخن نخجوانیست شعر جان سخن از آن نشنوی سخن انس نفس بانند و جان

اگر طراوت دل خواهی این نخجوانی دگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان

بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند مگر فصاحت سعد و سعد بن سلمان

همیشه تا که زمین ساکن است چون نقطه فلک بگرد بر کار گرد اجولان

ترا چو جرم زمین باد مرتبت باقی ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

ستاره از پی جاه تو در سپهر

زمانه از پی خدمت تو در میان

ای ترا ملک حسن بنده زیر نگین نیست چون صورت تو صورت زیر نگین

هست در زیر نگین ملک عشق ترا تا ز ملک عشق بود زیر نگین

خرقه فکند سنم ز لب و چهرهٔ تو ۲ کز دل و دیده من فتنه برآمد دو چین

وصف خمار و لب تو بتگر کردم و ماه رخسن خندان من ای پیکر نسرین

گر نه باغی و نه گردون ز چه معنی است بگردی با تو از هر دو نشان و ز ولی ماه و زمین

قامت سرو و رخ لاله و خنجر مژگان عارضت زهره و چهرت مه و دندان پروین

لب تو شیر و تو گوئی نشنده گوئی تو نهنگ سایهٔ زلف تو طوبی نشنده تو حور العین

بر جمال تو هوای فتنه نیکو و حسن و جمال همچو دین پرچوده رای اهل زین الدین

نور چشم شرف فخر معالی که شده است — شخصش از نور رکب دلش از علم عجین
طالب محمدت همت ابوطالب کوست — بسخا بحر محیط و بسخن در ثمین
پی نظیری که بیابش بهمت مانند — بقرینی که نیابش بمعانی قرین
جزم صائبش چو دیدار نجوم است مسیر — عزم میمونش چو رکب بهجرت آمین
ای کفت زیارت همه احرار بسیار — ای بمن تو برزق همه آفاق ضمین
آمد از جود بمن تو یسارت بفغان ۲ — که همیگوید رو در در یسار تو یمین
زا بر روز سخاد تو حقیر است و حقیر ۲ — سایل و مال ز جود تو عزیز است و چمین
تن مداح ترا هست ز دولت بستر — سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین
هر عروسی که بزاید ز ضمیر شعرا — همه جز در مدیح تو نخواهد کابین
آفرین از پی تو نهاده است خدای — همچنان کز جهتام حسود است نفرین
لفظ را وصف بدیع تو کند سحر حلال — سنگ را لفظ ثناء تو دهد ماء معین
تو کزین همه سادات و نژد تو رسید — ایک آقا و که از سال جزا نیست کرین
مصلحا را ز رسیدنش سرور است سرور — مفسدان را ز جوازین کار حزین اندوهین
اندرین سه همه خیر صورت خیرات محال — وندرین سه همه خیر صورت طاعات مهین
کر حرامی همه در سوک تهلیل حرام — ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین

زاهدان

زاهدان برزدن فحش نکشیدند گمان — عابدان پرسیدن بوکش ندیدند یقین
ضفدعا را بجز از وقت مهین ماه دجوی — تا بود جاه ترا ایزد دارنده معین
تا همی زینت بینی ز نگین ملکان — تا همی زیور عالم ز شهور است و سنین

بنده خاضع عمر تو سنین باد و شهور
چاکر و تابع امر تو مکان باد و مکین

روی زریم ز اندیشه مسین بر او — چکم دیده اگر باز نبینم بر او
روی او تازه کل بر بر و رخسار مرا — کند تازه و کر تازه کل بر بر او
لب من بر لب او باشد و بر بر او — لب و بر هم با خور و بری باشم اگر
طوبی ار او اگر چو ماه بود دلبر او — دلم او دارد و دل خیره بر د لبر نشود
مشک من کیره کافور شد از عنبر او — تا برسته است بکردن شش عنبر تر
ناگیرم بکف آن عنبر پر چنبر او — عنبر چرخ کرد دم براه دل من
تا دمیدا ز بر کل خط چو سیسنبر او — قوت صبر من از سی بیکبار ربود
خط مشکینش کواهی زده بر محضر او — صولتش محضر فتنه است و بر غم دل من
کاشکی خوابکه من بودی بستر او — بستر است کر آرا کود بود بستر
ای دریغا که نبودی لیم اسکندر او — هست در دولب او خاصیت آب حیات

ای پیش ساغری بر کف و لب پیمانگر — عجب آرم که نشد چون شکر از نیشکر او
لب ساغر لب او بود من ترسم — کمترم نزد لب او ز لب ساغر او
برد دل کرد جهان بگذاز از عقده خونین — زلف پرعقده تو از خم سر در سر او
ملک عشق جفاکسترد بد طبع شده است — در دلای دلم از طبع جفاکستر او
برنامد ز دلای ملک عشق مگر — ملکی کش شرف دکیوی او افسر او
وارث جعفر صادق علی ابن جعفر — آنکه صد شاه سزد نایب صد جعفر او
آن خداوند که حیدر دل و زهرا بنشانید — شیعت حیدر و زهرا همه فخر مفتکر او
از معالی و معانی چه طمع داری آنگ — علی و فاطمه باشند پدر و مادر او
از معالی و معانی عرض جوهر او است — آفرین باد ز حق بر عرض جوهر او
لفظ معنی ندهد پی سخن معجز او — کیمیا چه نشود پی قلم لاغر او
همتش برتر از آن است که جوئی حاجات — توان گفت که چه در کرات از براد
دو جهان را بیکی دست گرانمایه روز — آنکه یک روز کند خدمت یک چاکر او
کشتی خرم چو در بحر تمانی فکند — زحل پر گران سیر سزد لنگر او
جرم مریخ که از آتش طبعش آذری است — تن اعدا شش بود کمسیره خاکستر او
مشتری طالع او دید بر آن روی نهاد — ایزد آن فر و سعادت همه در پیکر او

لنگر او

سنگ را قیمت یاقوت دهد نعت شش — آفتابت بکرای رهی پرور او
کرعطارد که دبیر است نویسد صفتش — بس بناند اگر افلاک بود دفتر او
ور بسی رانش و راحت که بهرش نکرد — زهره خواهد که کند خدمت درگاه او
ماه را از زوال است که بناند بسان — ناب صاحب باری که بود در او
زانکه از هبت او عنصر آتش عرضی است — از عناصر نبود هیچ گهر برتر ازو
باغ را با دصبا سایل او خواند برز — زان بود صاحب دیباره در عنبر او
گوهر از آب نسب دارد و آن لطف لطیف — زان کند گوهر صاف صدف از گوهر او
هر چه خورشید هی زر کند از کان خاک — او بدان دست عطا بخش بخندد زر او
شاه سنجر که بیابند در اطراف زمین — اثر دشمن دین از اثر خنجر او
سخت شاهنشهی از شاه ملکان دهد به — آن شرف طال و مرتبه از سنجر او
از شهان کیست که با خنجر او حیث زند — کو بخون لعل نکند خنجرش از خنجر او
این چنین شه که ملکش خواند هنگام خطاب — از چنین شاه چنین جاه بود در خور او
ملکان را ز بزرگی ملک العرش خدای — کان بناند هم از منظر و در مخبر او
این کرامت که شهنشاهان یابند بسعد — تا خرد مند نه پندند نشود باور او
دوستکامی نیش و مساد که در دولت جاه — نیست یکدست با طراف جهان بر ابر همه

دوستکانی و شمال و لقب و استر و تیغ — یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او

چون نشان صفت حیدر کرار در او — دال حیدر کرار بود استر او

کز از آن تیغ روایت بسوی روم برند — رغبت از کفر بسلام بر و قهر او

ماند از کوه نیلوفر و اندر حسد است — چرخ نیلوفری از کوه نیلوفر او

زین پس ان بچه بوزی که فرستاد بدو — شیر غرنده بتر و طمع از کوتر او

بوز از آن فخر شنید ناز و سید بشرق — بعد از آن کبر پلنگان بود اندر سر او

زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد یافت — تا بود نام و نشان از فلک و محور او

آفرین باد بر آن منظر شاه کرمت — نظر لطف الهی همه بر منظر او

ایزدش کرد مشرف بچنین جاه و جلال — تا بوی فخر کند امت پیغمبر او

پدرش بود رسولی ز رسولان خدای — آب خواهند مجشر همه از کوثر او

تا هی زیور مردان بود از عقل و هنر — عالم آراسته باد از اثر و زیور او

قدر شش آن چو رخ که بداند شود و غایت آن

عمرش آن بحر که بداند شود و معبر او

کفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه — کفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه

کفتم چرا مرا ز رسانی بآرزو ی — کفتا بآرزوت درین ماه نیست راه

کفتم سیه بر نگ گناه است زلف تو — کفتا گناه و زلف بانند کر سیاه

کفتم کجی بسوی او زلف کم کنم — کفتا کز بود چه کجی در کنه نگاه

کفتم کز فت بر سیح همی زین خجسته تر — کفتا خجسته باد بر این شاه دین پناه

کفتم علاء دولت و دین شاه پل نظیر — کفتا کز کبک نظر سزد ز خانه شاه

کفتم قوی بقوت او شد سپاه دین — کفتا قوی بتأیید قوت سپاه

کفتم ز دحشش شتر بار رسد سخن — کفتا ز همتش چو فلک کنت بارگاه

کفتم بقهر جاه ز پر شد ز او عدو — کفتا عدوی او نشود جز بقهر جاه

کفتم که همتش بزرگی کواد است — کفتا چه حاجت است بزرگیش را کواه

کفتم دو نای کشت به دولت دشمنان — کفتا غم دراز کند پشت را دوتاه

کفتم کلاه بر سر او تاج حشمت است — کفتا بسر تمام شود حشمت کلاه

کفتم تا کشت بد و حال حاسدان — کفتا که حال حاسد او به بود تباه

کفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او — کفتا که بحر او ند هد وهم را شناه

کفتم سوا نفش نزید جز همه خوش — کفتا مخالفش نکند جز همه آه

کفتم بدحشش بلند ی رسد سخن — کفتا که قصد مدحت او کن تو هم نگاه

کفتم که ماه روزه بدرگاهش آمده است — کفتا که چاره نیست ز درگاه پادشاه

کفتم کراست برافرماه روز عید کفتا کرعید اوشب وروزست سال ماه

کفتم کرا بود خاضع اوکردش فلک
کفتا کرا بود حافظ اونصرت الٰہ

ای با تو دلم همه وفا کرده با من دل تو همه جفا کرده
نه عهد و عاشقی بسر برده نه وعده مردمی وفا کرده
ما را بلا و عشق ره داده واکه بمیان ره رها کرده
اول نظر وصال فرموده واخر بفراق مبتلا کرده
نه حجت عشق من فرو خوانده نه حاجت جان من روا کرده
بزلف و دو تای خویش نشتم را چون زلف دو تای خود دوتا کرده
ای ماه تو با کلاه و خصمانت قصد کلاه و قبای ما کرده
اقرار نیستی بدل بردن من بر تو عذر ایرا کوا کرده
پس زود نه دیر مرا چنی حال تو بزین دین ادا کرده
فرزانه جمال دین ابو طالب دل طالب مدحت و ثنا کرده
فرزند ضیاء دین و دنیا را از لطف خویش پر رضا کرده
کردون زغبار اسب تو فرقش در چشم امید تو تیا کرده

وز خاک درسرای تو کیتی سرمایه زر و کیمیا کرده
ای نسبت تو مصطفی بوده تو حلم چو حلم مصطفی کرده
عرق تو زعرق مصطفی برتر تو جود چه جود مرتضی کرده
نی از تو خیال ما خجل مانده نی در تو امید ما خطا کرده
اکرام تو طالبان حاجت را اقبال نموده مرحبا کرده
انعام تو ازایلان مفلس را با نعمت و حرمت آشنا کرده
مدح تو دعای ما و حاجت را پر کوهر و در پر بها کرده
شکر تو زبان شاکران را مأوای اجابت دعا کرده
امید تو بیم را امان داده افضال تو خوف را رجا کرده
وصاف تو در سخن مداح را توقیع تو در سخن مداح را
توقیر تو در زمانه فانی تدبیر عمارت بقا کرده
بدکوی تو روی در اجل داده بدخواه تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان رسید فضلش از روی فضلها فزا کرده
از شارب خمر ساخته مصلح وز صاحب فسق پارسا کرده
دست همه مطربان فروبسته رنج همه ساقیان روا کرده

ساقی همه روزه خشک لب ماده
منظر همه روزه مبرا کرده

آنکس که رضای مغبوان جستی
اهلاک رضای پاک دشمن کرده

دستی که پیاله در هوا کردی
اکنون بدعات رهوا کرده

ای همت تو لجه نامی را
با حرمت مروه صفا کرده

چندانکه بقاست چرخ گردان را
ایزد ببقای تو قضا کرده

خیز تو بقبول روزه بذرفته
صد عید دگر ترا عطا کرده

ار روزه سعادت عطا داده
وز عید کرامت جزا کرده

راضی زتو کرد کارروا جهانها
در قضه جود تو چرا کرده

پند روشن دادار خود روی چو ما
متوکلان همه جنه با مدراد گاه

ازین سه دانم در فشدعا شفان ردام
وزین سه فرشته کرایند عاقلان گناه

زدام فشه و بند کنه چه آگاه است
دامیت جان و دل ادازین چه خبر اگاه

سپیده دم چه یابد که بار صبح دمید
نبید روشن و روی چه ماه و زلف سیاه

زبادنام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمید گرفت باده بخواه

بخواه انگه ترا چند آفتاب از شرق
ستاره برگف و پیش تو قیان چو سپاه

چو آفتاب را توبه کرد

چو آفتاب برآمد تو باده برگف نه
چو شب صبح نگاهدار تو غم بباده بگاه

چنین دقیقه نکو کی تواهی داشت
چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه

سپهر همت نجم الشرف جمال الدین
بهائی ملک امیر عمید عبد الله

یگانه گر نفاخر کند زمانه بدو
چنانکه چرخ بخور شید و باد با شاهنشاه

مزین است به نشر ثناء او آفاق
معطر است بذکر دعای او افواه

همه لفظ لطیفش کمال گاه دوات
همه ذات نزیفش جمال مسند گاه

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور
خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب بیان باکرام او نخواهد خفت
غم دراز بایام او نشود کوتاه

زدست اوست سخن را امید و قیمت و قدر
زمدح اوست سخن را محل و رتبت و جاه

بجز ثنای او هیچ هنر نکرد ز قصور
ز سجده حضرت او عقل نگذرد بستاه

و آفتاب که روشن شود نیابد کرد
ز حرمت رخ ساقی آفتاب نگاه

بدو نریف بوارید ادبت سخن
بسبزه زار شود ارچه خاست کلاه

ز قدر او به بلندی گمند هفت اختر
هر آینه عدد هیچ کمتر از پنجاه

ایا سخن ز سخا از محاسن تو محل
ویا امید و طمع را بحضرت تو پناه

مرا زمانه که خصم من است چاکر تو
بامید ره همی دارد و بکام تباه

سه سال بند که مرا هست چرخ دهخدا ۲ بکام خویش نبودم درین سه سال دمی

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام چو شیر بیشه بماند علو کند روبا ه

چه فایده است فلک را ز قهر کردن من چه حاجت است به پیچاده از ربودن کاه

درین بیابان بجود تو التجا کردم بود نزول مسافر نزد آب و گیاه

رهی که حاتم من کند دلسته نبود کرم بجشم تفضل نگه کنی گیرا ه

همیشه تا نشود طبع آب چون اشکش همیشه تا نبود حکم چون اگر اه

بطوع طبع غلام تو باد دولت و ملک دل عدو تو از آب دیده انگشکاه

موافق تو چو رستم نشسته از بر تخت

مخالف تو چو بیژن فکنده در بن چاه دعائه

ای قامت قیامت سرو چمن شده زلفین تو بهوی چو مشک ختن شده

هم قامت چو صورت تو گشته دلفریب هم لفظ تو چو وعده تو پر سخن شده

از شرم روی همچو تو ای ماه و سرو این بر فلک که یخته آن پر چمن شده

اندر حجاب خفته بماند مگر چشم من مشک تر ابدیده حجاب سمن شده

چه بارسن نکو تر و چاه ذقن را زلف دراز تست چو شکین رسن شده

شیرین لبی و زان لب و دندان دلبرت یاقوت و لعل و در ثمین بدثمن شده

سرسته بنفشه زار تو بر برگ نسترن در عشق تو بنفشه من نسترن شده

زاندم موافق تو مگر زلف سیاه تست چون قامت مخالف صدر زن شده

زیبا بهای عزت و الا جمال دین چون دین بفضل و فخر شرف مقرن شده

بنیاد حسن و قبله احسان ابو الحسن در خلق و خلق شش حسین و حسن شده

لفظ و بیانش با عقل و ادب شده دست و زبانش اصل سخا و سخن شده

طبع و دل چو بحر و کف و کف کریم تو فیض فضل و بذل عطا را وطن شده

هر عاقلی بخدمت او متصل شده هر کردنی بمنت او مرتهن شده

ای صاحب سیادت و ای عرصه شرف با تو بهشت گشته و بستوار سن شده

نطق تو با فصاحت لفظ عرب شده لفظ تو با لطافت در عدن شده

تائید آسمانی با تو قرین ایزدی در حل و عقد با تو یک برهمن شده

پر اهن ولی تو اقبال صف زده پر اهن عدوی تو بر تن کفن شده

دیدار تو طراوت هر چشم و دل شده تیمار تو حمایت هر جان و تن شده

من در زبان کرفته ثنای تو سال و ماه در زیر و اهتمام تو هر کس چو من شده

مر دشمنان و نظم و اندر ثنای تو نظم من است مونس هر مرد و زن شده

در امتحان عاجز شد و هر پی نظام پد نظم گشته حاکم و ممتحن شده

اشعار از نسیمی من برزت است بهت — اشکم ز خون دل چو عقیق یمن شده
از من بفضل دفع کن این غم که فضل — نفع امید گشته و دفع حزن شده
تا دور چرخ چون گردد دولت تو باد — از جور چرخ در کنف ذوالمنن شده

و انجا که سرکشان جهان انجمن کنند
نام تو فخر محفل هر انجمن شده

عشقت بر آنکه شیفته و مبتلا کند — دل را دراز زلف تو شیدا کند هی
آزرده دام همچو من از آهنگ چنبر جوید — از آنکه راز عشق تو پیدا کند هی
خوشنود دم از خیال تو گر صورت نبست — با چشم من حکایت حورا کند هی
روحی رقی و باد چو بر زلف تو جهد — از مشک ساده تنگل چلیپا کند هی
ماه از شعاع نور رخ و روشن تو هی — سرو از نشاط قد تو بالا کند هی
زان زلف خم بخم که طرازی دلبری است — هشت مرا خمیده چو طغرا کند هی
شکر است صد هزار مرا از زبان خویش — کو دولت سه لب تقاضا کند هی
با صد شکایتم ز زمانه که هر زمان — وصل ترا حواله بفردا کند هی
بر قصد من بحال تو لشکر کشد هی — بر صبر من فراق تو غوغا کند هی
آه بحسرت تو را بردت در لحد هنوز — پیوسته قصد زهره زهرا کند هی

بلی

یکتا شدم ز عشق و صبوری و زین مرا — زلف دوتای تست که یکتا کند هی
جانم دل برده عشقت از من و جانت نبرد — کو را محبت تو محابا کند هی
عشقت ابدیه وصال تو خوانشین — از چشم من چو صورت عشقا کند هی
روز فراق تو که ز بیم جمال تو — با من حکایت شب یلدا کند هی
آن کن بجای من ز لطافت برو بزن — کز عکس رخت لبا غرصبا کند هی
بر من ز تیر غمزه مکن آنچه روز رزم — شمشیر شاه بر دل اعدا کند هی
خسرو علاء دولت و دنیا و دین که دهر — دین را ز رزک و دعا لی و والا کند هی
استر شه زمانه که در بادیه و کوه را — در جود و حلم تیره و رسوا کند هی
هم بخت را نکو بکند رهنمایی — هم ملک را عمارت دارا کند هی
روز مصاف در صف اعدا ثبات او — نقی ثبات آدم و حوا کند هی
وقت طرب عنایت بر شش ز تیر ماه — فصل بهار بر خرم روز زیبا کند هی
دور امان رعایت امنش چو نو بهار — فرقوت را لفوت برا کند هی
غلما بموکه کند صد هزار تیغ — زان صد یکی که تیغ تو نهاکند هی
کر صد هزار جان ببرد در یکی نبرد — با او عتاب کن که مواسا کند هی
صد کز راست تیغ تو کز خون دشمنان — بر خاک رزم صورت دیبا کند هی

ردی کبود او که مهیا کبوتر است — اسباب دین و ملک مهیا کند همی
رخت که بر کمیت مبارک شود سوار — فتح سوار و دلدل و شبها کند همی
سودای رخ بر سر رخ تو غالب است — آن رخ مها که غایت سودا کند همی
چون در هوای مهر که سر در هوا کند — کوئی که قصد کند خطر اکند همی
گر چه ز هند رخت و ز یغما یاده است — جان مخالفان تو یغما کند همی
بازو مگر ز پشه ی و قوت برد ز رزم — در مغز شیر شرزه تمنا کند همی
آن مرکب خجسته که زیر رکیب تست — برابر و با و برق معاوا کند همی
برق است و برق مغزه ی تند رزند همی — ابر است و ابر کردش یکتا کند همی
از اختران محل مجل برآمده است — زیرا هبت تو قولا کند همی
زان مشتری ستاره ی سعد است بر فلک — زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی
گفتا بدان که دکف در سخای تست — قدر سخن چو تو لالا کند همی
بستنده فی وزا چو پنا کند همی — دانده فی و کار چو دانا کند همی
اسم سخا ز نجل لقمان برده بود — آنرا کف کریم تو حیا کند همی
رسم عطا کهن شده بود اندرین جهان — او را منابع تو تطرا کند همی
آن داد کوشش تو که گردون دهر — وان کرد بخشش تو که دریا کند همی

کلک مبارکت که توقیع بر بیاض — افعال صاحب ید و بیضا کند همی
عفوت بزنده کردن اقبال مجرمان — کار دم و دعای مسیحا کند همی
انصاف منصف تو که صناع عادت است — خوار زنم را لصفت منا کند همی
تو یوسفی بمرتبت و غزو عدل تو — شهر ترا چو شهر زلیخا کند همی
رخسار بود کل چو ببزمت نرسید — او را جمال بزم تو رخسا کند همی
در قعر بحر در همه صدف تهی بود — از طبع ما که مدح تو انشا کند همی
یابنده جوطبع ما مدیح تو در کند — طبع صدف مشابهت اکند همی
دینا نوئی و هر چه مخالف تو در ترا — آن دین خویش در سر دنیا کند همی
جاه و جمال خویش نمایا کند همی — انکس که مدحت تو نما کند همی
قصد دعا، خبر تو باشد بر و ز حج — حاجی که قصد که و لطا کند همی
بر عزم عزو کشتن کافر غزات را — مزد و ثواب عزو تو اغزا کند همی
عزت چرا کند فلک آزاکه در ثبات — قصد چنین قصیده بغرا کند همی
تا هر چه بنده را بود و فضه عیش — تقدیر آن ضه امتعالی کند همی

عیش همی تو داد که تا زیر عدل تو
عیش همه زمانه مهیا کند همی

بناشی بگزمان از عشق خالی — که دایم در بلای زلف وخالی
گرا در سر هزبا شد نداری — سرازسودای زلف وخال خالی
همی تا عارض چون مه ببینی — بگوری ونزاری چون هلالی
بقد چون الف تا دل ببردی — بقامت لاجرم هم شکل دالی
خیال دوست تا در خواب دیدی — زبیخوابی بگردار خیالی
بدان تا بوی زلف یار یابی — همیشه عاشق بادنمالی
چرا زینسان بگرفتار فراقی — اگر دایم خریدار وصالی
محل صبر ودل برباد دادی — زبی صبری که در کار محالی
کهی چون عندلیب از گل بخرشی — کهی چون فاخته بر سرونالی
زعشق قامت چون سرو مشوق — چنان گشتی که پندارند نالی
چنانی در غم رخسار چون گل — که از خارت نپندارم نهالی
اگر چون لاله خواهی با نخستی — وگر چون سرو خواهی تا بمالی
زعشق آنکه بگدازی سگالش — ثنا مجلس عالی سگالی
جمال العتر صدر الموحدین — ابوالقاسم علی تاج المعالی
رئیس شرق مجدالدین که دارد — خطاب از روی دین مولی الموالی

بیخ از کوشش بخشش معادی — بناز از بخشش وبخشش موالی
برشک از قدر او چرخ وکواکب — نشرم از جود او بحر ولآلی
نظیر آسمان از پی نظیری — همال آفتاب از پیهالی
ترا زیبد بزرگی وجلالت — که فرزند رسول ذوالجلالی
نوشائی مقتدای آل حیدر — که حیدر خصلت وحیدر خصالی
جهانی در نوعالی گشته پی غم — چنان کامد زعالی گشتن غالی
سفینه نوح آل مصطفایند — توصد رو بدر آن فرخنده آلی
تو در چشم وخرد نور وضیائی — تو بر روی هنر حسن وجمالی
تو کردون همت وخورشید نذری — تو میمون طلعت وفرخنده فالی
تو ذل بخلی ونسل سخائی — تو اثبات ثنای ونفی مالی
بعدل اندر صلاح هر فسادی — بعلم اندر جواب هر سوالی
بوقت لطف با لطف هوائی — بگاه حلم با حلم وحیائی
بفکرت غیرت دُر یتیمی — بخاطر خازن سحر حلالی
نه اختر چرا اختر عطائی — نه دریا چرا دریا نوالی
بکوشش آسمان کامرانی — بجنبش آفتاب پی زوالی

بدین سر بسکوایان را سروری | بدان سر به سکالان را نکالی
زآثار تو خالی نیست جایی | مگر دوزخ و شبی یا ماه و سالی
همه دلها پر از مهر تو بینم | دوام دولتی یا حسن حالی
بخشیدن جوادی بحر یعنی | نبخشیدن کریمی بد خلالی
ثبات عهد را چون اتفاقی | مزاج جود را چون اعتدالی
دهد عفو تو بران را جوانی | دهد خشم تو شیران را نکالی
اسیران را بنجب روز خلاصی | بیارنشنه با آب زلالی
مرا تا متصل کشتم بخدمت | سوی دولت دلیل اتصالی
کنم ذکر تو چون خورشید مشهور | بدین شعری که چون نثرست عالی
بخاطر قاصر از لفظش سزایی | بمغنی عاجز از نظمش کمالی
بشرق و غرب عالم چون عریان | کشندش جلوه ایام ویالی
چو ذکر تو نشنوم زنده ماند | اگر زنده بانم تالابالی
نهالی عمر تو خواهم تکلفه | که باغ عز و دولت را نهالی

مثال فرمودن وزیر نوشتن

که در جاده ویژگی بپتالی

صحن چمن گرفت ز سر و زبا شود ز هی | چون درج دُر و قعر ز مرجان و با شود ز هی
زیبا تر از بهشت عشرت و خرم تر از بهشت | تا باغ و سبزه و خرم و زیبا شود ز هی
باغ از درخت و نعمت و نزهت شود ز هی | راغ از دلنشاط و تماشا شود ز هی
هر داور بقصد گل و مل هی کنند | زین در بر بر کشته گه برا شود ز هی
از بهر زنده کردن گلزار نو بهار | باد صبا دعای مسیحا شود ز هی
هر گه بابر با که باد خزانی بیاد داد | آن گه بابر زمرد و دیبا شود ز هی
بر گرد بستان تاج سکندر همی دهد | تا بوستان چو سند دارا شود ز هی
دل یوسف است و گل چو زلیخا جوان شده | یوسف اسیر عشق زلیخا شود ز هی
رعنا شود هر آنکه دل عاشقان برد | گل دل زباغبر دگه رعنا شود ز هی
تا نه شکوفه سیم چو زیبا سرین بود | بوی خوش از نژاد شبرا شود ز هی
زلف بنفشه گر چه دوتا نه چو قامت بود | اورا دلم بگانه و یکتا شود ز هی
راز دلم ز سبزه مصحف ابر او فتد | از دیبری که سبزه و صحرا شود ز هی
طرف چمن طراز الف باغ بخت یافت | تا گل بحسن صورت حورا شود ز هی
باغی که زاغ ناخوش از و خشمناک باخت | تا وای عندلیب خوش او را شود ز هی
ابر از هوا چو دیده دوش نداز شرشک | تا لاله همچو عارض عذرا شود ز هی

دارد فروغ شعلهٔ آتش میان دود — برق از میان ابر کجا نشود هی
مانند بایلان ضداوند مجد و دین — آسا عتی که ابر بدریا نشود هی
سبط رسول سید بشری که ذات او — فهرست فخر آدم و حوا نشود هی
صدر زمانه تاج معالی علی که لفظ — اندر ثناش لؤلؤ لالا نشود هی
بلطیع و خاطر از طرب مدح او کهن — موزون و مثنوی مقفا نشود هی
ان فخر آل حیدر روزهراکه صد هنر — تاریخ آل حیدر روزهرا نشود هی
صد بنش سوار دلدل شهبات ذوالفقار — مثل سوار دلدل شهبا نشود هی
ای کعبهٔ شرف که طواف زمانه را — کوی در تو نکته و لطفی نشود هی
مجلس ز وصف جود تو معطی شود هنر — نادان ز لفت علم تو دانا نشود هی
تا از مخالفان ز تو گردد رنج ندرد — خار موافقان ز تو خرما نشود هی
دریای سیکران و دریای سیکران — روز عطا و جود تو سیرا نشود هی
عفت نیابد و ز عدل تو نام ظلم — از عرصه زمانه چو عنقا نشود هی
این عالم کهن شده هر سال و هر بهار — از بهر زینت تو مطرا نشود هی
تا تو نشاط باده کنی در بهار خوش — صافی هوا ز باد مصفا نشود هی
تا بر جمال لاله لبا غ خوری شراب — لاله بشکل ساغر صهبا نشود هی

امروز کن طرب که حیات عزیز عمر — باده ز جام عمر مهیا نشود هی
فردای مار سید چو امروز عمر گذشت — بس عمر با که در سر فردا نشود هی
تا تو ز بعر بال و راغب بود هی — تا دل ز عشق واله و شیدا نشود هی

عمرت بهینه باد که اسباب عمر ما — عیش

از عمر و دولت تو مهیا نشود هی

ای زلف با من زره باز زره گری — یا نیش نیز غمزهٔ دلبر زره دری
هرگز زره ز زره نبرد هیچ خلق را — گر تو زره گری بزره چون زره بری
نشنیده ام که هیچ زره زهر هیچ زره — بر روی آن مسلم زره زهره برد دری
ماروت خوانمت من و داود گویمت — تا دیده ست که زهره پرست و زره گری
داود نیستی بزره رغبت تو چیست — ماروت نیستی غم زهره چرا خوری
دل را برا چسن دلیل محبتی — جان را ز باغ عشق نسیم معنبری
بر کل نهاده تو ده نشست و نشسته — بر صفاده و سایه چو کان و چنبری
در خرمی چو سایه طوبی بر سدره — وانر چو آب چشمهٔ حیوان و کوثری
عاشق چرا کنی که ز سلمی و صد بدل — پاره چرا کنی که نهانی و آذری
کاهی چو آفتاب حجاب کنی ز آفتاب — کاهی چو ابر پرده هشت بنش منظری

کاه از رخانش صاحب یاقوت می‌دهی | کاه از لبانش صاحب مرجان شکری
چون کاروان کفری و ز ملک نیست | چون زنگیان مستی و فرش تو عنبری
چون جوز تیره رنگی و دلهاری بحیر | کوئی که در ربودن دلها مخیری
در ظلمتی چو چشمهٔ حیوان کنی طلب | زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری
رنگ شب و شباب شبیه چون ربوده | تا از شباب داری شبه با شب مصوری
در خفتگی معانقهٔ حقه | در تیره‌گی نشاط روز منوری
مسکین دلم کبوتر محراب عشق تست | تا تو بشکل صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است | وز جعد و تاب زلف بالین و بستری
وز تاب تست زلف روی سر منیر | وز جعد تست زیور برگ گل تری
باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی | چرخی مگر که جایگه ماه و اختری
منزلگه تو با لگد سوسی برابر است | گر تو بگونه با دل و خون برابری
عنبر همی گزینی و خیر همی کنی | بر گل همی نشینی و روز دل همی حری
ای دلبری که از شعف و تاب زلف تست | در بیگوئی انگاری و در دلبری پری
شیرین لبی تو صنوبر وزرین کمر تست | دانم چنین که ماه رخ ولاله منظری
در لبش مانده هر که نیابد وصال تو | در لبش مانده هر که نیابد تو انگری

کو هم بزلف تو چو وصال تو با قسم | ای شب چه ساحری که بجز روز نپسری
من در شگم تو شب و اگر قسم ستم کنی | تا تو بطبع پیشه کنی ستم گری
خواهی که نشمری غم و اندیشه مرا | خواهم که حلقه وکره خویش نشمری
کز فیلسوف مجدنه چون مسلسلی | در خلق صدر شرقه چون معطری
کز صدر روزگار علی ابن جعفر است | در بوی جوش چه بوی علی ابن جعفری
فخر شرف قوام امامت رئیس شرق | در شرق و غرب گشته مسلم بمهتری
از نسبت همه ز اصفای عرق | همچون همه ز اصف نامبری
او را همه ی و هزاران مشعبد است | هر گز مشعبدی نبود چون همه ی
فرزند مصطفا و نهاده نجوم چرخ | بر طالع سعادت او مهر مادری
قدرش برادر ملک و با فشه بقدر | از خسرو زمانه خطاب برادری
ای جد ری نسب که بذاتت کند نسب | اخلاق مصطفا بذو افعال حیدری
از روضهٔ رسالت ان دشه گلا | در روضهٔ خلافت انشاخ برهمی
در مسند سیادت و در محفل هنر | کو یک درست چند بکردار دیگری
چون زر علی کرف و کرف دشمنانت | خوار چو زر غوغو چو جوان صفری
اعدای دولت تو اگر عمر عشر اند | چندین ویل و قاهر هر عمر و عشری

فلک چو ذوالفقار ضیاء تو دید فرق است — زیرا جمال آل خداوند قهری

مرغی مخبر است ز منقار او پدید — ما را خبر ز سیرت طاؤس و مقری

روشن کند سخا و سرشش با یکدگر است — فربه دهد عطا و تنش جثت لاغری

ای صدر روزگار که بر روی روزگار — قدری و زینتی و جمالی و زیوری

پاکی و بردباری و لطف و سخای تو — بادی و خاکی آمد و آبی و آذری

گر جود را رهی ست بدل جود آن رهی — گر سنجل را دری ست کف فضل آن دری

و عفو و خشم تو بره و آسایش است ریح — در مهر و کین تو در ایمان و کافری

گر عقل قبله است تو را روی مقدمی — در فضل کعبه است تو را در مجاوری

در جاه و هیبت ز راهبت کوکبی — در جود و مکرمت سر هفت کشوری

اسلام را بهجت فتح تو — انصاف را منزله روز محشری

گر شرق و غرب ملک خطاست و سجلات — زین ملک اختیار نهند بر سنجری

در ملک تیغ بران کند نسب — در ضبط ملک هربت برنده خنجری

هر چند هیبت لشکر سلطان صعب و پذیر — تو میزبان و مطعی سلطان و لشکری

شاهان دلیل نصرت شاه مظفرند — تا تو دلیل نصرت شاه مظفری

سیاره در اشارت سلطان اعظم است — تا خود نشیر مجلس سلطان صفدری

شاهان همی زبار که قصر تو بر زند — منشور شهریاری و خاقانی و قیصری

در شرع و در رعیت آن تاج و این سریر است — تو راعی و مصالح آن بخت و این سری

دهنک تراکرات و تشریف آن کند — از بخت ار و خبری و از تاج تو وری

وان طوق مرکب و کمر و خلعت و لوا — منصور و مشتری شده توقیع سروری

وین زر و در و جوهر و نزهت بعبر و نشر — هر کز مدیده اند نه قارون نه سامری

تشریف تو قصد تشر لعیا بود — زیرا که با صدور زمانه مصدری

ایشان کواکب اند و تو خورشید روشنر — ایشان معادن اند و تو یاقوت احمری

چون بحر یافتند نجویند جوی را — جویند خلق عالم و تو بحر اخضری

آن چشمه ای که سایه آنه اکبر است — در سایه سعادت تو سعد اکبری

امروز دشمنان تو بر هفتم زمین فروست — در رغم دشمنان به هفتم فلک بری

هر چند در جهان قلم هیبت تو است — بر مهتران مقدم و بر سروران سری

از عدل بر بتابی و جز صدق نشنوی — از حلم بر نکردی جز علم شکری

از سالی نو بهاری و از روزگار عید — از طبع اعتدالی و از بحر گوهری

بر شرق معالی و بر عالم علوم — مهر سپهری و سپهر مدبری

نه طالب عطا چو تو مطلوب بالفت — نه بایع ثنا چو تو در لیت مشتری

از عرض تو جوهر علوی برتبت — این عالم است تا تو بدین عالم اندری
وانکه بقا و متعلق بعرض تست — از بهر آنکه او عرض است و تو جوهری
هستی چو ابر و هیچ عطا بخش و تازه روی — زین یک گسسته بهری و زان نام کمتری
گر بخشری ز نعمت معشر بعز گشت — آن داده به بنده که معشر بخشری
در عنصری ز مدحت محمود و نام او — آن قیمتی تو که ز هنر و عنصری
از شعرهای شعرو نسخه تا عیان — زیرا مداح شعرائی تو در خوری
وانیک جا، ار سر اخلاص و اشتیاق — با آنکه نیست صعب او شعر و شاعری
این در کنیه رشته فرستاده ارزشت — دری نه دری و ثمانه هر سری
ارزد در و زر عالمیان گر ورا ارزشت — نه زور و نه زرخشی نه زر نه عنصری
تا زلف عنبرین تو در چشم ما نگین — با چشم تر کسی نزند با زلف عنبری

گر در شب بیش کار رهیان بسته پیش تو
دولت بر بنده که در زمانه یکتا کری

اگر به صورت روی تو آفتاب شدی — همه جهان شب از روی او فروغ شدی
ز گیر و عجب زمانه شاهدی ترسی — گر از خیال تو جوزی بر آفتاب شدی
در آفتاب خبر داری از رهی و ترا — نشرم روی تو پوشیده از نقاب شدی

همه عشرت من چون لب تو شکر بودی — اگر سئوال مرا از لبت جواب شدی
دهان تنگ تو بودی ز لعل لب تو ۲ — زمانه روان صدف لؤلؤ خوشاب شدی
ز خون دیده کشی رخم چو بر بذره — اگر نه زلف تو چون جنگل عقاب شدی
کم از ثواب من آید بصیف مشک شب — اگر به دستی تو مرا ثواب شدی
به تنگ شدی از چشم من ز بزم خوب — اگر نه غمزه آن چشم نیم خواب شدی
بمن که کفی ز جنات و رضات — عتاب به ز رضای کاشکی عتاب شدی
بهشت خانه می تو بهار عزم را — اگر نه بهشت از کل و گلاب شدی
گر کم ز ثواب مستی تو نعم بهشت — اگر مدام بستی تو مرا ثواب شدی
رسید بیل و کشت از جهان عمر عزت — هزار گونه ز روح و چنین رسید
زمانه را ز پهن مازه کشت عاقبت — خوشی ز همه ز عهد شباب شدی
چون کتاب طرائف شده پیش بزاری — خوش بخوان دل عیان حصاب شدی
اگر چه در دل او هیچ هست بیداری — همه طراوت عالم در آن کتاب شدی
سحاب هر نفسی در فشان کند گوهر — کف کریم عدا نه در سحاب شدی
ز نرس شرق که عالم ز لطف او گرش — اگر عیان سزدی خاک داد و داب شدی
امیر سیه عالم عمی که حشمت — اگر عیان نشدی عدل در عیان شدی

زیرا بهر که خدمت و آزار ما کند
گاه ما بر و بر آن خدمت طلب کنیم

گذشت همتش از هفت چرخ پنداری که مرکبش زده عالم مسخر بستی

بزور است خطابش زپادشاه جهان خطا بستی اگر او را نه این خطا بستی

همه جهان نشدندی بهر منت او اگر نه ملک ازو بستی

اگرچه حرمت او نیست ان خطا بستی اگر نه هیبت آن پای و آن رکاب بستی

چو فوز از اثر ظلم پر فروبستی چو کلک نظم عدل تو شکن پا بستی

زهی سپهر سخاوت که گر سحاب تو نباشدی همه آب طمع سراب بستی

گر از شراب عطا هیچ حل شدستی طمع ز دست تو هرگز این شراب بستی

زبسکه وقف عطای تو بر جهان ماند که زر بچشم تو زر نیستی ترا بستی

زمین اگر نستی زخشک سال نیاز اگر نه بذل عطای تو شیخ ما بستی

ثبات حلم تو گر نستی درین عالم زبیم خشم تو گستی در خطا بستی

ترا سپهر جهان خواندی بر نبشت قدر اگر نه عادت این دهر انقلابستی

گر از عطات ذخیره نهادی اکنون مرا خزینه و مال مرا نصاب بستی

بسوختی فلک ابگون گر انش را چو همت تو زر تو خشم دهابستی

برون شدی ز قرار زمین و هرگز خاک اگر چو رکب تو با در استابستی

چه مرکبی که جهان عاشق است بر حرکت کش از قرار و سکون کوتاه خدا بستی

زمین چنان پر دریاست گویی اندر وی زمین صحیفه گردون و اختران بستی

همیشه تا نکند بر سحاب بر کلدار که کوبی از مژهٔ عاشقان ترا بستی

بقاء تو چه عطاء تو باد و ربودی

بقاء تو چه عطاء تو چه بستی

نیسان نسیم باغ معنبر کند همی گر خاک سوده بیضه عنبر کند همی

باد صبا وزید هوا و دماغ را پر عنبرین صبای معنبر کند همی

لاله نشانی از لب جانان زند همی سوسن گشاد حکایت از بر و کند همی

کوبی بنفشه از خط خوبان خجل شده است نه بنگرد بباغ و نه سر برکشد همی

کوبی که نارون رکس مخمور در چمن مینوا رکشت و جام می از زر کند همی

کوهر نسناک خیزد و این ابر جزع فام از ارغوان طویله گوهر کند همی

بر دشت ابر صورت مانی کند همی بر باد خاک صنعت آذر کند همی

ابر بکه رنگ فاخته دارد بسنگ خاک پر تذرو طوق کبوتر کند همی

شاخ درخت طوبی دهر همی اشک سحاب صنعت کوثر کند همی

دست طبایع از پی بزم عاشقان زر لاله پیاله و ساغر کند همی

باد سحر بساحت باغ هوای راغ پر مشک عود نافه و مجمر کند همی

زرکرده است باغ که حوران رود ضرا — از در و زر قلاده و زلور کند هی
کرنه زمین زسبزه تر آسمان شده است — چون شاخش انگبوده بر اخگر کند هی
پی کارگاه پنبه شتر زآب وخاک — نقاش طبع دیبه شش در کند هی
عرض — پی عزم گاه لشکر قیصر زبرخ دبیر — نوروز عرض لشکر قصر کند هی
از ابر رعد بانگ برآنجخ تیغ برق — کوپای علی است غارت خیبر کند هی
صلصل زبان گشاده چو شیعی بر شهان — گوئی ثناء آل پیمبر کند هی
شاعر شده است بلبل و شعار خوش را — از برگ گل سفینه و دفتر کند هی
قمری خطیب گشت که از بهر او بهار — از شاخ سرو پایه منبر کند هی
خوش خوان عندلیب که در مدح مجدالدین — هر شب قصیده های من ازبر کند هی
صدر اجل رئیس جهان علم که عقل — در علم با علیش برابر کند هی
کر شرق از و کسید نرفت فخر کرد — غرب آنچه شرق کرد فزونتر کند هی
عطا کنست خلق لطیفش که سالها — آفاق را چو باد معطر کند هی
رایش بشتری و سعادت دهد مگر — جودش نکبیا و توانگر کند هی
ایزد جهان دو کرد کنون در جهان فضل — از ذات او جهان نه دگر کند هی
فضلش شفای علت مفلس دهد مگر — بذلش علاج کبد لاغر کند هی

در نعت

در بستش بحیفر صادق درست گشت — لفظش تصدیق پنبه جعفر کند هی
چون کوهرش بسجد کرا رایشد — بر سایلان سخاوت حیدر کند هی
از منظرش بمنجنیق نجل شود ۲ — آنکو صدیت مخبر و منظر کند هی
سنجر ضدایگان سلاطین کرآسمان — نصرت نثار خنجر سنجر کند هی
مهر برادری بجواز و دید لاجرم — اورا خطاب خویش برادر کند هی
تیغش چو بر سوانحفت کلک اورود — آفاق را مطیع و مسخر کند هی
کرچه هوای تاری و آفاق تیره را — تا نیر آفتاب منور کند هی
از نور رای سید مشرق بران دهد ۲ — از مشرق آفتاب چو سر بر کند هی
ای آفتاب علم و سخائی که آفتاب — هر روز کرد اب تو افسر کند هی
اسعد بتک زباد فزون آمده است باد — خاک از ولای اب تو بر سر کند هی
ایام را بجوبه و اجرام را بسیر — چون دشمن تو عاجز و مضطر کند هی
رخساره را بقطره خون تر کند عدت — کوخاک را بقطره خوی تر کند هی
کاهی نشان جنبش کمتا دهد هی — کاهی خبر ز کردش صرصر کند هی
جعفر ۲ کلکت کہ اصفر آمد و اسود تشخص و زن — رخسار فضل چون کل احمر کند هی
درج ترا بقیمت لفظ تراست بقدر — چون درج در درو برج دو پیکر کند هی

اسبی که رزم سازد دشمن شکر کند هی — فلک ترا طلیعه لشکر کند هی
گر چه سرشت خنجر بران رسیده شد — بر دشمنان صناعت خنجر کند هی
آن عادلی که عدل تو خبری داد خلق — از هر ستم که جرح شکر کند هی
شاهنشه زمانه و سلطان شرق و غرب — کز یک غلام صد چو سکندر کند هی
نام ترا بحرمت و ذات ترا بقدر — بر خلق شرق و غرب مقرر کند هی
تشریف تو بجمال تو لایق دهد هی — اجلال تو بجاه تو در خور کند هی
ذکر ترا رعایت اکرام و احترام — مشهور هر ولایت و کشور کند هی
این جامه و عمامه ترا از حروف هر — برفرق شخص جوشن و مغفر کند هی
این دوستکانی از اثر لطف پادشاه — اندوه دشمنان تو بسر کند هی
این بادهٔ کهست صفا جوی تو — روز مخالف تو مکدر کند هی
اقبال بنده مدت صدر تو صف زده — زین مرکست که حشر و صفدر کند هی
تا فصل نوبهار عروسان باغ را — با روی لعل و جامهٔ اخضر کند هی
خرم بزی که کند بدا خضر عدوت را
با اشک لعل و چهرهٔ اصفر کند هی
یکوئی بر تست عاشق دیگران بر یکوئی — بکوئی بد خو کند معذوری او را بد خوئی

من که بر تو عاشقم با من نسازی بل نسازی — هم چنین با یکوئی کت عاشق آمد نیکوئی
کار شیران نامدار آهو بر من عشق تو — حشمت شیران همی اندر چشم آهو ئی
ای عجب تو با که من کردم در گشت روزگار — عشق تو بر من چرا هر روز نغزاید نوئی
مستوی قدی و عشقت بر دلم پیوسته کرد — هم صراط المستقیم و هم طریق مستوی
لؤلؤی دریائی و دریای خوبی تو نئی — ای شگفتی هم تو دریائی و هم تو لؤلؤئی
گر بجوئی بود و نقش مانوی چون روی تو — هست معذور ار که گیرد یکسر مانوئی
با وصالت جفت گشتن چون بود ممکن مرا ۲ — گر تو یک ساعت شبی بر فرقت من نغنوی
من بنادانی طلاق دشمنم جفت شده با من عشت — تا ز ابا تنگ جنسی جفت شد طاق ابروی
دیده نتواند که بیند جنس من رخسار تو — پس ندانم تا چه بیند در دل من چون بوی
حسن شیرینی ز خسرو برین نوآمد در جهان ۲ — هم چو با صد رأس رسم و نهاد خسروی
مجد دین تاج دین معالی فخر خسرو صدر شرق — عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی
آفتاب آل یاسین سید اسیاد کاست — حجة الجن بنین لفضله داد دی
نامداری کز وجود دست جودآرای اوست — سنجل با حال ضعیف و دست با جود قوی
از نهیب دست و بیم بذل و شرم جود او — ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی
ای فلک هرگز نیابی با یگاه قدر او — چند پی مفصود پوئی چند بعنی دوی

ای زنده‌دل او هر گزنه بیند چشم تو — چند بره بحر کرای چند روز و شب روی
جادوئی از فضل حدیثش باطل و ناچیز گشت — چون رواداری که گلشن بنده‌دار و جادوی
لفظ بندیر دلبندی تا نگوئی مدح او — دین کجا گیرد درستی تا بجنبش نگروی
ای خداوندی که مجموع معالی صدرست — کی عجب گر شاعر از مدح تو گردد مثنوی

گر چو سادات راکبیوا دمثنور فخر — تو بدین عالی نسب مثنور فخر کیموی
چون مسلط بر دل علت بود آز و نیاز — بس مبارک باطبیبی سخت بنیاد و دلجوی
یک جهانی اندر هنر دو جهانی مرتبت — بس نگوئی تا گدامی این یک آن دوئی
با معالی هم‌نشینی با معانی همعنان — با فضایل هم‌کابی با شرف هم‌زانوئی
در سر توفیق جنبی در بر دانش وطن — جان رادی راتنی دست سخا را بازوئی
فیت اندر هفت کشور خلق همچو سای تو — کز بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی
همت عالی رکاب فضل میمون مرکبت — برتر است از تاج پروزی و بخت کیروی
کشوری روزی کرا زیبد تن آزندان است — عالمی و یک تن ار موجود بانند آن توئی
ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست — در سخاوت از نهایت تو همی بیرون شوی
در همه دلجانفشانی نخجم نیکی لاجرم — اوز با مهاجز بیات نیکنامی مذروی
مجلس تو زآسمان لذ زشرف عالی تر است — آز زمین اورا شمایل نادرست ارشنوی

ادیب ابراهیم

گر روی براه انصاف از همه ارباب نظم — کس چنین خدمت نیارامد درین روزگار روی
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی — معنوی باید سخن چون تازی و چون پهلوی
در قوای تاج معالی عالی آمد بیشمر — هیچ در نفس المعالی شعرهای خسروی
تا هی خوبان سخن پی دل برند از عاشقان — کی بقد مستوی دکه بزلف مستوی
مستوی بادت همیشه نهضت و کام و مراد — کشته نکنت دولت زاب سعادت مرتوی

ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر
نامه عمر عدد دولت تو منطوی

ای زلف دلبر من دلبند و دلکش — کو در جوار همی که در جوار کلی
گردر بناه همی چون چرخ بد کنی — ور در جوار کلی چون خار پیرهن خلی
بر گل همی گذری برمه همی سپری — دل را همی گسلی و زدل همی گسلی
از اصل لاله نه برلاله مشکفی — از جنس زهره نه بازهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان مدان سیمی — درعی زمشک سیه پر حلقه زان فتلی
آسایش نظری آرامش قمری — پرانه شکری همسایه عسلی
گر چه بریده سری بی نقص و بی کمی — ور چه شکسته تنی بی عیب و بی خللی
بر نام تست غزل و ز نکام تست طرب — هم حجت طربی هم حاجت غزلی

چون وقت بود مقصود جان و تنی — چون روز عشق بود معشوق جشن و دلی
همراه جان و دلی و زجان و دل عزیزی — هم نگ ننگ و ننگی و ز ننگ ننگ بدلی
کردی تو قصد دلم و زپندلی نخجلم — کز قصد جان نکنی از من بدل بخجلم
مهر است بر تو مرا گرچه زردی جفا — چون کین صد را جل باری کز اجلم
آن محمد دین رسول آن فخر موسویان — آن در سخا و سخن چون حد خویش ولی
دریای علم علی خورشید آل نبی — علمش چو حلم نبی حلمش چو علم علی
آن ناصر ملکان کورا ست چون ملکان — مالش ز بهر عدو بالش ز بهر ولی
در بذل وجود و عطا در کسب مدح و ثنا — قولی بود هم کس او قولی و عملی
شایسته وقت سخا چون علم حلمی — بایسته گاه سخن چون طبع معتدلی
در مرتبت فلکی در منقبت خردی — در محدث سری در کرمت مشتعلی
از بر شاعل او ابر است بادرمی — وز بحر کامل او بحر است با خجلی
ای کعبه نفضل ای قبله احرار — هم قبله طهی هم کعبه املی
جاه و جلال ترا در فخر دست قوی — قدر جلال ترا در شرع نفل جعلی
یک لفظ از نبت بوطالب قرشی — یک کلمه از ادب بوالاسود دولی
سادات را ملکی اسلام را ملکی — هم در سمو ملکی هم در علو زحلی

عرض ترا بود بس حاجی قضاء — وانس کسیرا همه علی واهم جللی
افضال لطف ترا اجماع قدر ترا — کیهان بقبول علی جبری و معتزلی
کردون ستم کند تا مانع ستمی — کیتی حیل نکند تا دافع حیلی

خشم — در روز سیح و غضب بر سیح در اسدی
در وقت بخشش و عطا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی بنادانی غلطی — چون رای بود زدانی دانای پی زللی
ناصر شدی بلقب حافظ شدی بصفت — هم حافظ هنری هم ناصر ملی
در بحر مدح تو ام ایمن زبیم بلا — انا الغریق فما خوفی من البللی
تا دولت ازلی این بود زنف — ایمن بمان زنف اندر دولت ازلی
کردون بنازد سخن در کوش و کرا — طاهر کمال ناصر مهد اجال علی
کفتم زمدح عرب لفظی بدرج عجم — جز مدح من نکند کس نبود جعلی

مستفعل فاعل مستفعل فعل

اعلی الممالک مابنی علی الاسلی

کر نه ازان روی چو دیبا ستی — عاشقی و عشق زبیا ستی
ور نه اگر روی تو زیبا ندی — پس دل من عاشق و شیدا ستی
کر نه زرخ مهر تو بردی شکیب — دل بهوای تو شکیبا ستی

بندهٔ خاکت زسودای دل — کی شدی گر نه زسودا استی
وعدهٔ فردای تو کی خواستمی — گر پس امروز نه فردا استی
سروسهی گر چه تو بودی بلند — هیچ کسی سرو نه برپا استی
راستی از قد تو دزدیده سرو — گفت اینک سخن راستی
ماه فلک گر چه تو بودی بشب — عاشق مه زهرهٔ زهرا استی
سخرهٔ خورشید گشتی بروز — گر چه رخت خوب و مهیا استی
روی تو گر جلوه کردی ضیای — روی زمین را چه آرا استی
گر دل گرد و فا کردی — در روش کار تو بد استی
خار جفای تو خوشتی مرا — گر نه لبت وعدهٔ حرا استی
کل شدی از فخر فلک چارمین — گر کرم صدر اجل خواستی
فخر شرف تاج معالی که — آنکه دلش کوهی دریاستی
دل بجهان محمد اکرم شده است — گر نشدی سخرهٔ دنیاستی
گر فلک انصاف شرف بدهدی — سند اوا وج ثریا استی
چاکر یک چاکر او باشدی — ور نه جهان بنده و رخاستی
بر سر اعدا نش اجل باردی — گر نه اجل واله و شیداستی

ابو درلی

گر بودی کس بنجابت چنو — نام بنجبا همه بر خواستی
کار خردمند مهیا شدی — عیش هنرمند مهیا استی
ابر اگر چون کف تو بخشدی — دیدهٔ نرگس همه پنا استی
عارض سوسن همه پرگل شده — پشت بنفشه همه کبتا استی
باد هوا بادهٔ صافیستی — خاک زمین لؤلؤ لالا استی
گر اکرامت تو نیستی — روز هنر چون شب یلدا استی
چشم سعالی همه بازیستی — شغل معانی همه رسوا استی
جاه ترا مانذی ار سال و ماه — جنبهٔ خورشید بجوزا استی
گر بودی جائی مقدار تو — جای تو بر کنبد خضرا استی
جود تو بر مال تو غوغا کند — گنج شدی گر نه زغوغاستی
قیمت والا گر فی نشت — گر نه ز دون همت والاستی
حلم تو گر هیچ مجسم شده — جزوی از و مرکز غبراستی
ظلم ستم گر نکندی ناتوان — کی عدلت نه توانا استی
گر نه نفاوت بود در میان — کل چو کل و پست چو بالاستی
فایدهٔ فضل نگشتی پدید — گر همه کس فاضل و دانا استی

ای ملک ساده که هر ملک را — هر یکی از جاه تو پیراستی
رکنی از و عالم علویستی — صدی از و کنبد اعلاستی
فصل بهار آمد و کوئی درد — لاله و گل وامق و عذراستی
خوبتر از لاله و گل نیستی — یوسف اگر نز و زلیخاستی
کوئی ازین سبز و سبز لطیف — روی زمین کیسره بیاستی
زنده کنی دی چمن مرده را — گر نه صبا با دمسیحاستی
ور نه چمن ناب جنت شدی — گل ز در و ناب حوراستی
حور چه گفتی چو بدیدی چمن — کاشکی کز آرام من آنجاستی
لاله تو گوئی ز سر شاخ سحر — جام می لعل مصفاستی
بلبل مست از نشدی انگار — زاغ نه پنهان شدی عفاستی
دهر چو اقبال تو برنا نشدی — خوش بودی گر همه برناستی
نامه ناکاسته گوئی ز چرخ — صورت روی صنم ماستی

هیچ مبادات ز چرخ از هی
هیچ مبادات ز جهان کاستی

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی — گل نسترن و نرگس بنفشه سیمائی

نگارنده

نگار دمه ترا خوانم بهار و گل ترا گویم — که انها عالم آرایند و آنها را تو آرائی
بشب با ماه سازم عشق از بهر ماه رخسارا — بروز از سرو با شم شاد از بر اسرو بالائی
گر آنی که حاصل گشت یعقوب و زلیخا را — ز رویش فر و برنائی ز بویش نور بینائی
چو یوسف صورتی جانا که چون جانی بصورت — گزیند عشق یعقوبی و گیرد جان زلیخائی
ز بهر چشم بد بر تو بخوانم صورت یوسف — چو تو با صورت یوسف مرا رخسار بنمائی
ز انجا که جانانی و دلبندی و دلداری — غلامان جان و دل دادند غلامانرا چه فرمائی
چه فرمان آمد از عشقت که تقصیری بدید آمد — ز جان و دل دران فرمان بعذر از نوانائی
نه دیبا و نه دیناری و لیکن دل ربودن را — چو دان بر سکل دیناری چو زر با نقش دیبائی
جو با عشق تو پیوستم شکیبی را نهشتم در دل — که شرط عاشق آن باشد بعشق اندر شکیبائی
جمال تو شکیبائی ز بینائی برید از من — جمالست آنکه بر باید شکیبائی ز بینائی
اگر در عهد برنائی گل وصل تو بو شیدم — چرا در ترک عهد من چو گل گشتی بروز غائی
چو برنائی برفت از من ز عهد من بروان نفتم — در یغا عهد برنائی در یغا عهد برنائی
گذشت آن عهد و آن مدت بسیدا گر ز را نی عمر — که تو کردی طبع و عقلم را بانجامی و بیدائی
رخ جانان غذا و جان لب ساغر قرین لب — کف موسی رخ ساقی دم عیسی دم مائی
کنون کز روز برنائی و از روی تو نهایم — امید دور گردونم ز چو این دو شها ئی

برنا پذیرصل تو تمنا میکند جانم — چو پا چشمان به بینا پا چو دانایان توانا پا
غلام آنم که او را غلام عشق گرداند — نقاست سرو نازا پا به بینا ماه بینا پا
اگر غافل به از دانا و گر دانا به از رشیدا — شدم اعقل دوتا نا غلدم عشق شیدا پا
ربانیده است عشق تو ستانیده است لطف تو — ازین هر هر بستانا پا و زان هر فضل برنا پا
دراز برا حزر لفت نگردد قامت ما — چو سرو باغ مجد دین چرا او راند پیرا پا
کریم خلق صدر شرق ابوالقاسم علا کابزد — بقدر جود او داده است کردنا و دریا پا
خداوندی که مولا بندهٔ پیش او دانش را — فرومندی خداوندا خداوندی و مولا پا
سخن را اول قوی کرد و جواز درشش سخن یارا — سخن را قدر لفز آید چو در مدحش به لفز آرا پا
ز لفظ او زیادت شد سخن را هیبت و زاری — ز بذل او بدید آمد سخن را عالم و طا پا
خداوندی که نوبت آن کز بزرگی و خداوندی — چو خورشیدی زیبا شمسی چو کردون نردبان آرا
زمین میدان جاه اوست اگرچه آسمان قدری — زحل دربان قهر اوست اگرچه پنجمی دارا
اگرچه نسبت از تیغر جهر زمان دارد — کند انصاف و اجلالت بکلی دیسجا پا
کرا در لفز نسبت فخر آید روا باشد — که فرزندان آدم را نحوا پا
ز نور علم چون جانان ۲ نوران برده چون شب را — چو زهره روشنی داده که صدر آل پیرا پا
کرا از نسبت شرف زاید دین پاشهر یاری — دراز نسبت نیاید در آن پا جنس بینا پا

چو دانش

اگرچه در وفاداری مرا آمد یه مصنا ۲ عزد نامم ز سرا مدیحت کرد رسوائی
ذخیره هر دو عالم شد مدیح تو مرا زیرا که هم اقبال امروزی و هم امید فردائی
بهر دم گر بیاد آری مدایح را نهایم بهر وقتت که مدح آرم ابادی را مهائی
بجوحق رشته نماید گر باطل شود باطل در افتاد و ندمتها ان از این مدحت بر سوائی
همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل گرایه بزی تا همچنین دایم بعلم و عدل گرائی
بهست حرمت باقی همه بای عدد بندی بپای همت عالی همه فرق فلک سائی

زبانزد دولت عالی و شاهین مراد دل
نصیب ناصح مصلح همائی باد و عفائی

زلف بتانه زنی و طره فتنه بائی بس بود این فتنه را دلیل و نشانی
فتنه بر انگیخته طره ز زلفت چون طلب این فتنه را فرو نشانی
راحت هر تن زجان بود در پی معنی ۲ آفت جان گشته بهر او تو جانی
گر ز برای عشق غانیت سمن آنم ور ز برای حسن صورتی ست تو آنی
دل بهوای تو داد و جای من و حزنن هیچ کسی کرگ را نداد نشانی
گشت جهان از دمان تنگ تو اشک وین نه چنان آمدم که بود گمانی
از پس تنگ بود فراخی و از تو تنگ جهان گشته ام بتنگ دمانی

از تو بود

از تو تو در مرا جوانی و بهری بس بحقیقت بزندگانی مانی
از تو بغایت رسید حسن و ملاحت چون ز اجل مجدد دین علوم و معانی
تاج معالی علی که همت عالیش وقت علو اول است و کردون ثانی
علم و مروت ز خاندان بنوت باقی از و گشت در زمانه فانی
فکرت او فضل را بجوئفت بری عبرت او عدل را بجور ز جوانی
آتش از آنا را دگر فته بلندی آب ز فرمان او ربوده روانی
از دل او یک نتیجه ابر بهاری وز کف او یک نمونه با دخزانی
گوهر کان مکارم است و لیکن بنده الفاظ او ست گوهر کانی
صاحب کلک سخن و ست و لیکن ۲ در حقه کلک او ست تیغ نیانی
ای بجهان یادگار جد و کرار تو بزبان ذوالفقار ناطق و بانی
وقت سوال و نیاز گمیزه کوشی گاه جواب و عطا بحجله زبانی
گر سخن راست دست داری گفتن بس همه خوان آفرین چو پس بخوانی
ور همه دانش سخن هنر تست چونکه بعالم نظیر خویش ندانی
قدر تو از همت تو دید بلندی علم تو از بخشش تو یافت گرانی
خواسته از تو توان نیافته دایم ۲ خواسته خواهنده را امان و ضمانی

فوئی کرشمهٔ از نیکوئی خجالت ماه — کرحسن تو خبر یابست وان من بزدی
ازان قبل که عسل را حلاوت لب تست — خدای عزوجل در عسل نهاد شفی
بصبر من صفا آن لب چو پستهٔ تو — همان کند که ز مرد زدیده دافعی
کرا مام همه نیکوان توئی کرانست — زشنگ لاله سالیطیلیان واری
کرا سپر همه عاشقان منم که مرا است — زدرد وحسرت راری سپاه عمدوانی
فوی تخوبیت روی تست طالع حسن — چودین بتقویت محمد دین وفرهی
اجل بتیس خرامان وصد رسوایان — کراوست مالش فرعون ظلم راموسی
فجسته تاج سعادان علی بن جعفر — که علم جعفر صادق کند بلفظ اعلی
کلام او بدل پند نامهٔ لقمان — حدیث او حسد عهد نامهٔ کسری
همی کند نبشن بر ستاره استخفاف — همی کند هرش بر زمانه استهزی
وفاق او تن وجان را طلاق کفت چو بیع — خلاف او دل ودین را حرام شد چو ربا
رزای روشن او کشت اختران تیره — زخاک لاغر او ماند کیمیا طرلی
زهی کمانه رای تو چنبره خورشید — زهی نشست زاقدار تو کنبد اعلی
دو ناب اند ز جود تو دجله وجیحون — دو چاکرند ز حلم تو بوقبیس وحری
ز روی حلم کی چند لفظ نشنودی — کری کند که چنین لفظ نشنود کری

شمع

اگر ز خدمت تو کشت تو انا — زود رسد قدرتش بعجز و توانا
عجز نکویم ترا دلیل اگر چه — خواهی
بنده مخلص که دور ماند ز خدمت — ماند بتیماری دلی و تیره روانی
بر دل او سرد کشت لحن معنی — وز کف فرداوند نبند سخائی
کر نه امان باشد از فراق تو او را — ماند همیشه امید و آز و امانی
تا بود از بودن طبیعت کتلی — عمر زمانی تو ام شخص مکانی
عز تو پاینده باد و طبع تو خرم — مدت عمر تو سرمدی نه زمانی

مهری دریغ کرد که مهر بتابی
چرخی دشاید که چرخ دار بتابد

نیم بهر اسیر است و دل بخشی ندهی — همه کوشش من آمد بلفظ عشق بدی
دلم فداشد و چشم مدیر روی خلاص — خلاص غیبت اسیران عشق رالقبی
ملاحت همه دنیا نگار من دارد — عجب نباشد اگر چو فاست چون دنیی
من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را — زنام لیلی و مجنون بدین ما هی
ملامت است ازین عشق عشق بر مجنون — غرامت است ازین حسن حسن بر لیلی
منم که گشته ام از خوبر عاشقی خورسند — لباس سرز لفت زسایه طوبی

دنباله دارد

هدیت هر دو بنام است در ره عشق
نه بر سم عشق سزا در دو ام در بر فتا

ز خدمت تو که دفع غناء و بهر ازوست
مرا نبود گناهی ازی رسید ازی

فسیح رایی تو بر من نمی‌گیرد
بهشتی که مرا اندران خجالت نیست

بنات ایزد و توحید او چو حجت دین
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی

بزرم و عرفات و جمع و رکن مقام
بعره و حجر و مروه و صفا و منی

بسوره سوره تورات و سطر سطر زبور
بباب باب قرآن و حرف حرف بنی

بقرب موسی عمران و سجده داود
باختصاص محمد بیاد عیسی

باب دیده یعقوب و صورت یوسف
به پیری زکریا و طاعت یحیی

بروشنایی عقل و بنای علم
به پنکامی زهد و بنجای تقوی

به خدمت تو که جاز ابهر است حیات
بنعمت تو که ش زار دشمنت اوست علقمی

کز بیح ساعد و خطه بهیچ لفظ حدیث
بهیچ شغل و غنیمت بهیچ سعی و منی

که نام و کنیت و شهر و اگر صلح قضا و
ز امر و نهی تو کس را نگذارده ام نهی

ذکر خلاف تو هرگز حلال نشمارم
حلال داشته ام در حرم کعبه رنی

بعقل و شرع چو واجب شود عقوبت من
بکن کمن بعقوبت حواله بر عفتی

تو معنی همه خلقی و بیت بیت شرق
بده جواب صواب ار تو اندرین فتوی

نعوذ بالله اگر خود چنانچه کردم
طریق عفو چرا البته نشد درین معنی

رنوشتم لقاعر

زعفو و حلم لقاعر بود که در قرآن
بعفو و حلم تمدح کنند همی مولی

نخواهی آنکه بزرگان ترا چنین گویند
بعفو من که بزرگان چنین کنند ولی

زماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو
چو مه اسیر مجاهم چو شه ذلیل عری

قصیده تر اخواند ام حلیم و کریم
چنان مکن که خجل گردم اندرین دگری

چنین قصیده که ابیات او ز صنعت طبع
همی برآذر دمانی مری کنند بری

چو خوی تو بلطافت همی ندطعه
در آب کوثر و خاک بهشت داد بری

ورنش بخواند بر خاک اغنی و احظل
بر آسمان رسد احسنت احظل و اغنی

بدین قصیده اگر عذر جرم خواهند
خدای عفو کند جرم آذر و مانی

تو عفو کن که من که پی غایت تو
بخون دیده رخ من طلی ندهد لطخی

ندانم از شعراء زمانه نیک شاعر
که در خور تو چنین مدحتی کند انشی

اگر ز شر منظم کدام تو نام ترا
بدفتر صله آرا ز جریده اجری

قلم بنام من اندر مکش که نام ترا
همی بجرح کشد شعر چون شعر ی

چو شعر نیک بپای که نشاید کرد
بهر لهای ربانی و طرزهای جهی

بشعر جد تو زر داد و صله داد ردی
چو دید ذکر گه از شعر منتشر کنند اند

کریم را بهیچ و نسیم را بجهی

چو پادشاه کرمان روز کار تو بی ‌ز روز کار تو با شنی بذکر شواولی
گر ان قبل که تو در صلب مصطفی بودی فریضه گشت بر امت مودت قربی
همینه تا بس فطرات اضحی است بجز عدوی تو قربان مباد در فحجی

هر آنکسی که نخواهد ترا حیات ابد
گسسته باد ز تن جان او بهر که فجی

گر صد یک از جمال تو بر شتر بینی او را ز یک جمال تو صد مشتر بینی
گر فال مشتری چه تو فرخنده بانده ای صد آفتاب جا گر یک مشتر بینی
آن حلقهای زلف تو کوئی ز دلبری بر مه نهنگ حلقه انگشتر بینی
در یکوئی معارض چون تو نیامده ۲ گر آفتاب را از شتر بینی
یک لحظه گر علاج وصال تو نا بمی از علت فراق توام خوشتر بینی
همتا و همچره و بجز زهره نیستی ۲ گر بره و عارضش دو خط عنبر بینی
بر صورت تو فتنه شدی آذری صنم گر عقل و دیده با صنم آذر بینی
گر با جمال روی تو مانده ی پری و حور معشوق آدمی همه خورد و بر بینی
گر حسن بت چو صورت و روی تو آدمی هر صنعی که هست کم از فتنگر بینی
هزار گی شدی دلم از صورت تو بتان گر چشم من بصورت تو نگر بینی

چند یکی آمدی گل و لاله بباغ و راغ گر ابر تو بهار نه چون من گریستی
گر عکس عارضت بر سیدی بنوبهار نه لاله لعل بودی و نه گل طریستی
پر سحر کرد باد بحر باغ و راغ را کوئی که نفخ باد بحر ساحریستی
نرگس چو ساحری همه بر زر نمود سحر ۲ کوئی که در میانه او سامریستی
آرایش بهشت که دیدی بکوه و دشت گر فرش کوه و دشت نه از عنبریستی
گر فر تو نبودی و رای خداوندی آرایش زمین و زمان سرسریستی
جعفر که شمس دین بند و کوئی که نرسی چون باطبعش از صفات سخاوت بریستی
آن عنصر شریف که دارد صفای او را کوئی ضمیر عسجدی و عنصریستی
گر جد او رضاعم پیغمبران شدی دستش سزاوار خاتم پیغمبریستی
از عرق حیدریست اگر مال بذل بست ۲ اور استی و سخاوت او حیدریستی
گر داد روزگار دل و دست ابر بهار کی در میان مال و دل او را دریستی
گر دست کرف بی سنگر و خاز عطای او کوئی شراب بخشش او کوثریستی
از کلک لاغرش لطف فرجی بسید ای کاش در جهان همه آن لاغریستی
آن جعفری که دست بسیدی بگاه داد ۲ ز آثار عطیت تو هم جعفریستی
دین را به پرورش بر سیده بکس نصیب ۲ کر کار خشت نه دین پروریستی

پناه علم و معالی و در معالی و علم — چو رای خویش و فی و چو طبع خویش ولی
بقاء دولت آیت فنا عدو — لقاء فرخ او غایت بقاء ولی
زهی بزرگ و گانه که قبله هنری — زهی کریم زمانه که کعبه املی
اجل عالی و دوست را و دشمن را — که رضا غضب هم حیات هم اجلی
اگر عمل زکریی و عدل و فضل بود — نو صدر بر همه عاملان این عملی
نه آسمان و نه بینی و کاه حرمت و حلم — چو آسمان رفیع و زمین محتملی
زراه لطف و معانی چو ذره و سخنی — ز ذروی فضل و فواید چو شمس در حملی
اگر چه شتری از طلعت تو گردد سعد — چه وقت رفعت قدر و محل بود زحلی
ستاره را بثبات سپهر کیوانی — زمانه را بلطافت هوا معتدلی
بروز بذل و عطا کوی جود را بجواد — بوقت علم و بیان رشحی چو نفس هلی
ز نور علم چو اوصاف علم یابی نیز — ز عز عقل چو انواع عقل یابی خللی
چو مصطفی بهمه فخر و فضل موصوفی — چو مرتضی بهمه علم و جود متصلی
اگر بحلم زمینی بقدر گردونی — وگر بعرض مصونی بجاه منبع لی
نجوم اعلم و ادب را رفیع تر فلکی — زمین فخر و شرف را شریف تر تلی
بروزگار فرهمت مسلم از غلطی — بروزبار سیاست منزه از زللی

گر نامدی شجاعت حیدر که هست — از شرق تا بغرب جهان کافری نیستی
کس نیستی بمنظر و مخبر نظیر تو — گر نیک مخبری چه کمو منظری نیستی
نامت چو نامه ملک سلیمان جهان گرفت — کوئی ز اسعادت اسکندری نیستی
حق یکی ثناء تو نشناختی تمام — کر در ضمیر بنده دو صد نخبری نیستی
سی سال بنده که جا کر آن آستانه ام — ای کاش خلق را همه این جا کری نیستی
گر مدح آن ستانه و آن درگهی نبود — اکنون همه مدایح من هر دری نیستی
تلقین صدر شرق اگر نامدی مرا — نه مدحتم بلمع و نه لفظم دری نیستی
از شعرهای من همه بر بحر هند جهان — گوئی که شاعری همه در شاعری نیستی
گر نیستی سپهر و جهان را سر جفا — بر اهل نظم و نثر مرا سروری نیستی
بی او جانده ام که زبانم بحری نماند — ای جند از زبان مرا گر حری نیستی
کی زنده ماندی ز فراق لقای تو — گر نه مرا رعایت شوم اختری نیستی
بالای من دو تا نشدستی بتفه وار — گر نه جفای کنبد نیلوفری نیستی
با هر که بد کند همه گویند فضل او — بد نیستی اگر نه ز بد کو بتر نیستی

مباد حال دشمنت از سنگر بلا
گوئی بلای مر همه در سنگری نیستی

چنانکه نامهٔ زاهد ز خشت بستی
چنانکه جامهٔ مؤمن ز آفت دغلی

زمانه با فضلا در جدل بود دایم
بنصرت فضلا با زمانه در جدلی

بنزد همت تو ناروا ست رد سؤال
چنانکه رؤیت ابر د بنزد معتزلی

از آنکه حیله گی از خصال روباه است
که مکار سیاست چو نیز بی حیلی

سخن ز مدح تو رانم که از مدایح تو
جهان و کوشش سخن پر حلاوت و طلی

زبان اهل زمان گر خلل گرفت دگل
تو سدّ آن خلل و طیب آن علل

سزد که خاتم جم گم بود بقعر وحل
ز خاتم تو که فرزند خاتم الرسل

چو است حافظ عمرت مدایح و جمل
ز دور چرخ و حرکوف زمانه پاک و خلل

ز کفه چیها کرچنین قصیدستی
ز جان ثنا کمت بر جیب جیلی

زهی ز قدو رخت سرو لاله را خجلی
نسیم و عقل ربائی بلاد دل گسلی

صبر و برکنه ری سرو را بود خواری
ملاله در کنه ری لاله را بود خجلی

بباغ اگر نرسد سرو سرو را عوضی
بباغ اگر نشد لاله لاله را بدلی

بلب عسل نبود لاله گرچه لعل بود
اگر تو لاله لبی چرا لب عسلی

نسیم گل ندهد سرو بخشش زگل است
تو رسته از دل و جانی و با نسیم گلی

زبان تر اگوید ای لعبت نشسته و ر
نگر نرسته ز آب دگل نه ز آب دگلی

چنگ نه لاله و سرو آمدی گه لاله و سرو
ز قد و روی تو خواهند هر زمان خجلی

پیاد لاله و سرو قوام دهند سرور
تو ای بیاد بدی و نبید قطر ۷

چو در غزل صفت سرو و لاله خواهم گفت
غزل بنام تو گویم که اصل آن غزلی

سیه نبود دلت ار نخت چو لاله نشد
مگر لاله بیاموختی سیاه دلی

دو لاله داری و گیسو و جان صد بابر
بدان دو لاله و گیسو و جان و دل بخلی

نهال و تخم تو از باغ خلد و بن بود است
چنین لطیف چنین دلربا از ین قبلی

نهال روضهٔ رضوان علا بن جعفر
سر شرف شرف السادة جعفر بن علی

جلال موسویان آنکه هست حافظ او
سلامت ابدی و سعادت ازلی

همیشه تا ز چگل ماه سر و قد خیزد
بزی و ساقی بزم تو شاهد چگلی

قرین و حافظ عمرت سعادت ابدی
معین و ناصر عزت قضاء لیزلی

گر دل و دلبر مراد ایام بفرمان باشدی
در دغمش را ز و صد گونه درمان باشدی

بند عشق دور دهر من نگستی ست سخت
گر نه دلبر سخت چور و دست پیمان باشدی

گر دلم در بند آن زلف پریشان نیستی
حال من چون زلف دلبر چون پریشان باشدی

از فلک سرگشته جور و جفا کی یافتی
گر دل او از جفا کردن پشیمان باشدی

بعد جور دلبران امید انصافی بود — کاشکی جور فلک چون جور ایشان بایدی
جور کردون جان را با جور جانان دل برد — جور کردون کاشکی چون جور جانان
بستی از عشق جانان و لب دلبر دریغ — کر مرا در سینه و تن صد دل و جان بایدی
بر در او داری از عشق دیدارش طواف — کر نه از باران چشمم یم طوفان بایدی
آفتاب آسمان رخسار او را ماندی — کر چو روی او بروز شب درخشان بایدی
کر بروی حسن کبری و ایستی کامتاب — بر سپهر از شرم آن رخسار روپنهان بایدی
قامتش را مانندی سرو سهی در راستی — سرو را کر دیده و دل باغ و بستان بایدی
سرو را کفتی کر من چون دلبر دل برم — آنچه کفتی سر بسر بر سرو نادان بایدی
سال و مه جویان بودی عشق را کر دولم — کر نه رفتنش کبر و ما جویان آسان بایدی
بوسه کفتم اصل حیات جاودانی بستی — کر لب او را نه لطف آنجوان بایدی
ماه رویان روی او را ماه کردندی خطاب — کر نه مه را جای بر کردون کردان بایدی
بستی خالی دو دستم کر زمان از زلف او — کر نه جاودان زلف او پر زن دو دستان بایدی
برق و جان و دل من طاهر ستی ذل عشق — کر نه عز طاعت صدر جهان بایدی
سید سادات شمس دین ابو جعفر که دین — کر نه فر او ستی پی فرق سامان بایدی
آن خداوندی که کردون کستر ستی — قدر این درکاه آن هر دو جهان بایدی

مه کیوان

مشتری را کر سعادت نیستی از طلعتش — در سپهر مشتری تأثیر کیوان بایدی
در محامدت مانند محمد کاشکی — طبع ما در مدح او چون مدح حسان بایدی
کر کمال مهتری در صورت نهادستی — در میان کهتر و مهتر چو فضلان بایدی
در کسی پی عدل و ذل فضل مهتر کردندی — مهتری کردن بغایت سهل و آسان بایدی
پی نبوت هر محمد چون محمد کردی — بجلالت هر سلیمان چون سلیمان بایدی
پی هدایت هر حسی داناور اهی افتدی — پی ولایت هر کسی سالار سلطان بایدی
نظم نغز و شعر نیکو را فضیلت نیستی — کر نه کلک او سوار هر دو میدان بایدی
تو بهار خرمستی چا فضل رو زکار — کر چو دست و بخشش تو ابر و باران بایدی
ای خداوندی که کر قدر تو دانستی فلک — جرم کیوان هر تر از فرش ایوان بایدی
در محل مدح او صاف تو دانندی نجوم — مدحت را از فلکها درج و دیوان بایدی
اصل فرع و شرع و ایمانی ستی در روزکار — کر نه صدقت استاد شرع و ایمان بایدی
نیست ممکن چون تو بودی کر نه فضل تو — نیستی انصاف کر دانا چو نادان بایدی
نامهٔ فخر و شرف نام تر اعنوان بندهٔ است — کاشکی هر نامه را زین نام عنوان بایدی
کر با استحقاق قدرت رتبتی کردی خود — سر بسر آیات او آیات قرآن بایدی
عاجز استی نفس ناطق در بیان مدح تو — کر نه او را فوت از الهام یزدان بایدی

سعدهٔ آزاد اهل اسلام همه سیر لیستی — گر همه بر خوان انعام تو مهمان باشندی
در زمانه جز بنام تو نگویند مدیح — گر نه حاجتهای مداحان فراوان باشندی
عاقلان در شهرهای بد نیازندی مقام — گر نه مهر مادری وحب اوطان باشندی
هر زبانی بر زبان من ثناخوان نیستی — گر زبان من نه بر صدرت ثناخوان باشندی
گر مرا مدح تو آیت مونس جان نامدی — ز آتش اندوه دلم بوستان بریان باشندی
در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی — صحن او چون خانه خصم تو ویران باشندی
گر ز انسان بعد جدت چون تو موجود آمدی — هر فضیلت کان ملک دارد ز انسان باشندی
در دل اسلامیان ثابت بنودی مهر تو — گر ندر هجرت نجات هر مسلمان باشندی
ساعتی از ذکر تو خالی نبودی سبحهٔ دل — گر نه دل را آفت وسواس شیطان باشندی
با جمال روضهٔ رضوان ننداز فرق تو لخ — گاشکی هر روضه را فرق تو رضوان باشندی
ذوق من در مدح تو از طبع خرمانوختست — خوش دلستی گر همه خرمنکمان مانندی
کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم — گر نه در تفصیل او تفصیل الوان باشندی
حاجت از کس دون مرا اقبال گردون کرد دور — کمترین فرمان تو حکم تو کیهان باشندی
ماه شعبان رفت و میگوید اصحاب مدح — گاشکی شوال در پهلوی شعبان باشندی

فاسقانرا فرقه زهد مسلمان یافتند — هر مسلمان کاشکی باز هد مسلمان باشندی
تا گر محض چمن را آفت دی نیستی — گل بروبوسته همچون برق خندان باشندی

خندهٔ گل بادت ارزانی و بر خواهت نعم
گر نمردی چشم او چون ابر گریان باشندی

ای قیامت چو سرو بستانی — قیمت حسن خویش میدانی
نیکوئی را بروی معجزه‌ای — دلبری را بزلف برهانی
در علاوت برادر شکری — در لطافت برابر جانی
دل غارت برد کر دلداری — جانت سجده کند کر جانانی
همه آرایش تو فردوسی — همه پیرایهٔ تو رضوانی
دل ستانی بجعد زنجیری — دلربائی بزلف چوگانی
نه گذاری آنچه بر باد نهی — نه نهی هاری آنچه بستانی
برخ لاله قطر شبگیری — بر سر سرو شاخ ریحانی
اگر این خوبتر بود آئینی — وگر آن طرفه تر بود آنی
ور ترا وصف خویش باید کرد — هم تو از وصف خویش درمانی
تن و جانرا بغمزه آشوبی — دل و دین را بچوبه درمانی

بزبان معجز مسیحائی بدبان خاتم سلیمانی
نقشبند زیوسف مصری کرت پند رسول کنعانی
در سرمن حریف سودائی در دل من نسیم ایمانی
سرزلف ترا همی ماند سرکار من از پریشانی
بوسه را با تو بها نبود کربها بود این ارزانی
گر بیک غمزه صد هزار بخسد بود در نوبک نپیمانی
بستی تیغ وقت جان بردن بس بتیغ دادیک نانی
صاحب الجیش سید العرب انگ نه معدی چنو نه عدنانی
بوالغنایم امیر تاج الدین رافع ابن علی شیبانی
عدل او راحت مسلمان تیغ او قوت مسلمانی
گر حاصل بقربت سلطان زینت خسروی و سلطانی
ای بذات تو معتبر گشته نسبت بحتری و محتطفی
بر نبی شبه انتساب کنی که تو فهرست فخر انبیائی
کعبه داد و دین خراسان شد تا تو در حفظ خراسانی
بسخا بحر گرمت موجی بسخن ابر گوهر افشانی

(فیضی فیاض)

درضیا با مهر تابان خورشیدی درعلو با عرش کیوانی
درفراست دبر سعد گردی درسیاست سوار میدانی
صاحب دولت جهانگیری نائب خسرو جهانبانی
گر خرد نقطه است پرکاری ور هنر نامه است عنوانی
در کف دست عدل شمشیری بر سر کشت جود بارانی
بلطف گوهر بها گیری بنظر اختر درافشانی
چون قدر با کمال تأییدی چون قضا با نفاذ فرمانی
مرقبت را بهار روزی منقبت را عیار میزانی
چون سلامت بزرگ فایده ها چون سعادت درست پیمانی
گنج علم و نقطه خردی شرف دهر و فخر دورانی
گر ترا باد دابر گوید عقل راست گوئی است عقل دورانی
بر موافق چو باد نوروزی بر مخالف چو ابر طوفانی
مصطفائی گر نه سیرت تو زان گرفته است عقل حسانی
نه رسولی و معجزات همت نه خدائی و نیست ثانی
دهن دشمنان بگنجد خوشش چون سر کلک را گریبانی

بر دلی وعده و لعفو و سخط — آب حیوان و تیغ برّانی
آن یکی را زنیت است کنی — وانکه است است غیب گردانی
دیدهٔ دشمنان بگریه زار — چون سر تیغ را بگردانی
غرض دور چرخ دواری — سبب عزّ دین یزدانی
در خلاف تو رنج و دشواری — در وفاق تو ناز و آسانی
گر شب و روز خواست شاید — تا هر آنی دگر ایوانی
که ز تأیید عدل و دانش تو — چون شب وصل و روز هجرانی
بخش بینی است کلک تو که نماند — غیب را وحدیث پنهانی
وقت دانا نماد و که حکمت — دانایی کرفت و لقمانی
کر تو معمار عالمی زجه یافت — از تو بنیاد بخل و ویرانی
ز آتش تیغ تست جان عداوت — چون دل عاشقان بریانی
تن بدخواهت از لباس حیات — همچو تیغ تو شد زعریانی
نامهٔ عزّ من بخواند چو رخ — کر تو این شعر من فرو خوانی
تا بود همچو روز تابستان — بد رازی شب زمستانی
نوبهار بقات باقی باد — تا در و کام دل همی رانی

تا بود دور آسمان باقی — نشود دور دولت فانی
از خشم و سهم صولت تو — بقراری رسید و خفتانی
ضربت تیغ و جوشن جنبش تو کرد — کرگسان را بکبک جهانی

خاک خلخان ز اوک تو کرفت
کوه کوهر چشانی

کر انست دل در کف دلبری — بیاید بکام دل از دلبری
بر از دل بکام دل انکس بود — که دایم بود در برش دلبری
ولیکن چه درمان کز اندر جهان — نماند همی دلبری در بری
نکو کن بدان باغ دلبر که بود — کش در چنان هر دلی بر دری
بهر طرف او خرمن لاله — بهر کام او تودهٔ عنبری
از و هر درختی یکی خسروی — سر هر یکی را بدیع افسری
به پیمان هر افسری کشوری — بفرمان هر خسروی لشکری
ز پی مهری لشکر مهرکان — زمینی کنون افسری برسری
بهار از زمردهمی از درخت — در او بخت چون دلبری زیوری
خزان زان زمردهمی زر کند — زهی من غلام چنین زرکری

مالش

بقراری

بدین طرفه معنی رواست — که چشم و خورشید هر عنبری
هم اکنون خزان بنی از شرم سر — در آرد بجای فور کون چاوری
بباغ اندر از میوه چندین بستان — ندانم که آراست پی آذری
درخت آنزمان کاسمان کوزه بود — ندیدم چو اختر بر و پیکری
کنون کاسمان رنگ ابا زخواست — پدید آمد از هر سویش اختری
بگوهر نمایدهی سپهر سرخ — شنیدی چنین کم بها گوهری
کرا پی باختر ماند رواست — که او مادری بود و این دختری
چرا نارساننده احکم است — که نابد چنین سودمند احکمی
چو اکوز مر باده را مادر است — روا نز ابراهت بهین رهبری
خداوند از بهر فرزند جان — چنین مهربان کم بود مادری
نفیر زناو جان به پرور که نیست — چنو در جهان بهر جان پروری
نه چون ی طرب کستری دید کس — نه چون خوابه هرگز در کستری
عمید و عماد همه مملکت — مهین حق گذاری بهین مهتری
عمر کاندر احکام او آمده است — هر انگشت از دست او عمری
نه پی لشکر او بر زبان کرنا — نه پی مدح او در جهان دفتری

نه جز حکم او عدل را حاکم است — نه جز کلک او ملک را داوری
نه اقرار حرلیش را لشکریست — نه معروف را دلیش را لشکری
نه جان را بابا لیستکی دیگریست — نه اورا بنا لیستکی دیگری
نه حکم ز از حزم او جوشنی است — نه بران نز از کلک او خنجری
نه در عجب او عجب را مظهریست — نه از علم او غیب را مضمری
بهر اشارت کند بر زمین — پدید آید اندر زمان کوثری
بخشم از نهد چشم زی آسمان — ثریا برابر شود با ثری
بجود هر عرض قایم آمد و زوست — قیام مهمات هر جوهری
کرا در سر از مهر او مغز نیست — بگردن ورا از غم لوچ چنبری
کجا ذوالفقاری کند کلک او — نه مغنی تنی با سه عنزی
کجا قوت بنت انبال اوست — بجای نشیند در خیبری
کرا عنز و خیبر آمد بدست — بیابد دل و زهره حیدری
هنر کز کرد گرد جهان — نیابد به از کلک او در خوری
بود در صف عادیه خواه او — از و هر صریری یک صرصری
نه تابنده و از طاعت او سریست — نه پاینده با زخم او سفری

چو ابر ار گوهر نه آبستن است | چه دار و خوشیدن تندری
سر شرع علم مسلمانی اوست | ولیکن سرشش چون دل کافری
خدا اعور و دوربین خواندش | چنین دوربین دیده اعوری
خداوند اگر پیشش خدمت نیم | همی گیرم از رنج دل کیفری
همیگردم اینک خود گرد و کم | چو کردی درین پنج اگر دری
کهی جامه چون حزن لاله | کهی دیده چون خون نیلوفری
نه چشمم ز اصورت لعبتی | نه گوشش ز الفت مزمری
ز تبریزادن چنان آمدم | چو با کوهری سوده گوهری
با آخر چو بلعام باطل شدم | وز آغاز بودم چو پیغمبری
هر آن کاندرین ره بدیدی مرا | بر اسبی نشسته بدیدی خری
چو کیستی مرا در کپی زیر ران | زپای در رکاب منش لشکری
رسیدیم و این شهر ما شهره اند | که دیدنش در دیده زد لشتری
درو بانگ کشته هر پی بنا | برو چون علی کشته هر قنبری
نه در قوم او غیرت مردی | نه در باغ او قامت عرعری
نه جز سرد و تاب طبع و دلی | نه جز خشک و پی آب جوی و جری

کنون اندرین شهر پی بر منم | دویم با نشی و سیم سبزی
ز ننگ مرا یافته نا قدی | نه عود مرا ساخته مجمری
چه غمها خورد دل که مازندرانی | چنین خاطبی از جهان منبری
ایا فلک گاک تو بر روی درج | چو بر سوسنی رسته سبزه بی
مرا روز هر لک سبزینه است | مرا دیده آهکوه و معشبری
بهر ساعتی باد تر مد مرا | بسوزد دل و جان گرم آوری
چندانش از بهر من استبری

ولیکن شرنگی که حاصل بود | سوی من بر از دعوه لشکری
با سبی نبرزد چو من بنده | با سبی نبرزد چو چاکری
اگر پیش او بودمی بستمی | ز خدمتگری بر میان میرزی
الا تا هوا آتش و آب خاک | بود مایه جان هر جانوری
ازان می که جانرا زیاد است کند | همر ساله بر دست تو ساغری
تر ا پای کز خورشید راحرم است | همی خورد بد ارسه منظری
نه هست از تو اسید را چاره | ز خورشید را چاره از خاوری
همی تا ستایش بود در جهان | ستایش بر شهر ستایش گری

زد فتر جوانی خواندی آنرا بجوان
چنین خواندم امروز در دفتری

مرا دلی است که دعوی کند بعشق هنر — چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی
دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم — کسی بجز من بیچاره کی اسیر بود
اگرچه عشق سرنیج و مایهٔ بلوست — دل من است همیشه عاشق بلوی
نگاه کن که چه آیه در بغ و درد بود — ۲ بران که فقه و نیج است عاشق بلوی
دلی که دیده بنا عقوبت غم عشق — روا بود که نبیند عقوبت عقبی
سر بعشق ملامت همی کشند و رواست — ۲ گری کند که ملامت کشی بعشق گری
کسی که دیده نباشد جمال حور بهشت — چه بهره باشدش از عشق و لذت وی
سعدی — همه سلامت من باری اندران بینند — ۲ که باد سوی من آرد سلام ارشاهی
مرا بزرگ قبولی بود دلیل و نهار — اگر چو ما خاک فتیله لیلی
غلام آن دلم از دل که عشق راست غلام — فدای آنم کو جان کند بعشق فدی
اگر بجان و بدل دلبری توانی یافت — بجز که سود تو حاصل شود بهیچ دری
هر آنچه راحت و لذت بود بعشق در است — سر بعشق ملامت چرا کنند همی
من آن کسم که بعشق است میل من همه سال — که دل بعشق بجا بست و کالبد بغدی

ام عشق

کرم بعشق عذابست هم بدست خلاص — وگر ز عشقم درد است هم بدست شفی
وگر بتیر فراق اندرم بعشق رواست — همی رسد بمن از وصل وعده و سلوی
وگر بروز و بشب چون فلک فزارم است — رواست در طلب عارضین بدر دجی
وگر چه بدروجی شب همی بنا هم خوانست — ۲ خوشش است در هوس روی خوب شب ضحی
سراز عشق بس این فایده و کم ناخواند — از و معانی نشنید شعر تا بدی
امین ملک عمر کز کفایت کرشمش — ۲ کمر نگار مراوست معجز موسی
بزرگ بارخدائی کز عطا و سخا — برابر و بحر کند طبع و بخشش استهزی
کمینه مایهٔ از جود او سخا و بخار — ۲ کمینه بایه از قدر او سها و سهی
دو دست او بعطا گاه برد و بخشیدن — همان کند که زمر دیده دافعی
سخاوت از دل او ساخت آشکا را کان — کفایت از کف او یافت غایت قصوی
سوی بحر کند و شمنش چون عصیان — سخلبه راه برد و بخشش چون تقوی
تباخ همت او زن دولت و اقبال — که هست قدمه سیمونش عروة الوثقی
شراب مایهٔ او راست مایه کوثر — درخت دولت او راست سایه طوبی
باسمان شنوان کرد وصف همت او — که همتش خبر آرد آسمان خبری
شگفتم آید از ان کو بدین بزرگی و جاه — چگونه باز نجنبد بعالم صغری

ز مهر او متعین شده است آنجایت ‌ ز کلک او متصور شده است مرکب فتحی
ز نقص اوست زبان سخنوران الکن ‌ ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
هران صفت که بدان محدث کند واجب ‌ عزیز کرد بدان عرض خواهد اسولی
ایا خود را چو نام کرد حاتم ‌ دیا ادب را چو نام کرد عدل را کسری
ز فرق بنده برآرد دزاق تو کردی ‌ اگر چو نیست چو من بنده بدین اولی
چو من هزاری تو دو گرفته ام زراد ‌ قصد رمن که کند حال ما درست انتی
نه جنس من کرد سوی مسیح اهو نشاط ‌ نه کوش من خنو دهیچ آیت لنبری
گران و خوار شدم بر دل زمانه دون ‌ چنانکه بر دل زعون تره دل موسی
همیکنم بس ازان کز تو گفت نظم شکر ‌ ۲ که از زمانه شکایت کند ز فلک شکوی
اگر چه داد دام این دل بخدمت تو زبون ‌ حرام کرد بر و هجر تو طرب چو ربی
خدای عزوجل پایدار کرد تا ‌ بزرگی و شرف و جاه و قدر و مجد و ولی
برا ر دن ویران رها نباید کرد ‌ ۲ چه در گذشت چو دیدند هیچ بنی
هر آنچه که بر دستی جد اکا نه ‌ وفاق خواهم و شرلف و رأب و وحی
بعون رای سدید تو و عطای جزیل ‌ مگر آرام سدی میان فقر و غنی
قرب پانزده سال است تا همیکویم ‌ ۲ شریف شعر تر انغر مای چون شعرا

چو من بمعجز نظم و عجوبه ‌ نکنه ‌ نه معجزیست بقزوین نه معجزی بهری
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت ‌ ازین بس من و دیوانکی و ظرفه تجی
بهینه تا شعرای زمانه یاد کنند ‌ کریم راجه اسیح المسیم را بهجی
بزی بکام دل و دستان دبر در تو ‌ هزار چاکر شاعر چو حنظل و اشتی

نخجستباد ظفر امید از ظفر بخضر
در این نخجسته بهاران و موسم اضحی

ربوده زمن ای دل لباس برنائی ‌ تو لی که جز دل و جان عزیز ربائی
زمن بجز اگر هوا من هست نستانی ‌ من جز اگر بلای من است تمائی
سواد موی مرا تا بدل ز دی بپیامن ‌ ۲ بیاض دست مرا از سواد بینائی
رحم زآمدن آن بیاض صعب تر است ‌ ۲ دلم ز کم شدن آن سواد سودائی
روان پیر مرد چون در رسید موی سفید ‌ وداع کرد مرا در وداع برنائی
سیاهی که وطن داشت در حواس تنم ‌ بنا به کنهم رفت اینه زرائی
سپیدی آمد و آورد ناتوانی و سنج ‌ برفت با همه قوت دتوانائی
رسن کست بتر از چرب صعب زنجیر ‌ مرا ستر دل ایوب دان بشکیبائی
سر کمان فلک روز زشت و بد بیند ‌ رفیم بجه ستر و نه فسته رنجائی

تو ای فلک چو شب آمد ز روز نندیشی — مشاطه وار سر زلف شب به برآئی
زمان زمانش بدگر بستاره روشن — مدد فرستی و آرایشی دراو فزائی
شب جوانی من پی ستاره خوشتر است — شب مرا ستاره دهی چرا برآئی
ز من بخشم چرائی چو موسی از قار دلن — گر هلاک شوم تا ز من بپاسائی
ازین بپس بکه ذکر شکر شمس الدین — شکایت تو نگویم دگر چه فرمائی
سر سعادت مسعود بوعلی کیسی — که هست در سخن او حیات انسانی
بزرگ بارخدائی که جود و مکرمتش — سخاب صیت همه ابری کسند و دریائی
سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق — کند در اسرار فلک تو جنبانی
همی کند کفایت زهر دشمن و دوست — کفی بسیر کفایی و کم مسیحائی
ز بهر فایده زایران بذل و عطا — چو من زاده آمد چو حاتم طائی
زهی زمانه مهیا بنور طلعت تو — که در لباس شناسال و مه مهیائی
چو تیغ روز مصاف و چو میغ وقت بهار — ز بهر مصلحت دین و ملک روائی
گر آفتاب درخشان ز آسمان تابد — تو آفتاب عطائی و آسمان رائی
ور آفتاب فلک را نظیر و همتاست — چو آفتاب فلک پی نظیر و همتائی
چو وقت جود و بود بحر پی مضایقه — چو کاه بذل تو و ابر پی محابائی

الکرم

که ساعت کردون نقد همت تست — که هر زمانش هبت اهی به بخشائی
لب امید بخند چو کلک بردارد — در نیاز ببندد چو دست ببخشائی
گرت زمانه نخواند مسبب دوران است — که است در سر طبع زمانه رعنائی
زمانه جز بدل اهل فضل گرائید — تو جز بر تبت اهل فضل گرائی
عجب کسی که زمانه مرا بخشاید — تو از زمانه بهی چون مرا بخشائی
منم که مدح و ثنا جز بدیع نارآیم — تو ئی که مدح و ثنای بدیع را شائی
مدیح من که رود جز بجایگه نرود — که هیچ قدر ندارد مدیح هر جائی
مرا همی غم و رنج نیاز کم آید — غم نیاز مرا چون بجود فزائی
اگر عطای بموقع کنی هزار بود — عطای من ز رسانی گر اهی بائی
سرم ز فخر بجوزا رسد چو این قدرت — بمجلس تو بخوانند عزیز جوزائی
همیشه تا تن و جان از زمانه آساید — بکام خویش بری تا زمانه فرسائی

بقای عمر بدگر است و من بشعر مدیح
چنان کنم که بعمر از زمانه پس آئی

شادم زدل که عاشق آن زلف دلکش است — از عشق عشق اوست که با دل مرا خوش است
زلفین او شکنم که سر زلف او مرا — دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است

طوفان ز آب خیزد تا عاشقم برد | از عشق در دلم همه طوفان آتش است
حسن و جمال و نقش و نگار و بت و بهار | در دل مرا ز عشق رخش جای آتش است
کردست ترکش از دل من تیر غمزه‌اش | از تیر جرم نیست جنایت ز ترکش است
گرچه ز بهر فتنهٔ من در قبای من | ماه ستاره عارض و حور پری وش است
مذهم بنقش صورت او دل گرد دلم | هر امیر سید عالم منقش است

دل را ز عشق دوست سلامت صواب نیست
در جوی عشق بی مژهٔ عاشق آب نیست

جان در تنم ببند د لفرش مفید است | و ندر تنش لطافت جان مجرد است
تا آب و گل طراوت رخسار او برد | اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
تا از نظاره رخ نگینش سفاستم | شب همچو نقطه نظاره هنوز و فرقدست
گر عارضش نظاره کنی صنع ایزد است | آن صنع از دو آفت دین محمد است
برد ند دل ز من رخ و زلفش گمحمد خان | با کید گر ببر دن دلها مؤکد است
اسباب دلستانی و انواع دلبری | با آن رخ مورد و زلف معضد است
اقبال آسمانی و تائید ایزدی | با سید اجل کبیر مؤید است
گر دل بدام عشق ز خوبی در اوفتد | بد بر دلی که عاشق او غم غریب است

روی نشان ز صنعت نقاش بین دهد
روی نکو همیشه نشان چین دهد

زلفین زلبس که بگل اندر بهم زند | جان از تحفه بوی گل و یاسمین دهد
پیش آمدم برای دهد بوسه بر زمین | لب پیش است بوسه چرا بر زمین دهد
صعب آهنین دلست و نخواهد همی دلش | تا ناوکی بدین دل اندوهگین دهد
کو ئی که هر که بار بسیمین دهد خدای | از رغم عاشقانش دل آهنین دهد
کیب وعدهٔ وصال ازو راستی نیافت | در وعدهٔ فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طرفی خواستم هزار | انچه او نداد مدح اجل محمد دین دهد

زان روی آبدار درین روی آب نیست
زان چشم نم خواب درین چشم خواب نیست

ارام دل ز زلف پی آرام کرده ام | و ز نام عشق تحفهٔ ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان | با خویشتن نشانه این نام کرده ام
از عشق روی او که همه رنگ سیم اوست | کوئی که رنگ روی ز زر وام کرده ام
تا دل ز زلف و عارض او نقش بر دهام | دل را ز مشک و سیم و سمن وام کرده ام
سالم برون شده ست ز هنگام نام عشق | کاری که کرده ام نه بهنگام کرده ام

مردان بسی کشند بناکام کارها — من دل بسیر عشق بناکام کرده ام
از دام عاشقی بسلامت برون شوم — تا الجی بعدهٔ اسلام کرده ام
کردم دعا و باتم از عشق عافیت — کردم دعا که باتم از عشق عافیت
عاشق مدان شدم که دعاشق عافیت

در عاشقی هر آنکه ملامت کند مرا — همچو جی عزیم غرامت کند مرا
در دام عاشقی ز من افتاده ام نخست — حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا
خورسند گشته ام بسلام از زبان دوست — تا آن سلام جمله سلامت کند مرا
سازم بعشق قامتش از سرو قمکسار — تا سرو از و حکایت قامت کند مرا
باروی دوست روز قیامت خوش آیدم — باشد که وصل خویش کرامت کند مرا

سیری نمودن از لب دلبر حکایت است
در شرط عشق لفظ شکایت صواب نیست

کز دل ز عشق سعدان آفت همیشود — از غایت قبول لطافت همی شود
کز عاشقی ز عشق بآفت حذر کمن — هر عاشقی بعشق اضافت همی شود
نزد لبان دوست چو غایب خود ز قرب — هر شب روان من بضیافت همیشود
دورم ز یار و از دل من یاد او دور — دوری میان ما نه مسافت همیشود

هر دل که صید عشق کرد ظرافت — دل صید عاشقی ظرافت همی شود
کز خون شود ز اندوه دل اشک عاشقان — از بیم هجر و زحمت آفت همی شود
ور در شود بوقت سخن لفظ او دهان — از مدحت نظام خلافت همی شود

تیره شود که سخت خراب آمده است دوست
کردار او سخت بجواب است

در دامانش طعنه همی بر صدف زند — خوبی همی بصورت خویش خلف زند
تا کرد دام زدل صدف در عشق او — روزی هزار تیر بلا بر صدف زند
کشته است عیان من هدف تیر غمزگان — یک تیر غیب کان نه همی بر صدف زند
هر روز با مداد چو برکند ز خواب — بخش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادی نظارهٔ رویش بر آسمان — خورشید پای کوبد و ناهید دف زند
لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان — کز بامن آن صنم نفسی از لطف زند
من لاف از آن نفس نزنم از پی لطف — لاف از جمال عمرت و فخر شرف زند

مخمور کرد دیگ بمی خورد شراب
مخمور بخشش و مست خراب است

کز عاشقی نه مایهٔ آفات باشدی — عاشق شدن مر از مهمات باشدی

کردر میانه طعنه بدگوی نیستی — جان مرا زعشق مبادات باشدی
معشوق من مخالف من نیستی بعشق — کرعشق را بعشق مکافات باشدی
دل را سعادتی است مناجات دلبران — آن کاشکی که ورد مناجات باشدی
باشنده خند بگوی خرابات یار من — آن کاشکی بگوی مراعات باشدی
کر دامن وصال بدست آمدی مرا — از جاه وجو بسیط سمادات باشدی

دل ضد دلبر است کرایام وصل را
از دل نشان بدست وز دلبر نشان مجو

کر چه ز بند بندگی آزاد بوده ام — در بند عشق ترک بر نزاد بوده ام
امروز بنده کرد مرا زلف و بنداو — از وی مرا چه فایده کآزاد بوده ام
از چشم خونفش و صورت نقش خیال او — هر شب حریف دجلهٔ بغداد بوده ام
وز یاد چشم زلف و خطش در شبان هجر — با نرگس و بنفشه و شمشاد بوده ام
بوده است یاد من دل او را کهی کهی — از عشق او بناله و فریاد بوده ام
فوت دلم که دم نزنم جز بیاد او — آن بس کند که بر دل او باد بوده ام
کر صبح وقت ناشتا نبود م ز وصل او — از جو بصد رسوا یان نشاد بوده ام
اندیشه از عذاب فراق است بردلم — دل را بتر ز فرقت دلبر عذاب نیست

فریاد از عشق

خرم بروی عشق بنو در و زکار دل — بسودای عشق یار همه روزکار دل
جز روی نیکوان نبود اعتبار چشم — جز عشق دلبران نبود اختیار دل
دل را مدار غ عشق ملامت مکن که هست — حسن از نثار آله و عشق از نثار دل
از دوست باد و کونه بهار یکه آمده است — رویش بهار دیده و عشقش بهار دل
او دوستدار دل نبد من دوستدار او — من دوستدار او بهم و او دوستدار دل
دل عشق او نهاد مرا در میان جان — دلبر چرا نهاد مرا بر کنار دل
کر خرم از دل است همه روزکار عشق — خرم نر صبه شرق بود در روزکار دل

کر روشنی آفتاب کند روی روز را
پی روی دوست روز مرا آفتاب نیست

ای من نهاده مهر ترا بر میان جان — دارم هزار کونه ز عشقت زبان جان
ای تو نهاده مهر مرا در کران دل — جز من زبان جان که نهد در میان جان
تا نتوانم زجان تن من پی خبر نبرده است — در جان تو بوده ذکر پرسم نشان جان
راز نهان جان مرا آشکار کن — دانی ز عشق جز تو ندارد نهان جان
جانا ز جان بهجر تو مهجور کشته ام — تا دان جان بده که تو بی در ضمان جان
در جان ز غمزه چشمت طامیار ۲ — تا هم بیان ز چشم کنم هم بیان جان

دیدار اختیار امام است چشم چشم ۲ گفتار افتخار انام است جان جان

ای چشم و جان سرور و غرم بردی تو
در جام عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان و دلی ندانم تو جانان نهاده ای این داغ بین که بر دل و بر جان نهاده ام
جانا بجان تو که طمع برگرفته ام از جان و دل گذشته تو جانان نهاده ام
از بهر قاصدت که بجانم طمع کنی دیده براه کوش بفرمان نهاده ام
مهر ترا که خازن خوبی جمال تست در سینه چون خزینه کسان نهاده ام
مهمان من بباد من از حکم عاشقی ۲ بر شرط تحفه هدیه چنان نهاده ام
از کان و بحر دیده و دل هدیه ترا با قوت لعل و لؤلؤ و گوهر جان نهاده ام
صد گنج دُر ز بهر سخن در ضمیر خویش از مدحت تو پیش خراسان نهاده ام

عشق تو کرد ولایت صبرم خراب کرد
در دل ترا ولایت عشقت خراب نیست

از صورت تو نسخه خوبی جمال یافت از قامت تو باغ ملاحت نهال یافت
گوئی مرا ز خوبی هستی سؤال کرد چون صورت تو دید جواب سؤال یافت
خورشید را نبود بتابندگی کمال در کوی تو ز تابش روی تو مال یافت

جانم که از حرارت عشق تو تفته بود از خدمت خیال تو آب زلال یافت
اندر خیال تو زیارت کند مرا ۲ اندر لباس دل بدل تن خیال یافت
جانا تو لؤلؤ که یافته باشد بقای جان آن کس که با جمال تو روزی جمال یافت
سقف فلک ز نور جمال تو نور یافت فرق شرف ز تاج معالی جلال یافت

کز دل همی برآتش عشقت تو و کباب
زلفت چرا بر آتش رویت کباب نیست

گر روی تو برنگ می صاف نیستی وصف رخ عیار خاطر و صاف نیستی
زلفت ز بوسه دادن لبت کی بندی گر در لب تو بوی می صاف نیستی
در وصف با پریت برابر نهاد می گر در میان نقاوت اوصاف نیستی
صرف جمال تو بر پری دل نداشتی گر دیده با جمال تو صراف نیستی
چون حلقه زر نشستی بر دار جهان گر عشق آن دو زلف زره باف نیستی
خورشید اگر نظیر تو بودی بسیکوئی از نیکوئی زبان تو بر لاف نیستی
صدر الاظلم جنس تو خواندی اگر سپهر عدل جلال جمله اشراف نیستی

جام شراب وصل تو حاصل کی شود ۲
کاندر طریق محبت تو جز خراب نیست

جانا لب تو باز گرفته است راتبم — از دولت برات بکیوسه راغبم
در غنچه تو بسته چو رحواد نعم — در غزه تو خسته تیر تو را بهم
زلف تو پیش روی سپید تو مشک ما — آزرده ام که یار نداده است صاحبم
از لاغری که هستم اگر چند لاغرم — ابدون کمان بری که ز پیش تو غایبم
چون غایب است روی چو خورشید تو ز من — از آب دیدگان فلک پر کواکبم
کجی عجایب است ترا در جمال روی — تا من بدیده نقش کج عجایبم
نقش مناقب است مرا بر زبان خلق — تا مدح گوی صدر جهان ذو المناقبم

کز زلف تو زنی خلق خداوند شد بجز ا
در هیچ ناخنی خوشتر از این نمک نیست

خوانده ز روی حرمت و تمکین بنام او — او را رضی ملوک سلاطین روزگار
آن رکن قطب دولت و ملت که اعتقاد — در ملت پیمبر و در دین کرد کار
عالم علی که همسر علی خصم شرع را — گلکش نمود سیرت و آئین ذو الفقار
ان افتخار جمله عالم که مدح او — در لفظ عالم است بتلقین افتخار
زیر سر مراد دل او نهاده اند — این افسران بر نهاده با لین اختیار
از چرخ بر گذشت بوقت دعای او — زآواز پای بر شده آمین صد هزار ۲

رونق افزود دولت تو یافت حالها — ۲ ورنه بود حال جهان پی محالها
خوبی نداشت حال جهان هرچه داد او — پی روی خوب خوب نباشد حالها
سودای جعد ان همه در حلقه مالهاست — سودای طبع او همه در دل مالها
ابنک نشانده دست کریمی چو او — زان مالها بباغ بزرگی نهالها
از بسکه پی سوال کفش مالها دهد — آسوده اند اهل امید از سوالها
یک تن ز جان طبع نخواهد چه تو کز — بعد از مقدمات قرانها و حالها
از خاک سرنگ با تش تیز آفتاب — زر و گهر کنند و لکن بسالها

خوشتر ز عهد او که فلک زیر عهد او
ایام وصل دلبر و عهد شباب نیست

او قات زایران همه میمون شد از بقاش — افلاک شاعران همه موزون شد از ثناش
معلوم شد که نیک عزیز است جرم زر — زیرا بزر بود همه آفاق را عطاش
گر بر زر نبود نقش کوهر کیستی — آن بخشندی بناء عرو ز ابر کف سخاش
نزدیک او عزیز تر از مدح چیز نیست — زان صید به عزیز ترین چیز در رهاش
اقبال جمله اهل زمین است عمر او — یارب ز آسمان همه اقبال کن قضاش
در آل مصطفاش کجا مست نظیر نیست — یارب بزرگ هر دو جهان کن چو مصطفاش

از عرق بر نطعی بستجاوت چو نخواست یا رب به پسیاست شتمنیه مر قضاش

جان جلالت بست و جو جان باد بدا رباد

بر زمین مراد عالم مراد را خطاب نیست

تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد آفتاب ۲ در حمل زر باقی صد حمل کرد آفتاب

هر دو شاهی بر کمر بسته چو جوزا کمر ۲ تا سر بر شاهی از برج حمل کرد آفتاب

در میان زاغ و بل هنگلی افتاده بود در حمل هر هنگلی افتاد حمل کرد آفتاب

روضهٔ فردوس کنت از ما ما چهان باغ را در زیر طینت مشتمل کرد آفتاب

از رخ نسرین و روی لاله و دیدار گل سبزه را بر ماه و مریخ و زحل کرد آفتاب

دین همه طینت که اندر زیر بستان نهاد از برای نزهت صدر اجل کرد آفتاب

ساحت صحرا ز زیبا سنجو نقش مانویست

هر کجا چشمت برافتد صورت و نقش نویست

ابر فرو ریزد چو بر زرد و بس بر بن آید همی زاکه با ماء معین چو رعین آید همی

کوه بر بیش از بن از آسمان بر تنگ آید همی آسمان را زین سپس بر تنگ از زمین آید همی

از ملاع قربان قاری نجل کرد آید همی وز کلوی بلبلان صوت حزین آید همی

رعد از ان چون مالک بشتر بغرد کز خشم شعلهٔ تیغ امیر المومنین آید همی

از نسیم گل بن بشک فتن خیزد همی وز ضمیر گل بل در نین آید همی

باده خور دون باد بر روی ریاحین همی کز ریاحین بوی بزم مجد دین آید همی

آنکه مستگام خطاب گنیت نام او نسب

عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموصلیست

آن خداوندی که عالی شد بدو نام شرف ۲ از طراف مدح او نور وحی تا ام طرف

تا نیابی تر او ضایع بود رنج طمع تا کوئی نام او مشکل بود نام شرف

خدمت درگاه او توقیع انعام نفیس فکرت بنواه او تاریخ ایام اسلف

گر چه پی اسلام او اسلام را رونق بود تازه در ایام او گشته است ایام اسلف

قطره باران ز لفظ او لطافت یافته زان همی لولو شود گاهی در گاهی صدف

عقل ست علم گشت از بسکه در زیر هنر ساقی لفظش مدد میداد در جام صدف

شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته بماند تا بدیدانعام او را داده دام لطف

اوست آن عالی نسب کز عدل او و علم او

شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

کهتر شش را در زمانه مهتری کردن سزد آسمان را پیش قدرش چاکری کردن سزد

همتش را در زجرخ هفتمین برتنده است بر سران روزگار او سری کردن سزد

عدل او با چرخ پی انصاف جوید دادگر — هر کجا انصاف باشد داوری کردن نبرد
سیرت خوبش دل سلطان دشمن گیرد — هر کجا خوبی بیاشند دلبری کردن نبرد
لشکرش شد بر طمع تا لشکرش جوید نبرد — در جهان لشکر طمع را لشکری کردن نبرد
بر تراز اقبال او اختر نبیند بر فلک — بر فلک اقبال او را برتری کردن نبرد

شاه ما دانست کیمیو بر سر او تاج او
تاج بر کو هر چه باشد تاج تاج کیمیو است

نیست از قدر و خطر در هفت کشور هم کنوش — زین همی نازد و تیغش زان همی لرزد عدوش
گر عدو خواهد که در راه خلافش دم زند — هم بماند در دهانش دم بگیرد در گلوبش
اوج علیین نخواند همت عالیش را — اوج علیین کی خرد استاد اجزای علوبش
چون نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد — سروری از راه و ترسش مهتری از خلق و جوبش
گر چه باقی نیست قدر و تمکنش را در جهان — از جهان جز ذکر باقی نیست چیزی لایزوبش
آسمان با صد هزاران چشم بیند بر زمین — گر چه بسیاری عجب بیند نه بیند هم گنوبش
گر علو بارگاه درشرع عدلش را ست نیست — وقت نزل و مال و نعمت چون بود چندان علوبش

ای خداوندی که در دست توان ملک ضعیف
حجت دولت همین قوت ملت وفاست

نصرة الفاخر

نیست کس در نیکنامی هم نفس مانند تو — در معالی و معانی نیست کس مانند تو
هیچ نشگفت ار نماند هیچ کس فریاد خواه — آبود در عهد تو فریاد رس مانند تو
از بزرگان گر چه خالی نیست دور روزگار — هم تو ئی در روزگار خویش بس مانند تو
سیم و زر با خاک و خس نزدیک جود تو یکست — کس نبیند در جهان این خاک و خس مانند تو
از بزرگی کسب کردن پوس هر کز نیافت — کیست در عالم که باشد زین هوس مانند تو
در شب ظلم از دل عادل عسس داری همه — روز زین شب باد اگر باشند عسس مانند تو
کیمیا داریم از عدل تو در دنیا صمد — ای ندیده نفس ناطق هم نفس مانند تو

در مدیح تو طریق جاودانی خواهم سپرد
نعل نیک و صیقت نغز از حساب جاودانیست

گر چه صدر عالی در علم صدر عالم تو ئی — در بزرگی افتخار نسبت آدم تو ئی
گر پدید عالم به از عالم کی عالم بود — اندرین عالم به از عالم یکی عالم تو ئی
خواستم تا علم و عالم را دعا گویم یکی — آن دعا را در تو گفتم زانکه هر دو هم تو ئی
خاتم پیغمبران اندر جهان صد تو بود — از بزرگی چون تو کس چون در دران خاتم تو ئی
خواهم از ایزد بقا، نوح و عمر جم ترا — زانکه در خور دو بقا، نوح و جاجم تو ئی
باد عزت پر زوال و باد خرم خاطرت — کاهل عز بی زوال و خاطر خرم تو ئی

روی شادی بین بخشیم دل کز انبای آن
انکه او هرگز نخواهد دید روی غم تو یار

خسروانی جام خواه و خسروی ران کام دل
جام جام خسروی و کام کام خسروانست

با حسن باغ و فرهبار و جمال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

پرنقش آرزوی شد و پرصورت پری
باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گل بود باده نوشش و بید ارگل گرشت
امروز روز باده و سال سال گل

بر گل نشین و نغمه بلبل سماع کن
پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل

با وصل گل نبید چو گل خور که ناگهان
مارا ز گل فراق نماند مجال گل

چون بزم ما بهشت شد و چون رخ بهشت
شاخ از نوای بلبل و باغ از جمال گل

کوئی همی بباغ خداوند محمد دین
رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

اکنون همه ولایت گل عندلیب راست
کز دیر جهان غمی است غراب غریب راست

گر فاش گرد راز من آواز عندلیب
گل نیز فاش گردهم آواز عندلیب

چون عندلیب ناله کنم در فراق یار
وقت سحر گل بشنوم آواز عندلیب

پرواز جان من همه تا نزد دلبر است
تا نزد گل بود همه آواز عندلیب

جانرا روان است کز گند یاد عنبر و مشک
گل را سزا است کز کند یاد عندلیب

با دل خوش است نغمت و دیدار دلبای
با گل نکوی نغمه و ساز عندلیب

ملک چنین که راغ خرابی گرفته بود
بسته بهار رود او داده باز عندلیب

گر مدح صدر بهمویان عندلیب خواند
اینک بدین سخن منم انباز عندلیب

فرخنده گشت طالع باغ از بهار تو
وقت بهار باز فزاید نگار تو

مرغان همی زنند همه شور و نوای باغ
آن به که قصد باده کنی در هوای باغ

رضوان بزرگ رضه باغ است بیشکرد
رضوان بزرگ رضه خویش از رضای باغ

با باغ و سبزه قصد قدوم کن که در بهار
جان را بهشت میدهد این دل ربای باغ

چون روی ریگ شد چمن و باغ دلگشت
یکتای دل بریز بجام طلای باغ

هر گوشه باغ هست بهشت بهار را
اکنون کسی بهشت نخواهد کجای باغ

گاهی بسبزه شستم و گاهی بسرو چشم
این از برای بید و آن از برای بای

بلبل بپیش سید شرق باغ دید
داد آن گرفت از رنج و درشای باغ

فیشه باغ فاش گر شعبده راست
هر گز صیاد فاش گر شعبده راست

از رعد کوسها همه بر بانگ و غلغل است وز برف چشمها همه پر شمع و مشعل است
وز باد ناکه بر سر کلها همی زند از زنده تا خها چو زمین وقت زلزل است
وان ژاله‌ها بهم شده بر روی لاله‌ها گوئی که روی لاله ز ژاله پر آبل است
واندر هوای قطره باران قطار با گوئی ز زر طوطیه و از سیم سلسل است
وز دیدن طرائف اطراف بوستان وقت نظاره مردم دیده چو دوده است
بلبل همی بجام گل و لاله می خورد جام آر و بلبله که که جام و بلبل است
تا روی صدر شرق بزینم بکام دل از دل بر انگیزد از کام انگل است

قمری و فاخته که نوا بر کشیده اند
کوئی ز دست شربت هجران چشیده اند

روی زمین ز سبزه و گل پرنگار تست وز چشم ابر بر سر او نثار تست
ناخورده هیچ باده و نابوده هیچ نشئ در چشمهای نرگس مسکین خمار تست
گوئی که صد هزار چراغ است مشتعل از بس فروغ لاله که در جویبار تست
در رنگ و بوی هیچ بنفشه است آبجوئی از جمله بنفشه که در جویبار تست
چون زلف یار و دیدار انعمهات چون روی دوست طرف چمن را نگار تست
کو فخر روزگار بفرزند و خرم است این روز گار فخر همه روزگار تست

زان دل

زان دل بروزگار ندادم کرا دلم از بهر مدح عمده اسلام کار تست
آن دلبری که دیده نرگس کند همی
از عشق و دل تو اگر و مفلس کند همی

باد صبا چو قصد گل افشان کند همی از خاک تیره در در خشان کند همی
خورشید در نظاره باران ز خاک و سنگ زر عیار و لعل بدخشان کند همی
جمشید وار ابر بهاری بر آب باد کرد هوا بر آید و جولان کند همی
نقاش فتنه ار ز نوک قلم کرد این نقشها که نظاره باران کند همی
در تن زباده جان دگر کن که هر شبی باد بهار در تن گل جان کند همی
گر قصد دل نسیم سر زلف دوست کرد از دیدبان نسیم صبا آن کند همی
ابر سخی حدیث و حکایت ببذل و بر از مجلس شریف خبر ها ن کند همی

اکنون سزد که مل همه بر روی گل خوری
بر رخ گل شگفته ز آید چو مل خوری

این نالها که بلبل عاشق همی کند بر حال عاشقان همه لایق همی کند
آن کس که دل نداد بیار بنفشه زلف زلف بنفشه فتنه عاشق همی کند
ساقی ز آب چشم در آتش همی بساخت اضداد را چگونه موافق همی کند

برگ گل دور و به همه روز پی نفاق وصف دل و زبان موافق همیکند
جام بهست وی که خاصیت او جمال را چون جان بخشش آرد و ناطق همیکند
عشق است نوبهار نوآئین که عشق وار اهل صلاح را همه فاسق همیکند
سجاد میرزا چون همت قوام الملت والدین دفع نیاز و نفع ملایق همیکند

تا ممکن است باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند اگر که نباشی ز عشق باز

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق پیوسته باد خطبه دلها بنام عشق
گل بشکفد چو سوی گل آید پیام ابر دل بشکفد چو سوی دل آید پیام عشق
ما را سلام عشق رسانید نوبهار بر لفظ نوبهار به آمد سلام عشق
دل بود و بس که در بر ما نام عشق داشت دیدیم روی دلبر و دادیم نام عشق
بر صبح طبع نام لطافت درست نیست بی نام عشق و عاشقی ای من علام عشق
چون سر مراز عشق ملامت رسد مقیم شهانه ایستاده بنم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست کوئی عطا و تاج معالی است دام عشق

جائز اخوشش است در غم جانان گداختن
در عشق سوختن به و با عشق باختن

باغ از بهار حرمت بت الحرم گرفت سبزه ز لاله رتبت باغ ارم گرفت
پشت بنفشه پی غم هجری خم بیاند کوئی که عشق مقتضی اورا بهم گرفت
چون نقش باغ دیده قلم کرد دست خویش انگو نقش کردن دیبا قلم گرفت
نقاش باد و خاک چنین نقش کم نگاشت صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت
از خانه رخت سوی چمن برگرد روح را خانه چو دام گشت و زنگاشانه دم گرفت
روی زمین ز دیده ابر و هوای دل چون چشم عاشقان چه فتاده نم گرفت
شاخ شجر ز کوه هرا یاقوت و سیم و زر چون پشت سایلان خداوند هم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار
مارا حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که بر این چرخ اخضر اند علو عیال علی بن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم منتش ندیده اند زچندین که بنگرند
اخلاق او چو خلق همی تنعش دهد الفاظ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع که سیری ناپذیر عجاب است سیری همی زبادهٔ جود او برند
دهر و فلک که سخره مکر و دغل ورا چون بندگان اشارت او را مسخرند
با نام و کنیتش دل است بار سید زیرا که با دکار و صفی و پیمبرند

تا ملت پیمبر و نام حبیب است با حرمت پیمبر با قدر حبیب رند

آن منتخب ز نسب پیغمبر خدا ای
آن محترم چنانکه پیمبر بر خدای

صدری که پی خلاف نظام خلافت است ارزاق خلق را کف او کفایت است
آنجا که صدر عالی و قدر رفیع اوست خود بخلاف مدت او جون خلافت است
خلق زمین موافقت او کرده اند از بسکه در مخالفتش رنج و آفت است
چون بحر بیکران منش را غواص جون باد صبحدم بخشش را لطافت است
کیوان که بیش همت او پیش نیرسد از کبریت بلکز بعید مسافت است
گر در سکون لوزان زمین است علم او ور از زمین مخوان که زمین را کان فت است
در جند جو دجر دمان کم ز جود اوست بحرش مخوان که بحر دمان را مخافت است

هم مصطفی نسب شد و هم مرتضی حسب
حز مرتضی حسب بود و مصطفی نسب

گر نیکوی هر از نسب مصطفاستی جون مصطفاش علم و حیاتش از کجاستی
ور بر درخشم و رضا جون نگه کنی کو نی درست در راست علی مرتضاستی
گر با دشاه ملک خود نیستی دلش کی اختیار ملک جنین با دخاستی

ور یک نجف بسیج نبودی بنام او سلطان صلاح و یاور مرصع نخواستی
در حرمت و ثبات و مقدار منزلت کوئی یکی ز طایفه انبیاستی
کس نیست مثل او بدرستی و راستی گر راست گفتنی است بگویم راستی
مخلوق را بقای ابد گر تنا یدی تا نفخ صور دولت او را بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقای او
خالی مباد مسند و صدر از لقای او

اول سیاستی که شرط ریاست است اورا ریاستی که کبیر ریاست است
این حل و عقد و بسط و عطا و قبول و رد اصل سیاست است که شرط ریاست است
صدر ریاست او چکاست توان گرفت اینک ریاست است سراسر کیاست است
آمد نگاه هان ریاست فراشش آری نگاه هان ریاست فراست است
از شهر یار خشت اور اهونت است وز کرد کار حرمت او احترامت است
ای ابر مدد بخش که در راه قطره بخش آنجا که ژاله ذل تو بانده جنابت است
دشمت را فراز رو نیت زانکه آهنت در لغت تو کافر و کفران سخابت است

سخابت جنابت

تا من ثناء تو بعبارت همی دهم
کوته کند در از سنگ نهارت همی دهم

چون آب و آتش است کز صلح و جنگ را — چون باد و خاک رو نشناسد درنگ را

کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد — شمشیر آبداده و تیر خدنگ را

کس چون تو پرورش ندهد دین و داد را — کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را

شیر است حشمت تو کز بیم حضور او — در سر مجال کبر نماند پلنگ را

خورشید روشنی که تبا تیز رای تو — یاقوت آبدار تواند کرد سنگ را

صعوه بقوت تو کند عقاب را — ماهی بمخت تو بمالد نهنگ را

اندر زمانه جود تو خشکی رها نکرد — هم هست از این سخن دهان و چشم تنگ را

آرامش زمین و زمان روی و رای تست
اندر جهان هر آنچه بهست آن برای تست

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان — تا آفتاب و ماه بتابند در جهان

تا هست پرده داری علم علی زمین — تا هست پرحکایت عدل عمر جهان

تا کرد دار بتجارب کیستی فزون جزد — تا باد از کواکب اوراق زرنگار جهان

آثار سپهر انه تر آباد در زمین — اقبال جاودانه تر آباد در جهان

برد از خط لذت و عیش و طرب زعمر — بگذار در نزرگی و جاه و خطر جهان

کرد و نزا بر آنچه تو خواهی قرین قضا — داد و نزا بر آنچه تو خواهی ظفر جهان

عز ترا ز تیر تبدل رزه فلک — جاه ترا ز نیغ تغیر سپهر جهان

جاه تو از نواب کیستی امان ما
جان تو در امان و فدای تو جان ما

ابر فرو ردین فرو نخرید هیچ خسار گل — وقت دیدار گل آمد تخند دیدار گل

خرما رو ز اگه ما را تازه و روشن بنده دا — عشق با دیدار باغ و دیده با رخسار گل

گر زشادی روی ما چون گل بیاشد عجب — باده چون گل مدت و رخش ما چو یار گل

ای برنگ خوب بوی خوش مانع و دلدار ما — آشکارا کرده در وی زلف تو اسرار گل

گل همی بازار جوید بر گل رخسار تو — از تو آزار است گل را تا چنین بنده گل

خیز بر گل عرض کن جانا گل رخسار خویش — تا سر اندر شبکنی بر گل همی بازار گل

یک گل نکاز باغ مجد دین آورده اند — از پی آزار خود چندین مجو آزار گل

عاشقان از کس و گل عاشقی تلقین کنند
زانکه وصف چشم و رخسار بتان چنین کنند

خیز تا باد و ستان در بوستان منزل کنیم — تن زدل در رنج ماند خویشتن بیدل کنیم

این شب و روز ای پسر بسیار کس بی حاصلند — ما ازین بی حاصلان سرمایه حاصل کنیم

هر غمی کان بر دل بیچاره آورده است چرخ — می بکف گیریم و آواز یک بیک زایل کنیم

عاشقان از منزل اندیشه کی دلخسته بود
بس بیابانا وطن در نوخوشترین منزل کنیم

اندیشه بهبود جوزون کار هشیاران بود
ما بجام یک مستی این بیم را باطل کنیم

در حریفان وقت مستی رای در رفتن زنند
ما همان ساعت زمین از جعبی دیده گل کنیم

در شراب مستی اندر دست باقی دولت
دشمنان عمدهٔ اسلام را اکمل کنیم

عیش من تلخ است بتو در به نخواهد گزمان
دولب شیرین تو نوش مرا شیرین کنند

چند باشی روز و شب دلسوز و بد سازا کسی
فارغ شادی تو زد دب بینوایی بازا کسی

در ابای باهروئی روی قطیع و چنگ چنگ
باز دار و خویش کن دلدار و نوازا کسی

بر همه یاران نگه کرده بر همه خوبان نظر
روی و سر چون سرو گل نفروز و نغوازا کسی

آتش دانه گرگ سوزنده که ساز نده
کار کار تست تو میوز دمساز ا کسی

طره داری چو زر و سیم طرا ای صنم
غمزه داری چو تنگ و چشم خماز ا کسی

لاجرم پنهان نماند با لب دلداری تو
یک نفس یک بوسه دیگر راز یک راز ا کسی

همچو از نجود جمال العتر ها سایر گشته بود
از من و تو در زمانه نام و آواز ا کسی

عارضی داری که بروی همچو من عاشق شوند
گر ز حسن او حکایت پیش حور العین کنند

بگوئی در بوستان تا برچه آئین آمده است
چون نگار قندهار و صورت چین آمده است

بوستان کو مانجنت آمد که با دیدار او
شادمان گشتند در وی هر که غمگین آمده است

نوبت رود و سرود و سبزه و باغ آمده است
روزگاری راه شش راح و ریاحین آمده است

باغ پنداری که نسرین است بر نسرین نگر
زآسمان نسرین بخدمت پیش نسرین آمده است

لاله پیش گل پیاده روی در خونابه غرق
راست پنداری که عنبر و جنس شنبرین آمده است

از فروغ گونه گون گل زمین چون آسمان
پر سهیل و مشتری و ماه و پروین آمده است

نوبهار از بهر خدمت در گلو تو زینتی
پیش باغ و بزم صدر الموسوین آمده است

باغ پیش روی خوبان میتوانی تنگین پنداشت
ساحتی در باغ شو تا باغ را تنگین کنند

گر تو پنداری که فصلی بی نمیان بهتر است
هیچ وقتی عیش و عشرت را بفیضان بهتر است

بالصنف هیچ استادی و نقاشی و گر
چون هوای نوبهار و فصل نیسان بهتر است

با چنین خوبان که بر طرف چمن گرد آمدند
مثل ایشان در همه آثار و کاشان بهتر است

در گمان افتد که چون خیبار باغ و نقش او
در صناعت هیچ و در اصناع کیسان بهتر است

این چنین کاغذ ز نقاشی گل فوای میل است
در ثنای آل عثمان پشتر حسان بهتر است

در براندیشی که چندین خوبی کابین فضل را
وصف آن بر خاطر و اندیشه آسان بهتر است

در جهان دانی که صدری در خراسان کرد و چون رئیس سید شرق خراسان نیست

ای صنم روی ز آن فخر بس آیند کز و
شاعران شبهای رای مجدالدین کنند

اختیار اهل بیت و افتخار روزگار خدمت او از بزرگان اختیار روزگار
قامرست از خاکپای او علو آسمان عاجز است از جود دست او بسیار روزگار
اوست در دیوان نظم و نثر سحبان سخن اوست در میدان مردی در کنار روزگار
عرنتش از عرق پیمرا دیگار مردمان گلگش از شنبر حیدر یادگار روزگار
راست گوئی خبر برای خدمت او داده تا بدین غایت نبوده است انتظار روزگار
سن غلام روزگار کایچنین فرزند را تربیت کردن نداند جز کنار روزگار
عمدة الاسلام ابوالقاسم علا کاندر شرف افتخار کرد کار است افتخار روزگار

ای خداوندی که شعرا را در ربع تو
شاعران بوسه دهند و با حران کنج کنند

مدحت راضی دایم بر زبان دارد ز بر همت هموار سوی آسمان دارد گذر
حاسدت را با نحوست هم قرین دارد قضا ناصحت را با سعادت هم قران دارد قدر
بهترین سودمندی سر بر در مهر تست هر که در کین تو شد او را زیان دارد ضرر

گر چه من در شاعری جاری چو ابرم از روان رتبت دارا بشاعر صد زبان دارد دگر
چند ذره دارد سر شک آسمان در روبهان تربیت دریا بشاعر بیش ازان دارد گهر
در میان موج دریا هم ز آب آسمان تربیت دارد صدف زان در دامان دارد درر
هر سخن کاندر ثنای تو ز جان بیرون شود از کمالش لطافت هم جان دارد خطر

بهترین کار ما بخشودن و بخشیدن است
همت و رای تو سال و ماه آن را بین کنند

خاندان تو شرف را خاندان دیگر است و ز تو اندر هر زبانی داستانی دیگر است
تو جهان را در سخاوت آفتابی دیگری همت تو در بلندی آسمان دیگر است
در بزرگی حاشیت لشکر جهان خواند ترا کز دو دست تو همه نیکی جهان دیگر است
آن تو ئی کاندر زمان و در همین نسل تو رخت ما و بار ما در کاروان دیگر است
گر چه شعر و شاعری در عهد تو بسیار شد سر مرا در شاعری دست و زبان دیگر است
در بلاغت هر کرا هی راطریقی دیگر است در فصاحت هر زبانی را بیانی دیگر است

خلق را دو نیم شغل در ایام تو ۲
با دعای خیر تو گویند یا آمین کنند

تا آب دیبری و ملاحت بجوی تست جانم ز عاشقی همه در جستجوی تست

کر میل آبها سوی دریا بود همه — امروز میل آب ملاحت بسوی تست
روی تو آبروی نیکوان ببرد — وین آب چشم من همه زان آبروی تست
کر سنگ را آب دیده من زرنه چرا — سختی هنوز در دل چون سنگ روی تست
آب فسرده کوی زنخدان تو شده است — پشتم همیشه با خم چوگان زکوی تست

رویت زآب روشن و عشقت زآتش است
با آب و آتش تو بغایت دلم خوش است

ای دل زبهر دوست در آتش مکان کن — در کرده که سوخته کردی امان کن
از جان غذای آتش جانان همی کنی — جانا غذای آتش جانان زجان کن
جان سوختن نخواهد جانان نسوختن — فرمان این همی کن و فرمان آن کن
در عشق دوست سوخته آتش است کند — از بهر دوست روی بر آتش گران کن
بر شمع روی یار چو پروانه نیستی — پروانه وار بر سر آتش مکان کن

چیزی نیافتند بزرگان جز این دو چیز
سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب

گر بر سرم ز آتش تر بادبستی — از عشق و رنج عشق مرا یادنیستی
ور با دبستی همه عهد و وفای تو — صبرم ز درد عشق تو بر بادنیستی

نهان جمال روی تو در چشم من چو باد — گر نیستی مرا دل ناشاد نیستی
با باد و لاف عشق تو کی ماندی نهان کجا — گر جان من زآهن و فولاد نیستی

آسر بر خاک نو کرده است چشم من — راه
آواره کرده خواب دو چشم ز چشم من — باد

بر سر مرا زباد جفا خاک میکنی — نام وفا دفتر من پاک میکنی
گر چه مرا عزیز تر از جان و دیده ای — هر ساعتم خوار تر از خاک میکنی
در بنگری زخاک بر افلاک میروی — لیکن زجور پیشه افلاک میکنی
پیباک دار خاک در قبله میکنم — آهنگ جان عاشق بیباک میکنی
تریاک زهر رفت تو خاکیان نشت — من سر بر آن کنم که تو تریاک میکنی

در من نشتی آتش و آبم همی بری ۲
دریا دیگر خویش بری با نهنگری

در عاشقی قبله آفات کرده ای — عشق مرا چگونه مکافات کرده ای
در دلبریت کعبه آفاق خوانده ای — در دلبری دلیم قبله آفات کرده ای
امروز دلفروز تری از پری و دی — کوئی بکعبه دل من مناجات کرده ای
در زهد و پارسائی بسی طرح و دلبری — دل را اسیر شهد رنگ مات کرده ای

بنده‌تر از کوشش او هیچ نیست
بارنده‌تر از بخشش او هیچ میغ نیست

ای قبلهٔ سعادت و اقبال اهلبیت — میمون شده به دولت تو فال اهلبیت
بی جاه و مال اگر تنو و مخشم کسی — هم جاه عترتی تو و هم مال اهلبیت
تا سید اجل تو ولی از ال بیت او — بر آستش فریضه شد اجلال اهلبیت
مداح اهل بیت پیمبر ست نام — من دانم از جهان شرف حال اهلبیت

از قدر تست قبلهٔ اسلام را شرف
در لفظ تست طالب انعام را لطف

در خلق و خلق خوبش صفا و حیا کر — کوئی برتبه تو ولی از مصطفی دگر
چون کعبه جلالت آل نبی تویا — باشهر ست فخر نبی و صفا و بر
از بهر آنکه نیست جفا از خصال تو — یک فعل در دو جهان نیکتر ز جفا تبر
از بهر آنکه فخر و وفا از رسوم تست — زیرست نیکنامی و نام و فا زبر
بیمار کرد حال مرا رنج روزگار — زانعام خویش حال مرا چون شفا دهم
بر روی دهر داغ غلامی بنام تست
هر محنتی که هست مرا از غلام تست

هجوان چنبم من دمان تو بر در چرا نشده — کر نه ثنای سید سادات کرده
صدری که شمس و در زرانش منوزند
بوجعفری که هست ز بانش دو جعفرند

هر نور کو در زمانه ظاهر همیشود — از شمس دین محمد طاهر همیشود
چون ذات او ز طینت زهرا چیده راست — با زینت نجوم و زواهر همیشود
هر لحظه از نقص عدو از کمال او — صد کونه معجز و معجزه ظاهر همیشود
از بسکه نکتهای نواد ربان کند — کلک از بنانش ناعره ما هر همیشود
کر نیست تیغ کزار کلک او — بر قهر دشمنان زبه قاهر همیشود

از آستانه ست روی جهان در جمال تو
بر سبزه باچنبم کمال از جلال تو

مشق خلافت ز حرمت رایتش — پایندهٔ باد هجو ریاست کیاستش
فاسد نشد ز هیچ ش از ضبط هیچ شغل — کوئی شده ست قدرت ایزد دو بخشش
خاک ست علم او و سماحت سنا فشش — آبست لفظ او و فصاحت سلاستش
بر لبست را دغه و دعوی سنا فشش — بخشاد بند کیه و معنی کیاستش
او رست از جهال لقب ذوالریاستین — خالی مباد محض جهان از ریاستش

انتهی

ای رفعت اعلو علی مرتضی ترا علم و وفا و فضل علی الرضا ترا
چون نام نخل را لغدا تر بیخ کنند در فخر و فضل ترجمه است از قضا ترا
بر اقتضای رای تو مقهور شد قضا تا حتم آن کند که بود اقتضا ترا
کرد هر چون سعادیه بگزیدار ضمات ۲ آنگه قلم چو تیغ علی مرتضا ترا
آرایش زمانه بجاه و جلال تست از گردش زمانه مباد انقضا ترا

در آمد مدحت تو و او صدف دلم
از مدح تست معدن فخر و شرف دلم

در آفرین تو ز فلک آفرین تر است زان آفرین خزانه در ثمین تر است
ممدوح بهترین تو ئی اندر جهان در آفرین تو سخن بهترین تر است
گر به سنم گزیده ز منهور حادثات در مدح تو عبارت چون آکبین تر است
اگجوبه صدف جهان بین که در جهان ۲ لفظی چنان مهذب و معنی چنین تر است
در آب رو اگر چه منم بر گزین خلق معنی آبداده و لفظ گزین تر است
تاج سر سخا و سخن خاکپای تست
هر جا رنجی گزیده تر است آن شمای تست

ای بر زمین جلال تو چون ماه بر فلک ای در محل علو تو همراه بر فلک

ماه شب چهارده پرنور گشت از آن شد شعله ز رای تو ناگاه بر فلک
تا ماه را ز روی تو آن بیگوئی رسید گشته اختراعت کو خواه بر فلک
لشکر کواند قدر ترا ماه و اختران زان میزنند خیمه و خرگاه بر فلک
شاه عرب بمجلس تو حبذ بمجلس تو باد تا شاه بر زمین بود و ماه بر فلک

ماند اجل بخشم تو ای سید اجل
تو سید اجلی و ما سید اجل ۲

با نور رای تو فلک آفتاب نیست آز انظر برای تو خواندن صواب نیست
تو آفتاب دینی و در آفتاب چرخ صد یک ز رای تو نور ز آفتاب نیست
از آفتاب جود تو ای آفتاب دین کس در زمانه طرز از آفتاب نیست
رایت شهاب ثاقب شیطان کش آمد است در آفتاب خاصیت این شهاب نیست
ما را هزار گونه صواب از مدیح تست در مدح آفتاب کسی را صواب نیست

خوبتی بر آفتاب تو دادی خطا بر ا
این فخر بس کند ز جهان آفتاب را

منت خدایرا که سپهرت مرید تست ۲ بدخواه تو ز چرخ و جهان مستفید تست
چشم بد از جمال و جلالت بعید به چشم بد از جمال و جلالت بعید تست

لب لفظ آفرین تو معنی مفید نیست
تا عید چون وعید نباشد بهیچ حال
تا عید را قرابت لفظ وعید هست
لیکن در آفرین تو دعوی مفید هست

بی روزه روزگار تو بهوسته عید باد
آنجا که روی تو است همه ساله عید هست

آبروم برده و آتش اندرمن زده — من چو داغ از داغ عشق تو در آتش زاده
آینه بردار و بنگر تا زروی و موی خویش — آتشی باد و بنی آتش اندرمن زده
عزم من مصمم همه بر باد دادنست از زلف تو — تو دمای من تک دیدم کرد مه خرمن زده
عارض و روی تو دایم طعنه در سوسن زند — لاله خود روی دیدی طعنه از سوسن زده
صد هزاران حوری اندر حسن و خوبی آمدند — از ذر بعیت صد هزاران چاک بر دامن زده

ماه برگردون گردان پاسبان نام تست
عاشق نام تو ام تا ماه چوگان نام تست

تا مرا بر سر فرود آمد قضای عشق تو — خاکپایت سرمه کردم در رضای عشق تو
بندگان را شرط باشد در قضاداد رضا — پی رضای دل بیابم در قضای عشق تو
بر دلم هموار و گر پادشاه چون کنی — کرد دل مسکین نرسته بادشاه عشق تو
جان جانان نبی و زجان و دل خیر تری — خویش بود جان بذل کردن در رضای عشق تو

۱۲۶۱/۱۲/۱۱

از دلم حالی مرادست تصرف کوتاست — کی رسد جانرا تصرف در برای عشق تو

عبد العشق گه گرفته در بازار اوست
خر مارویت که فوز دیده در دیدار اوست

خوانش بود در دوستی با طل چو ظاهر داشتن — نظم زین الدین مذیم طبع و خاطر داشتن
طالب رحمت ابوطالب که رهبر رای اوست — طالبان جود را خوشنود و شاکر داشتن
اوست عبد الله طاهر کز جمال خلق و خلق — نیست چون او در ربیع اول باطل چو ظاهر داشتن
در سخن دانان بهتالبی بایی خطاست — هر کسی را در سخن همتای صابر داشتن
خوشتر آن را در سکاکت نیست امکان کسی — چون جمال السادة عبد الله طاهر داشتن

هر کرا موسی و عیسی نام باشد در جهان
معجز موسی و عیسی کرد شود از بیان

ای ثناء و مدح تو در لفظ هر فرزانه — خوانش کرده مکرمات تو زهر یگانه
افتخار خاندان صد خوانشی در شب — کی بود چون خاندان صد تو هر خانه
آنچه در تست از زرگی از بود در غیر تو — فعل عاقل کی شود مگر زهر دیوانه
در شباهت جنس طاعت کی بود هرگز یکی — در شباهت نفس قرآن بود هر افسانه
صاحب فرزانگی ستاد بر مدحت و نقباد — خاطر هر هوشمندی طبع هر فرزانه

نسبت همه از جمال تو نکمالی یافته است
صورت جود از جمال تو نکمالی یافته است

در معالی وایادی تا ابد پیشتر است — در حصول شکر و منت رغبت بیشتر است
صورت و سیرت بزرگان زیبا بوده است — صورت زیبا تو داری سیرت زیباتر است
در بخشش بخشش آن آمد که دریابخش است — در مدحت بخشش تست و بخشش دریاتر است
از تو کرما را بود تلقین و اتی ما تسئل — لاجرم شکر و ثنا و آفرین از ما تر است
خارجی ما را بود در نخل نخل شاخ جود — هوا رید جواه تو دارد و لاجرم چرما تر است
زینت آب و جمال آل پیغمبر تو ئی — بر درخت فضل و فخر آمد و زبرگ برتر تو ئی

نیستم گر در ثنا و از مدح تو باکوهر نیم
نیستم گر دون و از وصف تو برتر اختریم

جعفر صادق که مدحت تو نش صدق بود — چون ترا گویم ثنا بر رای آن جعفر منم
زیر برای مدحت تو در فشاند طبع من — زین سبب وقت سخن بر هر سخن در سر منم
کر دین گیتی نظم نیک و الفاظ بدیع — نام تو کسترد خواهم کر سخن کستر منم
در سخا از بحر اخضر نگذرم دیگر تو ئی — در سخن از نفس ناطق نگذری دیگر منم
چون بجنبم در سخن بر من سخا باید نمود — در سخن بعد از نبی سحر مرا باید نمود

موسم روزه نزدیک تو مهمان آمده است — میزبان چون تو نباید نزد تو زان آمده است
نفس در شیطان همی از راه طاعت دور دارد — نزد ما روزه بقهر و قمع شیطان آمده است
ما نهانیان بود از دوخت نیرنگ و فسق — خیر زید و روزه ما را صد چندان آمده است
بر تو میمون و همایون باد تا کاوس کی — طاعتی را کز عباسی نام و نقصان آمده است

تا پس مدت زکشت روزه دور فلک
عید مهمان آمدت کر روزه مهمان آمده است

تا فتنه کشتم آن صنم سیم ساق را — بگداشت بر سر چو مه گل مراق را
نام صنم پرست نهاد مذعاشقان — از بس پرستش آن صنم سیم ساق را
عشقش وثاق ساخت دلم را بروزمان — از آتشش بسوزد و ثاق را
چشم و دلش بخون دلم متفق شدند — تدبیر چیست دفع چنین اتفاق را
دعوی دوستیش نفاقی است در دلم — وینک درست کرد نفاقش نفاق را
کر من ز عشق او بخراسان دمی زنم — آن دم خطر بود که بسوزد عراق را
دارم دلی که سوخته اشتیاق اوست — جز وصل او چه چاره بود اشتیاق را
آیم ببرد و بر دو چشمم بر آب کرد — جان مرا بر آتش حسرت کباب کرد

کردل اسیر دلبر مباک نیستی
ازنام صبر دفتر من پاک نیستی

ز

زان عاجزم که نیست مرا از وی وصال — ورنه ز درد عشق مرا باک نیستی
گر زان دهان نمک غمی نیست در دلم — عیشم چنین دل غمناک نیستی
گر هستی آفتاب فلک را جمال او — فریاد من ز عشق بر افلاک نیستی
گر هستی چو چهر من او را حریف ۲ — از جور عشق بر اسم خاک نیستی
چشمش ز بهر غمزه دبر دی غمان من — گر در لبش منافع تریاک نیستی
گر تاب چشم و آتش دل نیستی مرا — دایم چو با در سر من خاک نیستی

تا در نقاب هجر نهان گشت روی او
بر روی من ز خون دل من خضاب کرد

ک

ای ترک با من از خط پیمان برون مشو — وز بد خوئی از نیکو خدستی فزون مشو
در راه عشق جان مرا ارمغون نهی — در راه دین فقه دین مرا رهنمون مشو
صد ره ز عشق آب ز چشم چو خون بخواست — یک ره که بر تو آب دو چشم کم خون مشو
از بهر دل ربودن من همچو جادوان — یکبار ره بند حیلت و مکر و فسون مشو
با من چو دل نمیرد و هوای تو داده ام — کز پیش از این بنده نهی باری کنون مشو

۱۱ الفقره

از اشک دیده بردم اسرار من مدر — کاین راز کی بپرده هجران درون شود

از رحمت آفرید جمال ترا خدای
پس کز رحمت تو دلم عذاب کرد ۲

تا بر سمار شب دشنه رنجر کرده — روز مرا که نه شب گیر کرده
دیوانه وار در غور رنجر گشتنام — تا کرده مرز غالیه رنجیر کرده
در حق تو زهر چه تقصیر کرده ام — در حق من رکینه به تقصیر کرده
موم چو غیر تو بود که در عشقت آمدم — غیر مرا ز جور و جفا شیر کرده
خوابی که دوستیت نموده است مرا — آزاد شستی اهمه تعبیر کرده
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو — کز چه مرا نزار تر از زیر کرده
کز چه چو بخت خواجه جوان بوده ام بسال — چون بخت دشمنانش سر ابر کرده

آن خواجه کز کمال کفایت ز اهل کمال
ثنا و جهانش کافی و کاف خطاب کرد

اسلام را بهاء و هدی را کمال گشت — دیدار او زمین و زمان را جمال گشت
محمود کز محامدش الفاظ شاعران — پی علم ساحری اهل سحر حلال گشت
تا اهل کمال کمالک و کفایت و بال — بر اهل کمال کمالک و کفایت و بال گشت

هر محتشم که دعوی معنی آورید دعوتش عاجز آمد و معنی محال گشت
اخلاق او برابر با لطیف شد الفاظ او برابر آب زلال گشت
ذات کریمش ار چه جلالت ندیم اوست برهان قاطع کرم ذوالجلال گشت
صافی مزاج او که ز رحمت سرشت ترکیب عدل او بسبب اعتدال گشت

تا ایزد صلاح کار جهان جوید از خلق
ایزد دعای خلق را او مستجاب کرد

ای در کف تو جایکه هر کفایتی در زیر شکر و منت تو هر ولایتی
هر ساعتی ز آخر سعدت معونتی هر لحظه از شهاب جهانت عنایتی
بر هر زبان ز وصف کمال تو صورتی تا گشت نام نیک تو زان صورت آیتی
نشگفت اگر ز عدل تو در روزگار تو کس راز روزگار نماند شکایتی
با شد صلاح ملک و کفایت بملک تو بر هر زبان ز ملک تو نغمی حکایتی
کار قلم قوی شد و حکم که بی کفف مظلوم بود در کف هر بی کفایتی
اکنون قلم بعهد تو در زینهار تست زینهار تا سرش نزنی بی شکایتی

از تو لگام خویش بسانند ملک را
این عهد بین که خسرو ملک رقاب کرد

چشم عدو ز بیم تو گریان عقیق شد وز رهگذار سیم تو گریان عقیق شد
در نظم و نثر طبع و زبانم ز بهر تو معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد
بر ریگ خشک وصف رخت خواند خاطرم هم در زمان ز وصف تو بحر عمیق شد
تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم این شد مرا که مالیه با من رفیق شد
در یافتم دقایق مدح ترا بوسهل تا شعر من چه شد و فقهی دقیق شد
بر عشق خویش رق ترا کردم اختیار تا بیت من بحر مرتب العقیق شد

چون عقل پی ثنای تو بر من خطا کرفت
اقبال در رسید و خطا را تو اب کرد

بشنو مدیح من که شنیدنی کری کند مدحی که با فلک بثبات سری کند
اقبال تو مدیح من از جان من سرشت جانرا قبول کن که قبولش کری کند
با جان من لطافت الفاظ مدح تو آن کرد کاب کوثر و باد سحری کند
آنی که مهر تو نبرد کند ترا وانی که کین تو نبرد بتری کند
از خاک حرف جود تو زر طلا زند وز باد محض حلم تو کوه هری کند
با رأی صدر فضل تو گشته است کامران مر بحر را تجارت سیم و شری کند
در ملک نه چو ملک کفایت کف ترا است آن کن با هل ظلم که شه با غری کند

سلطان شرق و غرب خداوند بر و بحر
بر چرخ ملک رای ترا آفتاب کرد

آنی که بر بساط جهان سیه آمدی — برده است دست نیکی تو پای هر بدی
خورشید ارفیع همی کفت رای تو — خورشید کفت هر چه مرا گفته خود ی
کونی خدای بر تو همه فضل عرضه کرد — تا هر چه زو بهین و مهین بود در بدی
اجرام چرخ راعی این مملکت شدند — تا تو بقال سعد بعالم در آمدی
عواص بحر مدحت تو صد هزار سال — هر یک هزار سال چه غواصی کشیدی
ارباب ظلم فسخه زعالم برون شدند — طبع شقیق بخی و سحاک ترسدی
ایزد مرا ز بهر ثنا تو بدیه داد — تا راعی مصالح این مملکت شدی

دل بر ثنای مجلس تو داشتم و لیک
خوف ملامت تو دلم را شتاب کرد

تا دل بود بکان طرب در دل تو باد — از عمر و عیش عز و طرب حاصل تو باد
فرع بقاء دولت واصل کمال دین — ذات کرم و اختر کامل تو باد
اقبال آسمانی و اجلال پادشاه — پیوسته در سرای تو و منزل تو باد
هر جا که مخنی است فدای عدوی تست — هر جا که راحتی است فدای دل تو باد

عنوان سخن و ذکر کف کافی تو بهست — عنوان مدح و حمد دل عادل تو باد
میل دلت بخیر با نصاف در رسی — شاه جهان همیشه بمیل دل تو باد

محض تو آمد آن صدف دهر و در ناب
کاو صاف تو شناخت در ناب کرد

روی من چون از فراق آن نگار چین کرفت — عیش من تلخی ز عشق آن لب شیرین کرفت
این دل ناشاد من از لطف چون خندان شد او — آن همی کیرد که فردا از غم سیرین کرفت
کرد در آتش بچکس سکن کیر دبس چرا — آتش سکن در میان این دل مسکین کرفت
بستر و بالین من ز آب دیده کشت بس را — تا نکالیده فراشش بر سر بالین کرفت
من غلام آن رخ و بالا که کوتاه سرو ماه — راستی زان حاصل آمد روشنائی زین کرفت
هر که یاد او کرفت و می بروی او کشید — شربت کوثر چشید و بادهٔ العین کرفت
چون رخ چون نسار لعلش بر کره و دشت افتاد و کس — این همه جا و کشت و این همه نسرین کرفت
کفتم از بهر دو عشش آفرین کوی وصال — هر زمانی بر فروغش جان من نفرین کرفت
چون لب لعلش بدید چرخ من پروین فشاند — بر من از بهر قبسان لعل در پروین کرفت
هر کجا چشمم پر نور بود از روی او — راست کوئی نور روی از رای مجدالدین کرفت
عمدة الاسلام ابو القاسم علی کامد ز علو — همت عالیش جا از اوج علیین کرفت

چند بی اقبال از اقبال او اقبال یافت
چند بی تمکین که از تمکین او تمکین گرفت

عید خوبان عید را چون روی خویش از اوست راست — راست پنداری ز روی خویش عید عید را
کر جمال عید عالم را بپا آراید روست — جشن خلق از نور روی خویش بر بنما گاست
خاک راه از بوی زلفش بر نسیم عنبر است — عید را باری جمال روی او آراستست
غنچه از جسن او در قعبه سر بافته است — نوحه از عشق او از عید گر برخواسته است
سرو باغ و باغبان از قامت او تیره اند — گوئی آزاد باغبان محمد دین برخاسته است

سید شرق کز انگیخته و انعام اوست
هر چه اندر شرق و مغرب نعیم و خواسته است

عید است و حق عید بباید شناختن — در باده نوش کردن و بر لطف تاختن
شرع است حق روزه بطاعت گذاردن — شرط است حق عید بعشرت نواختن
اکنون که جنگ دنیی بیکجای ساختند — وقت است وقت باده بقدح در گداختن
چوگان زلف و گوی زنخدان یار گیر — در روز عید رسم بود گوی باختن
بر اسب باده بوی طرب تاختن برم — زیرا بعید رسم بود اسب تاختن
گر کینه آختن ز عدو رسم عادت است — از غم سزد بقوت می کینه آختن

در سرافراختن ز بزرگی و همت است — باید بمدح صدر اجل سر فراختن
مخدوم صاحب سید شرق که کار او — ناصح عزیز کردن و حاسد گداختن

ای از شفق لطیف تو بر بیچ و آب تر
جشن جشن بر نگس تر نیم خواب تر

خوش زده جواب دوست که از بیچ و تاب او — دلبر تر آن بود که تو دیدی جواب تر
خرم شده است سبزه و نیکو بنفشه زار — بر روی سبزه باده نیکوتر بیاب تر
آتش تر است از آتش رخسان خراب تر — او را بیاد طلب از آب آب تر
تا مردم از صروف جهان بی خبر بوند — آن به که هر زمان بود از می خراب تر
از بهر آنکه عرعری نگذرد شتاب — می در نگ کجا بود مرا ده شتاب تر
بر باد نام سید شرق که رای او است — در نور از آفتاب منیر آفتاب تر

هر که که گل لعل نخندد بجمن بر
جز جام می لعل نشاید بدهن بر

من جامه که از جور غم عشق چو دیدم — گل جامه ز جور که دریده است بتن بر
فریاد کند هر که به بیداد در افتد — فریاد ز رعد آمد و بیداد بمن بر
مانند سرشک من از خانه معشوق — هر قطره نشیبگیر در افتد بلمن بر

از لاله همه دشت عبقر پر نگشت — تا تاج کی آمد ز خراسان به برین بر
از زاله زمین معدن در عدنی نشد — تا با وکذ کرد به دریای عدن بر
از بسکه هی تشنه دران خاک فشاندند — افسوس کند ناخ درخشان بخشن بر

صدر همه سادات علی تاج معالی

در مدحت او گفته معانی لبخن بر

روزگار نوبهار آید همی — غنچها ز اغنمار آید همی
وقت شادی و نشاط آید همی — نوبت بوس و کنار آید همی
باغ پر گل گشت و هر ساعت ز ابر — بر سر گلها نثار آید همی
بادهای مشکبار و بوی گل — مشک بیش و بیده خار آید همی
یارب این وقت سحر باد صبا است — با نسیم زلف یار آید همی
خوش شد بوی عشق و شراب و باغ و گل — نوبت این هر چهار آید همی
هر کجا چشم افگنم بر کوه و دشت — بیش چشم لاله زار آید همی
آن گل سوری ز بهر روی دوست — عاشقان را یادگار آید همی
وین بنفشه تر ز عشق زلف یار — مر مرا چون جان بکار آید همی
لحن بلبل نیم شب در گوش من — چون نوای زیر زار آید همی

عاشقی کردن بهر وقتی خوش است — خاصه چون وقت بهار آید همی
باز م از سر تازه شد سودای عشق — یاد آن زیبا نگار آید همی
بیقرارم روز و شب این هر مرا — زان دو زلف بیقرار آید همی
در سر من سال و مه بی می خمار — زان دو چشم پر خمار آید همی
نام من تا در شمار عشق شد — رنجم افزون از شمار آید همی
هر کسی را افتخاری هر مرا — مدح عالی افتخار آید همی

محمد دین کر لفظ در افشان بود ۲

در تاج شاهوار آید همی

ای خلافت را امام و دی امامت را توام — قصد توقیع فساد و عزم تو عنوان صلاح
سید شرقی و محمد دین و اهل شرق و غرب — از کف و کلک تو در راحت چو روح و نور و راح
هم فلاح و هم صلاح از خدمت زاید که تو — بی فراغ از فراغی بی فلاح از فلاح
خیز و از دست دل و طبع قبال و حول و عاد — هچو مشک از زنگ و عود از هند و کافور از زنگ
هم ز اقدر رفیع و هم ز اجاه عریض — هم ز اعرض مصون و هم ز امال مباح
عاجز اند از بخشش تو هم سپهر و هم نجوم — قاصر اند از کوشش تو هم سیوف و هم رماح
یافی بی اقتراح از پادشاه شرق و غرب — خلعت و تشریف و اسب و جامه و تیغ و سلاح

بازگشتی سوی مقصد یافته مقصود خود باسعادت باکرامت باسعادت بانجاح

تاجهان باشد جهان پی رای و روی او مباد
عمر و دولت نوحی آله الذی لایستباح

توخواهی کت سعادت پیش گردد الهی کن هر سعادت را اعادت
رئیس سید شرق خراسان جمال تو سعادت را سعادت
همه شغل تو در علم است و در عدل دو بینم با اضافت با افادت
زبان تو نعم گویی است گر جود گوئی لاجرم تاج ششهادت
شکفتی نیست گر هست بجنبش بجنبش بر کنه کاران عبادت
اگر فعل از اراده حاصل آید هنر فعل است و فعلک تو ارادت
ز لفظ گهر فزاید معانی عجب باشد ز دریا خیزه ولادت
تو داری در علو مدح و معالی معالی را چه باشد این زیادت

بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق
بجوشن یابد اصل استقامت اشعار

ز صد گذشت بغایت رسید و بیزه شد جفای اختر و قصد سپهر و جور فلک
جفای جور جهان را یکی است بیرو لک بلا و قصد فلک را یکی است دیو و ملک

از زمان

زمانه از همگان هیچ نیست مستولی که نزد او حق من است مستهلک
فغان از و که بصد سال کف نخواهم بصد هزار زبان از جفای او صد یک
فسانه شد همه احوال من ببود و بنبود فسانه کشت همه عمر من بی و ملک
کدام طبع که از من در و نخواست حسد کدام سینه که از من در و نرست چو سنگ
ز غیرتش بن هر مژه آبگینه بدید بوقت تجربه چون بر زند بر و بر سنگ
چو آب از آتش و روز از شب و جان از تن چو شادی از غم و نیک از بد و بقین از شک
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام کزین حصول درج باشد و خلاص درک
ز روزگار بدردم زدست مخدومم چو مرتضی ز امامت چو فاطمه ز فدک

ز بسکه بی تکی کرد با من این ایام
در آب دیده گریان کنم چو تخته و ملک

هر زمان این زمانه توسن عنبش بر من بناخوشی دارد
تا فلک بر کشیده هر نفسی مر مرا در کشتکشی دارد
آن سواری که زیر زین هر شب شبه کوه آب ابر شی دارد
خسته تیر اوست هر جگری سخت بر تیر ترکشی دارد
بر من این روزگار بر تنوبش عقل را چون منوشی دارد

حسد آید مرا از آب که آب آخر از خاک سفرشی دارد

از غم باد سرد و حسرت من
سنگ در سینه آتشی دارد

قرب یکماه شد که در شب و روز چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه کز در همه عمر هیچ جندی جهان خراب ندید
زآتش دل کباب شد جگرم زآتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه‌ام ز بیداری دیده من خیال خواب ندید
کس حدیث مرا جواب نداد کس مخالص مرا صواب ندید
هیچ مومن چنین عذاب نیافت هیچ کافر چنین عذاب ندید
همچنان بیخورم طعام و شراب که کسی خواب دید و آب ندید
هیچ مصلح چنین طعام نخورد هیچ مفسد چنین شراب ندید

بی خطا بر من این خطا چه رفت
هیچ کس چنین خطا نکند

بزرگ آل پیغمبر بزرگ عادت اینست که چون تو قوتی آید کف زمانه بخون
مقرّ عزّ تو تر مدار در دفن تو همی بگرید و آگه سرشک او چو خون

الکریم یرجع

اگر دو دیده من از غمت نه خون گرید
حرام باد مرا نان پخت تو جو خون

ای در وفا که عهد بر نا نی عهد تو شکست و جاودانه نماند
آن زمانه غرض جوانی بود لیکن از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت کاتش عشق را زمانه نماند
زان همه کارها که ما راندیم جز وبال اندران بهانه نماند
بر دل از بیم تازیانه مرگ طمع اسب و تاز یانه نماند
در سراز سهم گور خانه تنگ هوس بوستان خانه نماند
چون به پیری رسید نوبت عمر نوبت توبه را بهانه نماند
چند خواهی شنید ازین و از آن که فلان رفت و آن فلانه نماند
هم کی روز آن تو شنوند که فلان خوابگاه لگانه نماند
ای بسا گشتان که در سرشان نعت ناز خسروانه نماند
خانه پردوریهای دُر کردند زان همه دانه یم دانه نماند
قصرشاهان خراب گشت همه در و درگاه و آستانه نماند
آسمانه بر آسمان بردند آسمان ماند و آسمانه نماند

در جهان هیچ دل مبند که آخر
دل در این خانه شاد نتواند

ای دو چشم اجل بتو نگران — چند بخندی ز کرده گران
لقب تو چه سود صدر اجل — چون اجل هست سوی تو نگران
اجل از تو نگران نخواهد کرد — گر بگیری جهان گران بگران
چند نازی که معتبر شده ام — نه نخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات — حیلها ساخت حیله گران
بهر قصد مرگ دفع نشد — تا بر دند هیچ پی هنران
هم از این مال عاریتی — پدران او فتاده بر پسران
بخطر نفتی بود که رسد — پسران را ز نعمت پدران
هر یکی بر وی نشست نام فتاد — بخطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که بر گذر باشد — نکند عاقل اعتماد بر آن
گر هی ملک بگران طلبی — دل بزر بر زمانه مگذران
از پی این جهان بیرون — چون همی سر فدا کنند سران
آخر از کار ما خبر یابند — روزی این غافلان بیخبران

وقت مردن ضعیف دل کردند — این قوی گردنان بی جگران
کار گرد ارها همی سنجند — این رقیبان نیک و بد نگران

همه غمها سبک تو بر دل
گر ترا دولت نگهبان گران

گیر بر اعتقاد باید کرد — بر خدا اعتماد باید کرد
گر چه ایزد دهد هدایت دین — بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مرید بسیار است — این جهان را مراد باید کرد
راه را اصلاح باید رفت — همه قمع فساد باید کرد
در بلا ها صبور باید بود — با هوا ها جهاد باید کرد
اعتماد نجات روز شمار — بر سبیل ارتشاد باید کرد

نامه گان بخت جز اهی خواند
هم از اینجا سواد باید کرد

سپهر نکوئی را مهره ماهی — جهان به خوئی را سال و ماهی
چنین در نکوئی تا کی فزاید — چرا از بد خوئی لختی نکاهی
نه پی وصل تو روزم را سفیدیست — نه پی هجرت کلیم را سیاهی

دولب داری که بر دندان زطلعت پک بوسه زحال من تباهی
ترا جویم که سرو باقبا نی ترا خواهم که ماه با کلاهی
چوخوبان توام دگر چه جویم چوخوبی چه جویان توام دگر چه خواهی
هی نام ملاحت بر تو زیبد چو برخوارزم شه خوارزم شاهی

علاء الدین شه فرخنده اختر
که نام اوست ازمه تا بماهی

گرچه رخشش همه حکایت زمه کند مه چون جمال صورت او دیده چه کند
بر مه دو هفته زد به گلونها د ۲ مه بر فلک هی کوآن گلو کند
گر عارضش بنور کند روز را سپید شب را همه ظلمت زلفش سیه کند
تا لب که قصد دیدن او کرد در زمان از توبه باز کرد و قصد گنه کند
او را ز روی عشق بصد جان نعم کنم گرچه مرا ز بانش یک بوسه نه کند
گر هفت چرخ کار مرا سر به سر کژ د زان لب سه بوسه کار مرا سر به ره کند
گوید بچرخ ماه دو هفته است و یک چهار در روز بزم هر که بر د لبش نگه کند
گوئی که ز آسمان بزمین آمده است ماه تا روز بزم قدمت خوار زمه کند
آنشه علاء دین که هی دین ترک را گلکش نظاره بخشد و تیغش ترک کند

ای فلک قدری که شمس دین و دین را تا بها دولت تو دولت دنیا و دین را دولت است
از علو رفعت تو آسمان را خیرست ۲ وز جمال طلعت تو مشتری را فرخی است
گر جمالی ملتی یابند که اخلاق ترا ۲ نیکنامی دین دارا دی شرع و دولت ملت است
خصلت و اندیشه پاک ترا خدمت کند هر که در آفاق نیک اندیش نیکو خصلت است
هر کسی حیلت کند تا چون تو گردد نیک نام هر که بقوت بود تدبیر او در حیلت است
آلت افعال دولت گلک ملک آرائی است کردگار است آنکه افعالش همه بی آلت است
کثرت بذل ترا در قلت و افلاس خلق ۲ آن اثر باشد که عفو و حلم را در غربت است
مدتی شد تا مرا داد فراغت روزگار ۲ بر دل و جان کثرت هر خسی از قلت است
که با غفلت در باب نظم و کان نثر ۲ خاطر ایام را در حق ما صد غفلت است
گرچه هرگز در مصافی صولتی ناید ز من هر زمان با من حوادث را مصاف و نوبت است
عیش شیرین تلخ گردد هر کجا عطلت بود عیش تلخ گردد هر کجا غربت است
هر که در عزلت بود از دی نجوید انتقام انتقام چرخ با من سر بسر در غربت است
از اجل حاجت نخواهم که نماید نزدن با چنین غمها که من دارم چه جای حاجت است

جمله و تفصیل احوال تو در اقبال باد
با رجوع هر چه بفضیل است و فخیلت است ۲

ابا محمدت و برد کرامت معروف خط علوم و ادب را تمایل تو حروف
رشید ملک ادیب عمید زین الدین جواد بحر صفی کرتناء دور موصوف
محل کلک ترا رتبت زمین و زمان بیان نطق ترا قوت رماح و سیوف
مدین محل کرا فی کم رتبت تو بود اگر دوات ترا لف حور باشد حوف
شنیده‌ام که عجوبه ساخته‌اند از من ستارگان سیر از نامه تو قد معروف
چو در صحوف معانی مرا نبود نظیر چو در رسید مرا از ثنا صنوف صروف
بمن رسد همه جور از زمانه نیذیری که قصد او همه از بهر من بود موقوف
همیشه رنج و عنا در صفات حال من است چنانکه در صفت ایزدی رحیم رؤف
اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار مهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف
ز خوف بی درمی چون زیم در ایام که حال فضل بنا بست و راه جود مخوف
بخوان دعای مرا پس بجز ثنای مرا که نام محمدت ما را نکند معروف

بناء من ز صروف زمانه محکم تست
همیشه باد نگاره ز محکمه مصروف

رخ تو روز نیرم است و زلف تو شب داج برد صبر مرا تیغ غمزگان او داج
ستم که روز نیرم زمان زمان گیرد ز عشق روز نیرم گونه شب داج

چو حاجبان سر زلف سیاه پوشیده است چو شبروان دل و هم را همیکند تاراج
رخ تو تشنه علاج است دست فتنه برو ز بهر بردن دلها و خط بفتنه رتاج
بصحبت تو کرا خواندم تمام دفتر عشق چو دیده دیده خط ساج و نکته ازعاج
چو روی خویش نمودی مرا صلاح مخواه هیچ حال نخواهد کس از خراب خراج
مرا ز بیم فراقت نگون نبود دل ز بیم باز نگون بود دل در آماج
تو ئی که تا بوجود آمد از عدم رخ تو همیشه دیده و دل گرد خون شده و لجاج
ستم که تا بت بدیم شده است دیده و فن چو نقش چهره چون دیبه تو بر دیباج
لب و دو لب و چهره تو نوشتاقند چنانکه ملت و دولت بنفس دین محتاج
نظام دولت اسلام و سنت اسلام نهاد بر سر اسلام و دولت افسر تاج
اجل محمد بن طاهر الحسینی کوست بحسن مجد و جلالت زمانه را منهاج
ثنا نش روضه و الفاظ ثناگران باران عطا نش کعبه و آمال زایران حجاج
کهی کند بسخی فضل صاحب استنباط کهی کند بسخا جود حاتم اسخراج
نمونه سخن او نوادر فرست نتیجه هنر او معانی زجاج
خجل ز مدحت لفظ تو لفظ حظل و عنی ز شرم زمدح او جان رسوده عجاج
امید را ز عطایای او بود سیری نیاز را بجوال بذل او کند ازعاج

رواق دولت اوهست خالی از حجاب — براق حشمت اوهست خالی از سراج

صناعت ادب از فضل او گرفت خطر — بضاعت هنر از رای او گرفت رواج

زهی بفضل و معانی خجسته بعلم و ادب — ستوده در همه عالم چو اعتدال مزاج

خوشست لب است و دران لب عبارت تو سخن — طبع خوب است و دران خوی سخاوت تو علاج

عنایت تو دهد هر ضعیف را قوت — فصاحت تو کند هر فصیح را الجلاج

مثال دولت تو چون است آهن و موم — نشان حشمت تو چون است سنگ و زجاج

بشرق و غرب جهان تا نشان تو نشود — ز شاعران بطبقات و ز ایران افواج

طبیب علت افلاس این زمانه تویی — ز مجلس تو بود خلق را امید علاج

ز حضرت تو بحاصل کسند عدل عمر — اگر بظلم گراید زمانه چون حجاج

قلم بدست تو نساج و پرنیان سخن است — بجز نسیج نبافد همیشه این نساج

همه ظرائف فضل و هنر فتیحه اوست — بهیچ وقت نبرد از بن پتیحه تاج

مگر بعیب گرآرم بمجلس تو سخن — بسوی کعبه بود لامحاله رغبت حاج

گرانه جمله لایق بود مدیح و ثنا — گرانه اسب چه باید مگر پی دستاج

همیشه تا که بماند زمانه پی افلاک — همیشه تا که بماند ستاره پی ابراج

ستاره بر سر عزت نهاده از کجلاه — زمانه بر تن قدرت فکنده از دواج

نسخت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی یوم پنجشنبه هشتم ندهر سنه ۱۰۱۶

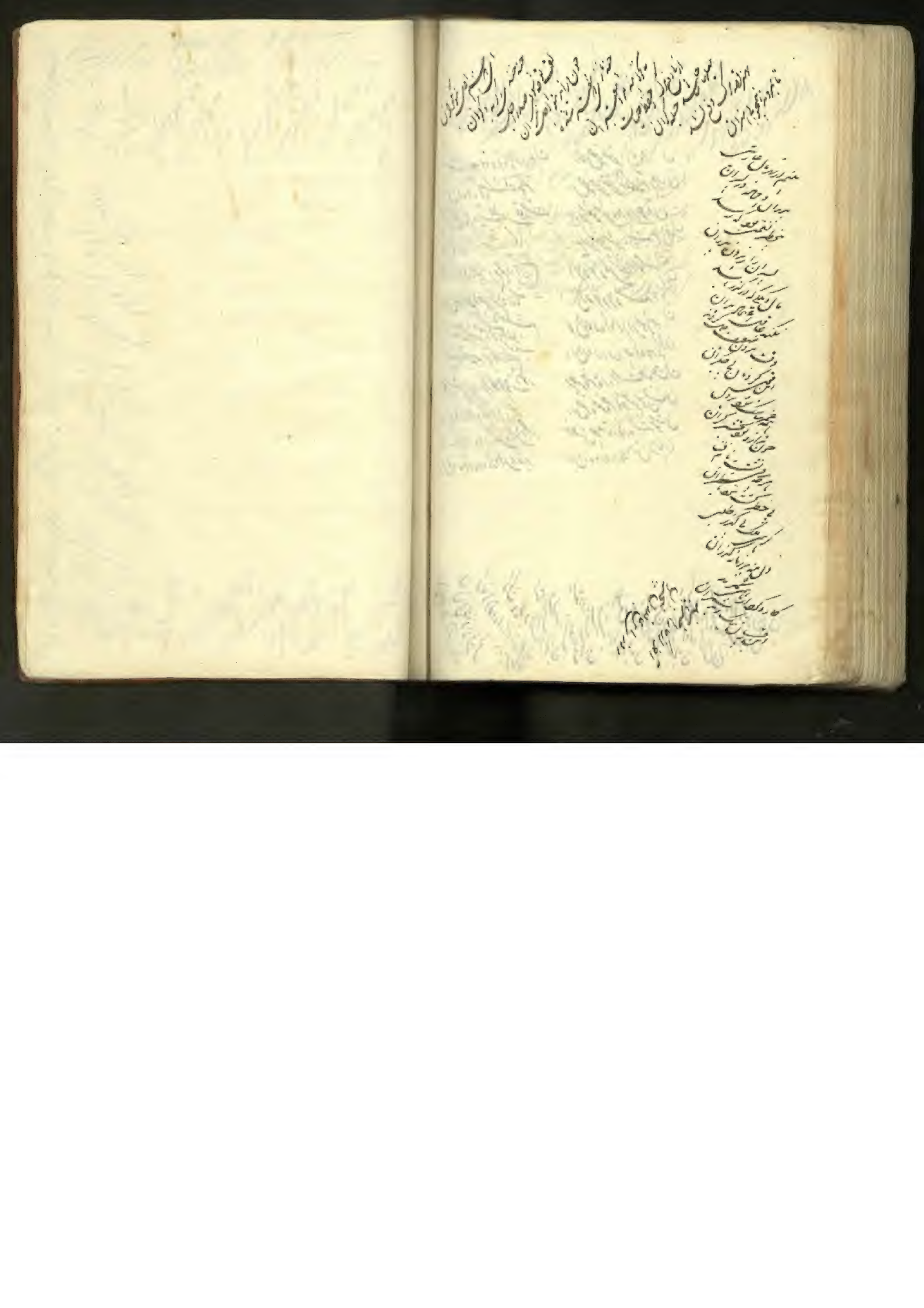

قطعه

قطعه

فرد

فرد

رباعی

قطعه

رباعی

۱۴۵
کتابخانه

کتابخانه مجلس شورا

۱۴۵۰

۱۴۵.